



کتابساز

**\*W w w . Ketabsaz . Info\***

این کتاب در سایت کتاب ساز تهیه و منتشر شده ، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.

نام رمان : دکتر و ارباب

نویسنده : مسیحه زادخو

به نام خالق درد و درمان

نویسنده : مسیحه زادخو

شیراز

(اهورا)

جعفر حالت دو کل عرض حیاط رو طی کرد و بالای پله ها ایستاد و نفس  
نفس میزد

پرده رو انداختم و اتاقمو ترک کردم... داشتم پله هارو پایین میرفتم که  
(گل اندام) جلوم ظاهر شد و گفت :

- آقا جعفر کارتون داره

هیچی نگفتم و سریع سمت در خروجی عمارت رفتم و دررو باز کردم  
جعفر پای پله ها ایستاده بود و تامنو دید جلو تر اومدو هنوز یکم نفس  
نفس میزد

-چی شده جعفر ؟

نفسشو داد بیرون و گفت :

-ارباب عیالم حالش بده دکتر هم نیست

- دستی به موهام بردم و گفتم :
- دکتر کجاست؟ بازم کدوم گوری رفته
- (این رو با داد گفتم تقریبا )
- دکتر دوروزه نیستش
- به بهادر بگو ببرتون شهر
- ارباب دکتر چی؟ بهادر می گفت دیگه قرار نیست بیاد
- قراره برم بخش داری و تقضای یه دکتر دیگه بدم جعفر نگران نباش
- ارباب دکتر مرده واسه زنای روستا سخته من پارسال به حبیب خان
- (پدر ارباب )گفته بودم ،گفت دکتر زن اینجا نمیاد
- میدونم جعفر
- زنای روستا معذبین وقتی حالشون بده نمیرن
- مادرم بهم گفت ...خودم فردامیرم بخش داری پیگر میشم برو جعفر
- با بهادر برو برین شهر
- تب شدیدی داره
- برو برای چی معطلی؟
- خدا عمرتون بده ارباب خیر از جونیتون ببین
- برو بهادر منتظره
- جعفر بی معطلی رفت داخل عمارت شدم وسط سالن ایستادم و گفتم :
- گل اندام ...گل اندام (این بار بلند تر گفتم )
- گل اندام دوان داون اومد یا نفس نفس گفت :
- بله آقا ؟

- گل اندام پدرم کجاست کس عمارت نیست؟  
- حبیب خان با خانم جان رفتن خونه عموتون خواهرتون دعتوشون  
کردن  
- کی رفتن چرا بی خبر گل اندام؟  
- شما خواب بودین آقا  
- داوود کجاست؟  
- رفته واسه سرکشی زمینا امروز آبیاری شروع شده  
- یه قهوه بیار برام و به جاوید بگو اسبمو زین کنه  
- میرن سرکشی  
- بله گل اندام سریع  
و سمت پله ها رفتم و بعد از خوردن قهوه لباس عوض کردم و شلوار  
چین آبی و تی شرت سفیدمو پوشیدم و با کفشای اسپرت و کلاه لبه  
دارمو سرم گذاشتم و باید به سرکشی زمینا میرفتم  
....سوار اسبم شدم تاختم سمت زمینای گندم  
روز بعد از صرف صبحونه کت و شلوار رسمیمو پوشیدم و راهی بخش  
داری شدم با بهادر چند روزه دکتر از اینجا رفته بود یه جوون بود یه  
دکتر کم کار تو این مدت که روستا بود خیلی اذیتمون کرد دوروز بود  
یه هفته نبود زنای روستا هم ازش خجالت میکشیدن نمی رفتن حالا هم  
خودم اومدم بخش داری تقضای دکترزن بدم یه کاغذ بازی مسخره ای  
بود نهایتا یه چک نوشتم و دادم بخش درای تا کارمو زود تر انجام بده  
قول ازش گرفتم تا ده روز دیگه دکتر بفرستن واسه روستا... نزدیکای



ظهر بود بعد از انجام یه سری کارهای واجب تو بخش داری برگشتم  
روستا قبلش هم یه گاوداری رفتم سرکشی گاو داری حدود 300 گاو  
شیرده داشت باز دهی گاوداری عالی بود همش هم با دستگاه های  
مکانیزه انجام میشد حدود 10 نفر هم تو گاوداری کار میکردن در آمد  
عالی و موقعیت بی نظیری داشت یه ساله هم تاسیس کرده بودم من  
دوساله برگشتم ایران زادگاهم، 6 سالم بود رفتم فرانسه واسه تحصیل  
الان 32 ساله اهورا پسر بزرگ خان روستا حبیب خان  
برگشتم عمارت با بهادر  
گل اندام تامنو دید گفت :  
-ناهار آمادست آقا  
خیلی خسته بودم که گفتم :  
- اول دوش میگرم میزو بچین  
-خان منتظر شما بودن  
-سریع میام گل اندام  
یه دوش سریع گرفتم و شلور مشکی پارچه ایم رو پوشیدم و با پیراهن  
دودی رنگ و با جلیغه ...موهامو رو به بالا شونه زدم از عطر محبوبم رو  
خالی کردم روی خودم ساعت نقره ایم رو به مچم بستم و کفشای ورنی  
رو پوشیدم و رفتم پایین پدر و مادرم و خواهرم کمند سر میز بودن جلو  
رفتم صندلی رو عقب کشیدم که پدرم گفت :  
- رفتی بخش داری ؟  
-رفتم پدر قرار شد تا ده روز دیگه یه دکتر بفرستن

کمی برام برنج کشید و گفت :

- دکتر مرد دیگه

من - نه از سعادت‌ی خواستم که یه دکتر زن تقاضا کنه

پدر هم رو برنجم خورشت ریخت و گفت :

- دکتر زن اینجا نیامد

من - قرار شد سعی خودش رو بکنه اگه نه که خودم میرم تهران

کمند - اوه تا ده روز دیگه دیره

من - نه تا دوروز دیگه معلوم میشه که زنه یا مرد تا سه چهار روز دیگه

که معلوم میشه اگه زنه که هیچی اگه نه که خودم میرم تهران

مادرم تمام مدت ساکت بود

- زن جعفر دیروز حالش بد بود این دکتر احمقم معلوم نیست کدوم

گوری بود

کمند - کلا رفت دیگه دکتر ... بهادر رسوندشون شهر همه اهل روستا

که ماشین ندارن

مشغول خوردن بودیم که لقمه رو قورت دادم و گفتم :

- خدا کنه زن بیاد راحت میشن زنای روستا

کمند - خدا کنه دکتر خوبی باشه

من - اگه بفرستن که صد در صد دکتر تازه کارو میفرستن یه ریزدینت

میفرستن

کمند - مهم نسیت میبینی همون جوونش هم عالی

پدر - فک نکنم دکتر زنی قبول کنه بیاد روستا اونم تنها دوسال

من - شهرای اطراف دکتر بیکار کلی هست بعضیا مجبورن وبه پول  
احتیاج دارن

کمند - باید سوئیتی که دکتر توش بود رو سرو سامون بدی  
من - آگه زن باشه که با معلما زندگی کنه  
کمند - شاید نخواد

من - حالا تا بیاد معلوم میشه بعد میگم ترتیشو بدن ...  
نگاهی کردم و گفتم :  
- راستی داوود کجاست ؟

کمند - داوود پیش پای تو رفت تهران  
من - تهران واسه چی ؟ مگه نگفتم منتظرم باشه تا من پیام  
کمند سربه زیر انداخت و گفت :

- رفت مدرکشو بگیره دیشب بهش زنگ زدن  
ساکت شدم که پدرم گفت :

- دیروز خونه ی عموت بودم

(خدایا بازم این بحث تکراری) هیچی نگفتم مادر گفت :

- عموت منتظر جواب توعه رعنا هم دیگه درسش دراه تموم میشه

من - باشه پدر بعد تصمیم میگیرم اما فعلا گرفتارم

مادر - تاکی اهورا دوساله برگشتی

پدر - عموت منتظره رعنا کلی خواستگار داره

لقمه ام رو با آب قورت دادم و رو به پدرم گفتم:

- منتظر چیه شوهرش بدن

مادرم با نگرانی گفت :

- ای واییی اهورا عموت رعنا رو به کس دیگه ای نمیده منتظر جواب

توهستن چرا دست دست میکنی

من - گفتم که گرفتارم و عجله ندارم

پدر - عموت رعنا رو به خاطر تو فرستاده تهران درس بخونه و گرنه

میدونی که دخترای اینجا درس نمی خونن

سکوت کردم که مادر گفت :

- خود رعنا هم منتظر توه رعنا هم دیگه درسش تموم شده

کمند آروم گفت :

- اهورا عمو چند روز پیش هم پیغام فرستادزود تر تکلیف رعنا رو

مشخص کنی میگه اسم شما روشه برایش زشته

- مگه رعنا چند سالشه همش 26 سالشه

کمند خندید و گفت :

- اهورا کجایی داداش من ، اینجا روستاست رعنا 26 سالشه و زیاده الان

بی تفاوت گفتم :

- به هر حال من عجله ندارم

مادر با لبخندی گفت :

- عزیز من اهورا توهم 32 سالته

من - من فعلا عجله ندارم به ازدواج فک نمیکنم

کمند - به ازدواج فک نمیکنی یا کلا به رعنا فک نمیکنی

- اصلا به ازدواج فکر نمیکنم

\*\*\*\*\*

(زهرة)

در سالن رو محکم کوبیدم به هم داخل خونه شدم کیفمو محکم با حرص  
پرت کردم روی مبل مامان از تو آشپز خونه اومد بیرون و عینک ته  
استکانیشو روی چشمش جا به جا کرد و گفت :

- چته؟

مقنمو با عصا نیت در آوردم و روی مبل انداختم و گفتم :

- بد بخت شدم

- خدا نکنه مامان چرا؟

پا روی پا انداختم با حرص تکون میدادم و گفتم :

- باید برم روستا

با تعجب گفت :

- موافقت نکردن؟

- نه به محمد هم گفتم سه روزه داره دوندگی میکنه فایده ای نداره باید

برم روستای خراب شده اگه نرم هم باید برم مناطق مرزی یعنی هیچ

فرقی نداره

- خب این روستا بهتره هم نزدیکتره هم خوش آب و هوا

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم :

- آره باید برم تو یه ده کوره

- خب محمد چی گفت؟

- هیچ فایده ای نداره کلی تقلا کرد حد اقل پایین شهر تهران باشه  
خوب بود اصلا انگار نه انگار این روستا تقضای دکتر زن داده  
-یعنی جز تو کسی حاضر نیست بره  
-یه جوری میگی انگار خودم داوطلب شدم کسی نیست بره  
-شهلا کجا افتاده ؟  
-کرمانشاه باید بره  
-تو بهتره مامان سه ساعت بیشتر نیست نزدیکه  
کلیپس مووهامو وا کردم و تابی به موهام دادم که مامان با خشم گفت :  
-نکن موهات میریزه تو خونه  
-اه مامان گیر نده  
- گیر نده چیه درشان یه خانم دکتر نیست این طرز حرف زدن  
بلند شدم کیف مقنعه و کلیپسمو برداشتم و سمت اتاقم که میرفتم گفتم  
:  
-بابا کو ؟  
-بابات رفت خونه ی مرضیه سهراب کارش داشت  
سرمو از اتاق آوردم بیرون گفتم :  
- چکار بابایی داشت ؟  
-قرار شد برن اداره ی بیمه واسه کاری بازنشستگی بابات  
-اووووف چه خبره مگه هنوزه ؟..اینقد بدم میاد از کاغذ بازی کارای  
اداری

دوباره داخل اتاق شدم هوا امروز خیلی گرم بود وسایلمو روی تخت انداختم مانند هم در آوردم و یه راست رفتم حموم یه دوش اساسی گرفتم با تن پوش حوله زدم بیرون که مامان داد زد بازم این طوری اومدی بیرون؟

اتاقم حموم نداشت خیلی سختم بود درحالی که سمت اتاقم میرفتم گفتم:

- بی خیال مامان گیر نده کسی خونه نیست  
داخل اتاقم شدم و سریع درو بستم

جلوی آینه ای قدی ایستادم درحال خشک کردن موهام بودم که باز فکر روستای لعنتی حالمو گرفت سشوار رو برداشتم و موهامو سشوار کشیدم شونه زدم لباس راحت پوشیدم و موهامو با کلیپس جمع کردم که صدای بابا رو شنیدم که گفت:

-حاج خانوم زهره خانم اومده سریع یه کم عطر زدم از اتاق زدم بیرون بابا با فاصله پشت به اتاقم بود که از پشت بغلش کردم و با خنده گفتم:

-آره زهره اومده...بابای نازنیم چکار میکنه  
بابا سمتم چرخید و گونشو بوسیدم گفت:

- چکار کردی؟

بغض کردم و گفتم:

-هیچی باید برم

-نشد نری؟محمد کاری نکرد؟

-هیچ فایده‌ی ای نداره اونجا نشد باید برم مناطق مرزی اون دیگه بد تره

از بابا جدا شدم و رفت سمت مبلها نشست و گفت :

- حالا کی باید بری دخترم ؟

-هفته‌ی دیگه

بابا -با علی حرف زدم دیشب می گفت روستای خیلی خوبیه 5سال

پیش کار سد سازیش رو علی انجام داده

متفکرانه گفتم :

- یادم نیست

مامان از آشپز خونه اومد بیرون و گفت :

- حاجی ناهار آماده‌ست

بابا بلند شد و گفت :

-اول نمازمو میخونم

بابا سمت سرویس بهداشتی که می رفت گفت :

-زهره بابا جان سجادمو پهن میکنی

من -چشم حاجی

داخل اتاق مامان و بابا شدم سجاده رو براش پهن کردم وبا لبخندی

اومدم بیرون

بابا هم اومد بیرون از سرویس و

سمت آشپز خونه که میرفتم مامان میز رو چیده بود تاره متوجه بوی

قورمه سبزی شدم گفتم :

- واییییی قورمه سبزی عاشقتم مامانی



مامان با اخم و لبخند گفت :

- عه چه عجب متوجه شدی زهر خانم

پشت میز نشستم و گفتم :

- تازه فهمیدم چقد گشمنه

منتظر آقا جون جون خوبم شدم و بعد دقایقی گفتم :

- علی زنگ نزده ؟

- دیشب زنگ زد خواب بودی

با حسرت گفتم :

- اخی میاد من نیستم

مامان - حال کی میری

- تا یه هفته ی دیگه وقت دارم خودمو معرفی کنم من یکم زودتر میرم

مامان خنیدیدو گفت :

- توکه راضی نبودى برى حالا واسه رفتن عجله دارى میخوای زود تر

برى ؟

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

- آخه جمعه محمد بیکاره گفت می برتم

-خوبه ...می خواستم بگم سهراب ببرت یعنی خودش گفت ببرت

-مزاحم سهراب نمیشم محمد لطف میکنه می بره منو

(سهراب شوهر خواهر مرضیست پسر گل روزگاره 31ساله ازوداج

کردن دوتا بچه دارن قضیه ی ازدواجشون هم جالبه سر فرصت بهتون

میگم الان اینقد گشمنه حوصله ندارم )

مامان دیس برنج رو گذاشت وسط میز و گفت :

- محمد اگه زنش بذاره و نخوان برن بیرون

-نه محمد گفت بیکاره و زنش هم که شیفت نیست اتفاقا خود لعیا گفت

که منو برسونه و بچه هم که پیشش بمونن

یه ناخنک به قورمه سبزی زدم عجب طعمی داشت یهو با بغض گفتم :

-وای مامان من هیچی آشپزی بلد نیستم دلم واسه قورمه سبزی هات

تنگ میشه

مامان با خنده میگه :

-نمیری که موندگارشی تعطیلات میای محمد، احمد هم میان دنبالت

-آخه مامان من هیچ بلد نیستم آشپزی کنم حالا پوست و استخون

برمیگردم جون بابایی (با بغض گفتم)

صدای خنده ی بابا رو شنیدم که چرخیدم سمتش گفت :

- خانم دکتر بی عرضه داره میره روستا غصه نخور دوماه عذرتو

میخوان

بغض کردم با اخم گفتم :

- عه بابایی دلشونم بخواد دکتر به این خوبی

بابا پشت میز کنارم نشست و گفت :

-تا بری و قدر مامان رو بدونی

-من هنوز نرفتم عزا گرفتم آقا جونم

بابا خودش برام برنج کشید وبا خنده گفت :

- مهم نیست برات کلی کنسرو میگیرم

یه کمی قورمه سبزی روی برنج ریختم و گفتم :

- من خانم دکتر روستام باید جورمو بکشن

مامان هم واسه بابا برنج کشید و گفت:

- مردم روستا خون گرم و مهمون نوازن از گشنگی نمی میری

با ولع شروع کردم به خوردن و گفتم :

- هیچی غذاهای تو همیشه مامان

بابا رو به مامان گفت :

-امروز زهرا کی میاد

(زهرا خواهرمه من کلی خواهر برادر دارم زهرا عقد کرده و کیله و

انصافا تو کارش هم موفق شوهرش هم قاضیه که تو همین جلسات

دادگاه باهم آشنا شدن این جناب قاضی که یه خورده تو کارش جدی و

رسمیه اما تو خونواده خوبه صمیمیه پسر خوبی)

مامان -با بهنام بعد از کارشون قرار شد برن خونشونو ببینن

بابا -یعنی امروز نمیاد

من -عه بل اخره امروز خونشونو تحویل میگیرین ؟

مامان -نه کو تا تحویل بگیرن زهرا گفت برن یه سرکشی بین تا کجا

رسیده

من -ما نفهمیدیم اینا کی میخوان عروسی بگیرن

مامان -خونشون تکمیل بشه جهاز زهرا آماده بشه

من -زهرا که واسه جهازش مشکلی نداره

.....بعد از خوردن ناهار ظرف ها رو خودم جمع کردم و شستم  
ورفتم اتاقم اینقد خسته بودم تا روی تخت دراز کشیدم از فرط دوندگی  
امروزم خوابم برد

.....امروز جمعست صبح زود آماده بودم ساعت ۶ بود محمد اومد  
دنبالم کلی گریه کردم آخه طاقت دوری از مامان و بابا رو نداشتم این  
اولین باره از شون دور میشم بابا منو بوسید مامان از زیر قرآن ردم کرد  
چمدنمو پشت ماشین محمد گذاشتم و با بغض تو گلوم راهی روستای  
ناشناخته شدم ....سه چهار ساعتی که تو راه بودیم رسیدیم واقعا جای  
بی نظری بود سرسبز و بکر یه طبیعت رویایی یه رودخونه از وسط  
روستا میگذشت خدایا عجب جایی بود ...

جاده خاکی بود رد کردیم یه سورپر مارکت کوچولو بود محمد شیشه  
رو داد پایین یه مرد روستایی بود که رد میشد محمد گفت :

- ببخشید آقا ؟

مرد ایستاد و با لبخند به لب گفت :

-بفرمایید آقا

محمد - درمونگاه روستا کجاست ؟

مرد نگاهی کرد و گفت :

- دکتر آمده؟

محمد با لبخندی گفت :

- بله حالا میشه آدرسو بدین لطفا

مرد با دست اشاره کرد و گفت :

- آخر جاده بالای تپه معلومه قربان همون ساختمان سفیده خانه ی

بهداشت کنارش خانه ی دکتره

محمد - ممنون آقا

مرد - ارباب امروز روستا نیست میدانه که آمدین ؟

محمد با لبخندی گفت :

- نه بهش خبر میدیم

مرد - من میرم عمارت خبر آمدن دکتر رو بدم

محمد فقط نگاهش کرد و مرد گفت :

- قرار شد چند روز دیگه بیاین دکترزود آمدن

محمد با خنده گفت :

- اگه زود اومدیم تا بر گردیم

مرد با شرمندگی گفت :

- نه... نه قصد جسارت نداشتم قربان خیلی خوش اومیدن

محمد تشکر کرد و مرد دوان دوان راه آمده را برگشت ماهم سمت

آدرس رفتیم و سرراست بود بالای تپه سرسبز وای خدا عجب جایی

بود معرکه بود محمد ماشین رو مقابل ساختمان نگه داشت و پیاده

شدیدم نگاهی به اطراف انداختم از این همه زیبایی مسخ شدم محمد

نگاهی به خانه ی بهداشت کرد و گفت :

- زهره درش قفله

- خب امروز جمعست در ضمن این روستا مدتی پزشک نداره

دقایقی منتظر موندیم که محمد گفت :

- مرده گفت رفت خبر بده اما اربابشون گفت نیست
- حتما ریش سفیدی کسی باید باشه شورای روستایی باید باشه کسی مسول دیگه
- خان داره این روستا شنیده بودم علی میگفت چی بود اسمش؟ علی بهم گفت آ؟
- متفکرانه نگام کرد و گفت :
- یادم بود آ
- نگاش میکردم که همون مرد دوان دوان اومد نفس نفس میزد و گفت :
- خانم دکتر خوش اومدین
- با لبخندی گفتم :
- ممنون زنده باشی
- مرد -خانم دکتر ارباب جوان رفتن تهران به ارباب کوچیک خبر دادم و میان الان خبرشان دادم
- محمد قدمی جلو اومد و گفت :
- کسی اینجا نیست؟ کلیدش دست کیه؟
- مرد نگاهش به جاده خاکی رفت و اشاره کرد و گفت :
- آمدن
- مرد کناری ایستاد که پاترول بود ماشین پشت ماشین ما توقف کرد و مردی جوان حدود 25ساله پیاده شد بسیار شیک پوش بود هیچ شباهتی به مردای روستا نداشت با لبخندی گفت :
- خیلی خوش اومدین

محمد جلو رفت با هاش دست داد مرد جوان گفت :

- خبر ندادن که دکتر تشریف میارن قرار بود هفته ی دیگه بیان مهندس نیستن رفتن تهران

محمد با لبخندی گفت :

- یعنی کسی نیست کار مارو را بندازه و در اینجا رو باز کنه مرد جوان - کلیدش هست محل اسکان دکتر هم و اشاره به ساختمان که کمی اون ور ترو بود کرد کنار خانه ی بهداشت بود کرد و گفت :

- اون ساختمونه اما باید یه دستی به داخلش بکشیم محمد - همیشه ببینیم چشمه ؟

پسر جوان - تمیز بشه جناب محمد با لبخندی گفت:

- من دکتر ... دکتر فرهادی - بله دکتر اون سوئیت برای خانم دکتر (نگاهی به من کرد) و ادامه داد :

- یه دستی بهش بکشیم در حالی که دست تو جیب میگرد گفت :

- تشریف بیارین

خودش پیش قدم شد و ما پشت سرش نگاهم بهش بود یه کلید از تو جیبیش در آورد سمت سوئیت رفیتم مشغول باز کردن در شد و با تعارف اول خودش داخل شد پشت سرش محمد بعد من

اووووف بوی نا می داد خیلی گرد و خاک نشسته بود روسایل همه جا

هم حسابی کثیف بود با دقت نگاه کردم و گفتم :

- اینجا افتضاحه

پسر جون - گفتم که اینجا احتیاج به نظافت داره

محمد - پس از این لحظه شروع کنین مامیرم خانم دکتر رو می برم

هتل و فردا میاد

روبه محمد گفتم :

- محمد اینجا احتیاج به سم پاشی هم داره حداقل دوسه روزی طول

میکشه نظافتش

جون - چشم خانم دکتر سم پاشی میکنیم اما تا فردا نظافتش طول

میکشه

من - باشه من میرم هتل تا فردا

جون - نه خانوم دکتر هتل چرا تشریف بیارین عمارت خوشحال میشیم

محمد - نه عزیز من میریم هتل

روبه روی محمد ایستادم و گفتم :

- منو ببر هتل فردا خودم میام

محمد - زهره عزیزم من فردا عمل دارم مجبورم برم وگرنه می موندم

پیشته

من - نه داداش برو لعیاهم منتظرته عزیزم

محمد - می برمت هتل فردا عصر از اونجا تاکسی بگیر بیا اینجا

با لبخندی گفتم :



- چشم داداشی

محمد - رسیدی روستا بهم زنگ بزن عزیزم

- باشه حتما

سمت جون که تمام مدت ساکت بود گفتم :

- من میرم هتل فردا بر می‌گردم

جون - اما خانم دکتر ارباب بفهمن اومیدن و رفتین هتل ناراحت میشن

خانم هم قبول نمیکنه مسلما

من - از طرف من به اربابتون سلام برسونین ... من این جوی راحت ترم

با لبخندی ادامه دادم :

- میخوام چی رو بشورین هرچی که هست لطفا با دقت تمیز بشه و سم

پاشی هم بشه

جوون - چشم خانم دکتر امر دیگه ای نیست

- فعلا همین من فردا میام ... من به کم وسواس دارم حواستون باشه

درحالی که سمت ماشین میرفتم گفتم :

- همه چی مرتب باشه فردا که برگشتم

جون - اطاعت امر خانم دکتر

کنار ماشین ایستادم محمد قدمی سمت جون برداشت و گفت :

- از آشنایتون خوشحال شدم

جون - خیلی خوش اومیدن

محمد رو به مرد روستایی که تمام مدت ساکت بود گفت :

- از شما هم ممنونم

مرد روستایی - وظیفه است قربان

.....محمد سوار شد و دور زد بر گشتیم شهر هتل رفتیم ...شب  
هتل موندم تا نزدیکی های ظهر خواب بودم بعد نهار داخل شهر شدم  
یه گشتی تو شهر زدم بر گشتم هتل و یه عصرونه خوردم. از متصدی  
هتل خواستم برام یه تاکسی بگیره....رفتم روستا عصر بود رسیدم مقابل  
ساختمان در موناگاه پیاده شدم و حساب کردم و چمدونو به سختی  
آوردم پایین همینکه داشتم دنبال خودم میکشیدم یه زن با لباسای  
محلی از سوئیت اومد بیرون به محض دیدنم سمتم قدم تند کرد و  
چمدونو از دستم گرفت و با لبخندی گفت :  
- خوش اومدی خانم دکتر خوش آمدی ...  
-ممنون خودم میارم  
به زور ازم گرفت  
زن -نه خانم جان میارم براتون سنگیه  
نگاهی انداختم یه طناب بسته بودن که کلی ملافه و پتو آویز بود روش  
با لبخندی گفتم :  
-تموم شد  
چمدونو دنبالش میکشید و گفت :  
- همه چی رو شستیم دیروز خانم جان الان هم دخترا دارن همه چی رو  
مرتب میکنن ظرفها و آشپزخانه را تمیز کردن  
-سم پاشی کردین ؟  
-دیشب پسر کوچیک خان دادن سم پاشی کردن

تقریباً داشتم داخل میشدم گفت :

- فقط قالی هنو خشک نشده صبح شستن

-مهم نیست

داخل شدم یه کمی هنوز بهم ریخته بود به محضه اینکه داخل شدم دوتا

دختر تقریباً 17 و 18 ساله جلو اومدن و سلام کردن

با لبخندی جوابشونو دادم

دوباره مشغول کار شدن زن چمدونمو داخل اتاق برد و برگشت و گفت

:

- اتاقتون تمیز مرتب شده فقط ملافه و پتو ها مونده میارم داخل

داشتم همه چی رو واری می کردم انصافاً تمیز شده بود سمت آشپز

خونه رفتم دخترا در حال نظافت بودن با لبخندی گفتم :

- خسته نباشین

یکیشون گفت :

- ممنون خانم دکتر وظیفمان است

(لهجه ی جالبی داشتن )

دومی گفت :

- دکتر قبلی مرد بود خیلی به نظافت اهمیت نمیداد

تو همین لحظه موبایلم تو جیبم بود صدای زنگش بلند شد از جیب

مانتوم در آوردم و کیفم رو دست زن دادم موبایلم هنوز زنگ میخورد و

گفتم :

-بی زحمت اینو برام میبری تو اتاق لطفا

کیف رو ازم گرفت و گفت:

-چشم خانم دکتر

جواب دادم محمد بود تا جواب دادم گفت :

-مگه قرار نبود زنگ بزنی ؟

با خنده گفتم :

-سلام

-خب سلام...رسیدی ؟

-همین الان رسیدم

-همه چی مرتبه عزیزم

-آره دادشی مرتبه

-خب زهره عزیزم منم باید برم دلواپست بودم الانم کمسیون دارم

عجله دارم

-واسه همین چند کلمه زنگ زدی ؟

-آره گلم بازم بهت زنگ میزنم کاری داشتی فقط اشاره کن عزیز دلم

تند تند حرف میزد نمیداشت حرف بزنی تا خواستم چیزی بگم قطع

شد با خنده زیز لب گفتم (دیونه )

گوشی رو گذاشتم جیب شلور جینم و مانتو رو در آوردم و رفتم داخل

اتاق مرتب تمیز بود مانتو روی جالباسی آویزون کردم و اومدم بیرون

خونه هنوز بوی سم میداد تک سرفه ای کردم و اومدم بیرون محو

تماشای مناظر بودم که زنه بعد دقایق اومدو گفت :

- دادم زیور براتون ملافه های تمیز بدونه تا یه ساعت دیگه آماده میشه  
میاره

با لبخندی گفتم :

- ممنون ... اسمتون چیه ؟

سرش رو پایین انداخت تقریبا 35 ساله بود و گفت :

- من صنوبرم خانم دکتر

- دستت درد نکنه صنوبر جان زحمت کشیدی

- کاری که نکردم وظیفست

- کارت اینه صنوبر جان ؟

سرش هنوز پایین بود گفت :

- مجبورم خانم دکتر

- پس هر وقت کاری داشتم روت حساب کنم ؟

- حتما خانم دکتر به روی چشم

با گفتن اجازه ای رفت منم محو تماشای اطراف شدم با موبایلم چند

عکس گرفتم از این طبیعت بکرو رویایی

دقایقی گذشت که ماشین مدل بالا نزدیک شد جلو اومد نزدیکم که از

ساختمون دور بودم توقف کرد

نگاهم بهش بود درش باز شد و کنار راننده و یه مرد جون پیاده شد یه

جون حدود 32 و 33 ساله بود شاید با تیپ اسپرت اخمی تو پیشونیش

بود نگاهم بی اختیار بهش بود که موهاش با هر نسیم ملایمی که می

وزید موهای بلندشو به بازی گرفته بود دستی به موهاش که جلو دیدشو

گرفت برد و کنار زد در راننده هم باز شد و مرد میان سالی پیاده شد و جلو او آمد او آمد مرد چون منم قدمی جلو رفتم و گفتم :

- خوش او مدین دکتر

اصلا هیچ شباهتی با مردم روستا نداشت حتی لهجش یه ته لهجه ی

خاصی داشت مث فرانسوی

سعی کردم لبخندی بزدم و گفتم :

- بهم گفتن دیروز تشریف آوردین

با همون لبخندم گفتم :

- اگه زود او آمد تا برگردم!؟

- ببخشید قصد جسارت نداشتم

فقط لبخند زدم و ادامه داد :

- همه چیز مرتبه ؟

- فعلا

- من همت آبادی هستم

- خوشبختم جناب همت آبادی و صد در صد ارباب جوان درسته ؟

قدمی جلو تر او آمد و گفتم :

- میتونین مهندس صدام بزنین

با لبخندی گفتم :

- همون مهندس بیشتر بهتون میاد دیگه دوره ی اربابی سر او آمده

- چیزی لازم داشتین می تونین

به مرد اشاره کرد و ادامه داد :

- به بهادر بگین انجام میدن براتون  
- فعلا که نمی دونم چی به چیه ... فقط قبل هر چیز باید برم خرید  
رو به بهادر گفتم :  
- فردا صبح خانم دکتر رو ببر خرید  
من - ممنون میشم  
بهادر - چشم ارباب  
مهندس خواست سوار بشه گفتم :  
- میشه کلید خانه بهداشت رو بدین من یه نگاهی بندازم  
- کلیدش دست من نیست  
بهادر سریع گفتم :  
- دست ارباب کوچیکه  
- ممنون میشم بهم برسونین  
سوار شد و گفتم :  
- میفرستم براتون  
سوار که شد بدون خداحافظی رفت  
مغرور و خود خواه ولی یه جذبه ی خاصی داشت یه جون قد بلند چهار  
شونه و قد بلند معرکه بود تپیش اجزای صورتش یه تناسب جالبی  
داشت دماغش یه نمه بلند بود اما بهش می اومد چشای درشت و رنگ  
عسلی جالبی داشت ازمن خوشکل تر بود نکبت بد اخلاق ... از فکرش  
اودم بیرون مشغول تماشای مناظر شدم

... شب صنوبر برام شام آورد به غذای محلی بود انصافا خوش طعم بود خوشم اومد پس از گشنگی نمی میرم... کولر رو هم سرویس کردن تا صبح راحت که نه اما بد نبود خوابیدم صبح زود هم با صدای خورس های روستا از خواب بیدار شدم سوییشرت و شلوار سرهمیشو پوشیدم با کفشای اسپرتم شال سفیدم رو سرم انداختم و رفتم نیم ساعتی اطرف دویدم و ورزش کردم هوای عالی و بکری بود خیلی ها صبح زود بیدار شده بودن واسه کار و فعالیت ...

کمی از سویتم دور شدم تقریبا نزدیک به عمارت بزرگ داشتم می دویدم به نفس نفس افتادم ایستادم و خم شدم نفس نفس میزدم دستام رو زانو هام بود که صدای آشنایی به گوشم رسید گفت:

- سحرخیز هستین دکتر!؟

سرمو برداشتم و راست ایستادم همون مهندس بود با لباس ورزشی و کفش اسپرت سفید روبه روم ایستاده بود نفس نفس میزدم گفتم:

- سحرخیز باش تا کام روا باشی

- سعی کنین خیلی جای دور ترین دکتر اطراف سویتتون باشین داخل

جنگل هم نرین

فقط نگاهش کردم ادامه داد:

- دوساعت دیگه بهادر میاد دنبالتون

اصلا منتظر نشد بی شعور به حالت دو رفت خیلی ازم دور نشده بود محو

تماشاش بودم عجب تیپی داشت این ارباب به ظاهر مغرور

که یهو داد زددم:



- مهندس (با صدایی که سعی کردم بلند باشه )

ایستاد برگشت فقط نگام کرد و با صدایی بلند که بهش برسه گفتم :

-میشه برام یه تیکه نون با پنیر بفرستین صبحونه هیچی ندارم تا برم

خرید

هیچی نگفت :

-دوباره شروع کرد به دویدن

نفسمو بیرون دادم باز شروع کردم دویدن برگشتم سویت عرق کرده

بودم خواستم برم حموم که به یادم اومد وسیله ی گرمایشی نداره روی

مبل با بی حوصلگی نشستم یه ربع ساعتی بلا تکلیف نشسته بود که

صدای در بود بلند شدم و سمت در رفتم باز کردم یه پسر جون بود

سینی صبحونه دستش بود همه چی هم توش بود با لبخندی گفت :

-سلام خانم دکتر صبح بخیر ...اینارو ارباب فرستادن

سینی رو از دستش گرفتم و گفتم :

- اربابت کو ؟

-عمارت هستن خانم دکتر

-میشه بهش بگی باهاش کار دارم ؟

-چشم خانم دکتر اما....

-اما چی ؟

-ارباب دارن میرن گاو داری

-پس من کی می تونم اربابتون رو ببینم

-بهشون میگم خانم دکتر

- باید وقت قبلی بگیرم ؟

با تعجب نگام کرد گفتم :

- بهش بگو کار مهم دارم باشه ؟

- چشم

لبخندی زدم که رفت سینی رو بردم داخل و روی میز کوچیکی که وسط

آشپز خونه بود گذاشتم و دستامو شستم مشغول خوردن شدم

(اهورا)

پشت میز صبحونه بودم که جاوید داخل شد نزدیک شد و گفت :

- ارباب ؟

- می شنوم جاوید

- دادم سینی رو بهشون

- خب ؟

- تشکر کرد و گفت ...چیزه ارباب !؟

- چی گفت ؟

- باهاتون کار داره

یکم از چاییم رو خوردم و گفتم :

- نگفت چیکار ؟

- نه ارباب نگفت فقط گفت کار واجب داره گفتم که میخواین برین

گاوداری

- باشه جاوید میتونی بری

جاوید رفت بعد از صرف صبحونه لباس عوض کردم و سوار ماشین  
شدم و رفتم سمت سوئیت دکتر کوچولو ....  
.....از ماشین پیاده شدم سمت در رفتم و در رو زدم چند لحظه بیشتر  
طول نکشید که در رو باز کرد همون لباس ورزشی تنش بود اما کلاه  
سپهرتش رو روی سرش گذاشته بود به جای شالش  
من - کارم داشتین ؟  
لبخند رو لباش بود گفت :  
- سلام مهندس  
لب تر کردم و گفتم :  
- گفته بودین که کارم دارین دکتر ؟  
لباشو تر کرد و گفت :  
- مهندس سوئیتم حموم که نداره ؟  
- حموم !؟!  
- بله .. وسیله ی گرمایشی نداره  
- داره ... سوراخ بود بردن واسه تعمیر عصر میارن حتما نصب میکنن  
- که این طور !؟  
- همین !؟!  
لبخند زد و گفت :  
- چطور خیلی بی اهمیته براتون ؟  
- من کارای از این واجب تر هم دارم دکتر !؟  
دوباره همون لبخند رو لباش بود گفت :

- معلومه اربابین دیگه  
حرص آدم رو در میاره این دختر کوچولو که گفتم :  
- آماده شین بهادر میاد دنبالتون  
-بابت صبحونه ممنونم مهندس  
-هرچی که احتیاج داشته باشین و هر کاری که داشته باشین به بهادر  
در میون بذارین  
سمت ماشین رفتم و ادامه دادم :  
- وقت منم واسه کاری بی ارزش نگیرین  
صداشو شنیدم که گفت :  
- شما وظیفه‌تون مهندس که رفاح و آسایش منو فراهم کنین من با میل  
خودم به اینجا نیومدم ...  
(زیر لب گفتم گستاخ)  
وسوار ماشین شدم و سریع گاز دادم رفتم سمت گاوداری  
(زهره)  
خود خواه از خود راضی (وقت منو نگیرین اداشو در آوردم چقدم بد  
اخلاقه)  
داخل شدم در رو بستم سینی صبحونه رو جمع کردم و لباس عوض  
کردم و کیفمو رو برداشتم تا خواستم برم سمت در صدای ماشین رو  
شنیدم پس بهادر اومد  
در رو باز کردم بهادر یکم اخلاقش بهتر بود سلام کرد جواب سلامشو با  
خوش رویی دادم سوار شدم و راهی شهر شدیم اونچه رو که لازم بود و

احتیاج داشتم شب قبل لیست کرده بودم رو خریدم از مواد شوینده با مواد غذایی و بهداشتی سه چهار ساعتی کار رفتن بر گشتم طول کشید تا رسیدم روستا ظهر بود همه رو مرتب گذاشتم داخل کابینت ها نهار هم به چیز حاضری خوردم بعد نهار بود همون جون که برام صبحونه آورد کلید خانه بهداشت رو بهم داد رفت رفتم درش رو باز کردم به سالن کوچیک داشت یا به میز صندلی و چند صندلی که واسه ارباب رجوع همه جا پر گرد خاک بود داخل یکی از اتاق ها شدم چندین قفسه بود و کمد های فلزی نگاهی انداختم دارو بود و گاز و استریل و پتادین... خلاصه رفتم داخل اتاق بعدی که به میز و صندلی بود و به تخت یخچال هم بود اوادم بیرون اتاق سوم رفتم دوتا تخت توش بود پرده ی مخصوص به صندل معاینه ی زنونه ی مخصوص به کمد فلزی... در دیگه ای رو باز کردم سرویس بهداشتی بود... به اتاق دیگه که انباری بود ظاهرا ... (زیر لب گفتم به نظافت اساسی اینجا میخواد)

درشو بستم و خارج شدم

تا خواستم خارج بشم به زن سریع با نفس نفس جلوم سبز شد و گفت:

- خانم دکتر دستم به دامنتون بچم تب کرده

- چی شده؟

- بچم تب داره

- کو بچت؟؟!

- خونست

- الان میام

سریع سمت سوئیت رفتم کیف پزشکیمو برداشتم و برگشتم سمت خانه بهداشت و سمت قفسه‌ی داروها و دنبالم اومد زن گفتم :

- از کی تب داره ؟

-از دیشب خانم دکتر

-چند سالشه ؟

-سه سال

تند تند نگاهی به داروها کردم و گفتم سرما خورده ؟

-والا نمی دونم تب داره خیلی

داروهای مور نیاز رو برداشتم داخل کیف گذاشتم و سریع با زن همراه شدم گفتم :

- دوره ؟

بی تاب بود زن و گفت :

- اون ور رود خونه

در حین راه رفتن کیفمو دست زن دادم و دکمه‌های بازمانتوم رو بستم هم پای زن راه میرفتم عادت به راه رفتن تو روستا نداشتم یکمی سخت بود اما همراهش شدم هرکی مارو میدید سلام میکردمنم باخوش روی ذاتیم جواب می دادم از رود خونه رد شدیم یه پل بتنی بزرگ و پهنی بود محکم و ماشین رو از چندخونه رد شدیم در چوبی نرده شکلی رو هل داد و داخل شدیم جلو قدم بر میداشت تند تند نفس نفس میزد پشت سرش داخل شدم پله‌ها رو سریع بالا رفت و گفت :

-بفرمایین

دوتا دختر 3 و 4 ساله جلوم دیدم با خجالت زیادی سلام کردن  
جوابشونو با لبخدی دادم زن منو سمت اتاقی راهنمایی کرد سریع داخل  
شدم فضای اتاق چند پشته‌ی و بانمده پهن بود یه قالی قرمز با پارچه‌ی  
سفید تزیین شده بود گوشه‌ی اتاق بچه داخل رخت خواب بود رفتم  
جلو کیفمو روی زمین گذاشتم و رنگ به رو نداشتم کنار رخت خوابش  
نشستم دستمو گذاشتم روی پیشونیش داغ داغ بود گفتم:

-از دیشب؟

با بغض گفت:

-آره

-چرا زودتر نیومدی؟

-صبح اومدم نبودین خانم دکتر

نفسمو بیرون دادم و گفتم:

-اووووف من صبح نبودم

کیفمو که باز میکردم روبه زن گفتم:

-پاشویش کردی؟

خیلی بغض کرده بود و گفت:

-آره

-تپش زیاده

مشغول معاینه شدم حین معاینه بچه بیدار شد یه پسر بانمک سه ساله

خواستم گلوشو معاینه کنم ترسید با لبخندی گفتم:

- آفرین پسر خوب دهنشو باز کن

با لحن بچگونه و بانمکش گفت :

- می ترسم

باز کن عزیزم ببین بهت یه چیز خوب میدم

نگام کرد با ترس دهنشو باز کرد با چرتاغ قوه و چوب مخصوص

معاینش کردم گلوش عفونت داشت درسته سرما خورده بود

روبه زن گفتم سرما خورده حمومش دادی؟

- دیروز با بچه ها رفته بود آب بازی تو رود خونه

با تعجب گفتم :

- وای بچه ی اینقدی چطوری نمی ترسی بره رود خونه

- حرفش نمی شم خانم دکتر

دارو رو بهش داد و گفتم سرساعت مناسب که نوشتم بهش بده

و پاشویش کن

- من که سواد ندارم خانم دکتر

- دخترا که بلدن خوانا نوشتم

درحالی که سرنگ رو آماده می کردم تا آمپولش بزمن گفتم آمپولش

میزنم که تا بچه اینو شنید شروع کرد گریه کردن با خنده گفتم :

- نباید از آمپول بترسی ببین منم می زنم

- با گریه گفت :

- تو بزرگی

من - ولی وقتی مریض بشی باید بزنی



فقط به شدت گریه کرد و رفت تو بغل مامانش قایم شد وبا خنده گفتم

:

-یه چیز خوب بهت میدم حالا بیا تا زود تر خوب بشی

نگاهی به نگاه مشتاق مادرش کرد و به مادرش گفتم :

- آمادش کن تا

مادر با التماس قربون صدقه رفتن آماده اش کرد سریع براش تزریق

کردم بیچاره چقدم گریه کرد با لبخندی گفتم :

حالا چشمتو ببند

باگریه چاشمو بست رو از داخل کیفم یه اسکناس هزاری در آوردم و و

گفتم :

- حالا چشمتو باز کن

چشاشو باز کرد نگاهش به پول بود گفتم :

- این برای تو

رو به مادرش گفت:

-مامانم میگه ار کسی چیزی نگیرم

با لبخندی گفتم :

- مامانت راست میگه

مادرش فقط لبخندی نگاهش کرد

گفتم :

- باشه پس داروهاتو بخور باشه تا برات باهاتش یه چیز خوب بخرم

اشکاش تو چشاش بودن گفت :

- بستنی برام میخری ؟

لپشو به نرمی کشیدم و هنوز داغ بود گفتم :

- الان که نه باید خوب بشی بعد

پول رو گذاشتم زیر بالشتت و گفتم :

- اینو میذارم اینجا و هر وقت حالت خوب شد و داروهاتو خورد مامان

برات میخره

لبخند بانمکی زد ... کیف و وسایلمو جمع کردم و بلند شدم زن سریع

بلند شد و گفت :

- ممنون خانم دکتر

- وظیفه تشکر لازم نیست

- خانم دکتر بشینین براتون چایی بیارم

- نه ممنون مراقبتش باشین داروهاتو مرتب بدین

روبه پسر گفتم :

- اگه نخوره مامانش بهم بگو

زن لبخندی زدم

...از خونه زدم بیرون راه اوامده رو به سختی برگشتم سر بالایی بود

نفسم گرفت

عصر بود داشتم کتاب می خوندم صدای در بود در روباز کرد و همون

زن بود که یه ظرف تخم مرغ دستش بود با لبخندی گفت :

- قابلتونو نداره خانم دکتر

- اما من کاری نکردم وظیفمه ... حال پسرت خوبه ؟

-تبش قطع شده بهتره

-خدا رو شکر

هنوز ظرف تخم مرغ دستش بود گفت :

- برای قدر دانی کمه خانم دکتر

-نمی گیرم من کارمو دارم انجام میدم

با التماس گفت :

- دوست دارم براتون کاری انجام داده باشم ...

با لبخندی گفتم :

- اسمت چیه ؟

-من کبرا هستم

- کبری خانم نمی گیرم بذارش واسه بچه هاتون

-اما ...

-گفتم که نمی گیرم

-نمک گیر نمی شین خانم دکتر بخدا ...

-این حرف رو نزنین کبری خانم اگه احتیاج داشته باشم حتما بهتون

میگم

سرش انداخت پایین و گفت :

- نباید تو روستای ما دست کسی رو رد کنین

-با لبخندی گفتم :

-چرا ؟

-برای ما زشته

تخم مرغ رو هارو گرفتم و گفتم :

- ممنون ولی این دفعه فقط

با خنده ادامه دادم:

- دیگه خدا کنه واسه مریضی اینجا نیاین

با خنده و خوشحال گفتم :

- خدا از زبونتون بشونه خانم دکتر

لبخندی زدم و ادامه داد :

- کاری داشتین بهم بگین خانم جان

-چشم حتما

-چشمتون روشن خانم دکتر خیر از جونیتون ببینین

....کبری رفت در رو بستم و ظرف تخم مرغ رو بردم داخل آشپز خونه

گذاشتم

\*\*\*\*\*

(اهورا)

یه هفته گذشت تازه ماشین رو پارک کردم هنوز پیاده نشده بودم که

بهادر سریع اومد و گفت :

- ارباب ؟

خسته گفتم :

- میشنوم بهادر

-خانم دکتر پیغام دادن که کارتون داره

میخواستم پیاده بشم گفتم :

- بهش میگفتی هر کاری که داره به خودت بگه  
- گفتم بهش گفت کار واجب داره باید به خود شما بگه  
- کی اومد؟  
- عصر نبودین اومد عمارت  
- عجب دکتر بی کاریه  
- اتفاقا دکتر پر کاریه تو این ۸روزه که اومده حسابی دل مردم رو برده  
ارباب  
- عجب؟!  
فقط نگام کرد ادامه دادم:  
- حالا کجاست؟  
- خونشه  
دوباره در ماشین رو بستم و گفتم:  
- بهادر شامو آماده کنین به گل اندام بگو میرم سریع برمی گردم  
.....رفتم سمت خونه دکتر راه زیادی نبود  
دقایقی کوتاه بعد پشت در بودم از ماشین پیاده شدم و هوا هم که  
تاریک بود نسیم خنکی می وزید نفس عمیقی کشیدم و در زدم دقایقی  
طول کشید تا در رو باز کرد  
نگاهم بهش رفت یه شلور جین پوشیده بود با یه پیرهن چهار خونه آبی  
و شال آبی روسرش بود... بچه های روستا گفته بودن بیشتر با شلوار

چین و پیره‌نه دختر تهران بود دیگه براش مهم نبود برای منم که فرانسه بزرگ شده بودم دیدن این تیپ غیر معقول نبود که گفت:

-سلام

لب تر کردم و گفتم:

-گفته بودین که کارم دارین؟

-درسته

-گفته بودم بهتون هر کاری دارین به بهادر بگین (خیلی خشک و رسمی گفتم)

پررو لبخند به لب داشت می‌خواد حرص منو در بیاره و گفت:

-بهادر اربابه یا شما؟

نگاهم بهش بود و تو دلم گفتم گستاخ ادامه داد:

-نکنه میخواین پای درخواستمو بهادر امضا کنه؟

با تعجب گفتم:

-چه درخواستی؟

-درخواست دارو دادم و یه سری وسایل مورد نیاز

نگاهم بهش بود که بوی سوختگی اومد گفتم:

-فکر کنم غذاتون سوخت

اخم کرد و سریع بدون هیچ حرفی سمت آشپزخونه دیوید صداشو

دیگه نشنیدم

دقایقی بعد برگشت و با لبخند و اخم توام گفت:

-به لطف شما شامم سوخت

ابرویی بالا انداختم که گفت :

-بیاین لطفا داخل

-نه دکتر بگین چکارم دارین ؟

-میشه بیاین داخل

از جلوی در که کنار رفت نگاهم بهش بود پر از خواهش من این طور

حس کردم تعارف کرد و داخل شدم سمت مبل ها رفتم که ملحفه ی

سفید روشن کشیده بود و نشستم و روی میز چند کتاب پزشکی بود

به زبان انگلیسی پا روی پا انداختم ایستاده بودم مقابلم و گفت :

- قهوه میخورین ؟

-بدم نییاد

سمت آشپزخونه رفت و همزمان گفت :

- من درخواست نوشتم و اگه بخوام برم بخش داری زمان بیشتری طول

میکشه کاغذ بازیه دیگه

-ولی باید بره بخش داری و تایید بشه

صداشو شنیدم و گفت :

- میدونم

دیگه چیزی نگفت ساکت بودم دقایقی برگشت با سینی فنجان قهوه

رو جلوم گذاشت و گفت :

-تلخ دیگه ؟

چیزی نگفتم که نشست سینی رو جلوش روی میز گذاشت و توش نون

و پنیر و گردو بود گفت :

## غذام سوخت

چیزی نگفتم که مشغول لقمه گرفتن شد و گفت :

- درخواستو نوشتم امضا کنین و خودتون ببرین بخش داری چون شما

که ببرین زود تر رسیدگی میشه من به این داروها احتیاج دارم داشتم

نگاهش میکردم خیلی راحت و ریکلس بود تازه بعد از ۸روز نگاهم به

چهرش افتاد...رنگ چشماش امشب یه رنگ خاصی بود مَث هر دُفه

نیست چشماش یه گیرایی خاصی داشت که جلب توجه میکرد بد جور

کمند میگفت خوشگله اما توجهی نکرده بودم تا حالا

فنجون قهوه رو گذاشتم رو میز و گفت :

- شام سبکه میل ندارین ؟

به لقمه جلوم گرفت وبا لبخندی و گفت :

- به قول اهل روستا نمک گیر نمی شین

لقمه رو که گرفتم همزمان گفتم :

- باشه امضا میکنم و میبرم

لقمه ی دهنشوقورت دادو گفت :

- لطف میکنین ممنونم

لقمه ام رو خوردم

- چند تا درخواست دیگه هم دارم

-مشکلی دارین اینجا دکتر ؟

-اینجا خط تلفن نداره



داشت لقمه میگرفت ادامه داد :

- اکثر مردم روستا واسه اینکه بخوان برم سر به مریضاشون بزخم کل

راهوتا اینجا میان بیچاره ها تا اینجا که میان به نفس نفس می افتن

لقمه ای که ستم گرفته بود رو گرفتم و گفتم :

- می خواین که خط تلفن براتون وصل کنم

-اگه امکانش هست یعنی حتما می خوام چون خونه های روستا اکثرا

تلفن دارن این طوری بهتره دیگه خودم میرم

گازی به لقمه ام زدم و بعد قورت دادنش گفتم :

-شام رو مهمونم کردی

خندید خیلی موقر و متین و گفت :

- شام مجردی بهترین از این نمیشه

مقداری از قهوه ام رو خوردم و بقیه ی لقمه ام رو خوردم

-و اینکه یه دوچرخه می خوام

با تعجب گفتم :

- دوچرخه ؟!

-بله واسه رفت و آمد تو روستا میخوام

-تو روستا دوچرخه ؟

-چرا مشکلیه ؟!

- اینجا دوچرخه سواری واسه زن ناجوره

-برام مهم نیست مهندس من اهل روستا نیستم که بخوان پشت سرم بد بگن من می‌تونم خودم برم شهر و بگیرم اما سخته شما به بهادر بگین  
برام یکی بیاره مبلغش مهم نیست  
خم شدم این بار خودم لقمه گرفتم و و گفتم :  
-مهم نیست دکتر دوچرخه هم سهله  
-تلویزیون هم میخوام اینجا حوصلم سر میره  
بعد مکثی کوتاه ادامه دادم :  
-ماهواره میخوام  
نگاهش کردم داشت لقمه اش رو میجوید و که نگام تو چشای تيله ایش بود ادامه داد :  
-چرا این جوری نگام میکنی مهندس چیز عجیبی گفتم  
لقمه ام رو قورت دادم و گفتم :  
- اتفاقا قرار شد براتون تی وی بیاره بهادر و منتها و ماهواره نه ...  
-چرا ؟  
نفسمو بیرون دادم و بعد مکثی کوتاه و گفتم:  
- حالا که میخواین میگم براتون نصب کنه  
-ممنون میشم مهندس  
لقمه ای دیگه گرفتم و گفتم :  
- چیز دیگه ای لازم ندارین ؟  
-دوتا زنای روستا باردارن پیگر درخواستم باشین تا زود تر داروها به دستم

- خیلی خوب پیگیر می‌شدم حتما

لقمه ام رو تو دهن گذاشتم نگاهم بهش بود با لبخند جذابی که اولین

بار بود بهش دقت کرده بودم گفتم :

- شما فرانسه بودین ؟

بعد از قورت دادن لقمه گفتم :

- بله درسته

- یه ته لهجه دارین چند سال بودین ؟

- ۱۶ سال اونجا بودم

- برگشتین که بمونین ؟

با لبخند نگام میکرد گفتم :

- اینجا زادگاهمه دکتر

- پس عرق میهنی دارین

تکیه به مبل دادم و گفتم :

- ممنون یه شام سبک و ایده آل

- نوش جان مهندس

- مرسی بابت مزاحتم

بلند شدم و گفتم:

- فردا به بهادر میگم کارها رو براتون انجام بده

اونم بلند شد سمت در خروجی رفتم و همزمان گفتم :

- صبح ها میرین ورزش سعی کنین خیلی جای دور نرین خصوصا تو جنگل اینجا جنگلش ته نداره  
-همین اطراف فقط میرم  
در باز کردم از در زدم بیرون رفتم و سمت ماشین و گفتم :  
-شبتون بخیر دکتر  
لبخندی زد ساکت بود چیزی نگفت  
سوار شدم و حرکت کردم سمت عمارت دقایقی طول کشید عمارت بودم یه راست سمت پله ها رفتم که گل اندام جلو اومد داشتم پله ها رو بالا که می رفتم گفتم :  
- آقا شام آمادهست  
-میل ندارم گل اندام خستم خیلی خوابم میاد  
بی هیچ حرفی سریع پله ها رو بالا رفتم و صداشو شنیدم گفتم:  
- خان منتظرتون بودن  
-بهش بگین خوابید  
-اما ... تقریبا خشک و خشن گفتم :  
- شیندی گل اندام  
-چشم آقا  
داخل اتاقم که شدم لباسامو در آوردم یه راست رفتم حموم دوش گرفتم یاد چهره اش افتادم خیلی معصوم بود تو نگاهم این دکتر جوان کوچولو رنگ چشماش عجیب بود و گیرا

لباس راحت پوشیدم و موهامو خشک کردم و نشستم رو تخت لب‌تام  
روی میز عسلی بود برداشتم و روشن کردم .....

\*\*\*\*\*

(زهره)

یه ماه بود از آمدنم می گذشت از رو دوچرخه پیاده شدم تازه از خونه  
ی یکی از اهالی روستا می اومدم پیاده شدم که ارباب بد اخلاق رو  
جلوی در خونه دیدم جلو رفتم با دوچرخه و گفتم :  
-بله مهندس امری بود

برگشت نگام کرد و عینک دودی رو چشاش بود برداشت از رو چشاش  
و گفت :

-دکتر بهادر گفت که یه جعبه دارین ببرم تهران براتون  
-دارین میرین تهران ؟  
-دارم میرم بدین می برم

دوچرخه رو به دیوار تکیه دادم و از پله های خونه بالا می رفتم که یه  
دفعه کیفم خورد به دستش و عینکش از دستش افتاد هنوز پله هارو بالا  
نرفته بودم که افتاد و و رو دومین پله که همزمان که عینکش افتاد و پام  
رو عینکش رفت و صدای خورد شدنشو حس کردم  
سرمو برداشتم و لبمو محکم گزیدم که یهو با عصبانیت گفت :  
- حواستون کجاست ؟

خم شدم که برش دارم خیلی عصبی شد خودش خم شد دستمو پس زد  
و عینکشو برداشت و با عصبانیت گفت :

- خورد شد عینکم

منم از اینکه محکم دستم رو پس زده بود و سرم داد زد بدم اومد با نارحتی گفتم :

- عمدی نبود چرا سرم داد میزنی

به عینک که نگاه میکرد رو زمین پرت کرد و گفت :

- پول عینکم اندازه ی یه دوماه حقوق شماست

خیلی عصبی گفتم :

- پولتو به رخم میکشی؟! گفتم که عمدی نبود چرا اربده میکشی؟

چنان عصبی بود و اخم کرده بود که گفت:

- حواستون به حرف زدنتون باشه دکتر

منم عصبی گفتم :

- به خاطر یه عینک سر من داد نزن مهندس

- حواستون رو جمع کنین با من درست حرف بزنین

خیلی عصبی و با لحن تندی گفتم :

- هی بهم طعنه نزن حواست رو جمع کن... حواست رو جمع کن

گفتم که ناخواسته بود

خودش هم عصبی بود که ادامه دادم :

- پولشو به رخم میکشه

تو چاشاش نگاه کردم و با لحن عصبی و تندی گفتم :

- اصلا خوب کاری کردم

عصبی سمت ماشینش میرفت با عصبانیت گفت:

- او مدم یه ساعته معطم کردی

درو ماشین رو که میبست با عصبانیت گفتم :

- برو به درک

حرفمو نشنید که زیر لب گفتم (یه خاطر یه عینک خودشو کشت )  
گاز زد و رفت عوضی وسایلمو هم نبرد که سمت عینک رفتم و برش  
داشتم داغون شده بود حسابی نگاهی به مارکش کردم (اوه اصل هم بود  
(بعد لبخند زدم و با لبخند گفتم (حقته از خود راضی) با عینک شکسته  
داخل شدم زیر لب گفتم (بدم علی یکی عین همینو بگیره ...عوضی فک  
کرده کیه سرم داد میزنه) عینک شکسته روی میز انداختم و کیفمو  
روی مبل انداختم و سمت آشپز خونه رفتم  
زیر لب باز گفتم :

(وای خدا دیونه ست این مگه چی بود یه عینک بود همش اصلا خوب  
کاری کردم اوفیش دلم خنک شد اصلا هم به علی نمگم به جهنم  
اربابی که باش والا پول داری یکی دیگه بخره پولشوبه رخم میکشه )  
همین جوری داشتم با خودم غر میزدم و نهاروبا حرص آماده کردم  
\*\*\*\*\*

هوا داشت رو به سردی میرفت دیشب کلی بارون زد اوایل مهر بود بچه  
هاهم رفتن مدرسه معلم روستا هم اومدیه جون بود یه جون جذاب اما  
بسیار موقر و متین تازه اومده بود سال قبلش یه زن بود برای ابتدایی  
بچه های راهنمایی هم امسال معلماشون سه تابودن اونا هم مرد بودن

لب رود خونه نشستم داشتم درس می خوندم روی یه تخته سنگ  
نشسته بودم این روستا جدا جای بکر و بی نظیری بود یه ساعتی نشسته  
بودم که با صدای پایی برگشتم عقب رو نگاه کردم معلم جوان بود  
لبخندی به لب داشت که گفت :

- شما اینجا این؟

متقابلاً لبخندی زدم و گفتم :

- چطور؟

- مهندس اومدن دنبالتون می گشتن

- مهندس؟! چکار دارن؟!!

- می گفت حال مادرش خوب نیست

دست بردم جیبم که موبایلمو در بیارم... ای وای! یادم رفته بیارمش

بلند شدم و از روی تخت سنگ و گفتم :

- کی اومد دنبالم؟

- یه ده دقیقه ای همیشه

با سرعت راه اومده رو برگشتیم با هم و

من - ممنون که خبرم دادین معلم

با لبخندی گفت :

- میثم هستم میتونین میثم صدام کنین

با لبخندی گفتم :

- مرسی میثم جان



.....سریع رفتم خونه و کیفمو برداشتم و سوار دوچرخه شدم و رفتم

عمارت

هوا داشت تاریک میشد همینکه رسیدم و عمارت سریع جاوید برام

درو باز کرد و گفت :

- خانم دکتر ارباب دنبالتون می گشت

از دوچرخه پیاده شدم و دوچرخه رو دادم دست جاوید و کیفمو خودم

گرفتم و گفتم :

- چی شده ؟

- خانم جان حالشون بده

-چشونه ؟

-نمی دونم

سمت پله های عمارت رفتم و که گل اندام جلوم ظاهر شد تو این مدت

تقریبا اسم خیلی هارو یاد گرفته بودم و بادیدن من با اضطراب گفت :

- خانم دکتر خانم حالشون بده

داخل شدم با گل اندام سمت اتاقی راهنمایم کرد رفتیم

داخل اتاق شدم اتاق بزرگی بود خیلی شیک بود البته با سرویس خواب

عالی و سلطنتی و در کل معرکه بود اما جای دید زدن نبود ... با تعارف

گل اندام لبه ی تخت نشستم نگاهم به مادر ارباب افتاد و رنگ به رو  
نداشت که سریع گفتم :

- کی این طوری شدین ؟

گل اندام - چند ساعت پیش که خوب بود یه دفه این جوری شدن  
سریع دستگاه فشار رو در آوردم و فشارشو گرفتم خلی بالا بود دخترش  
کمند پشت سرش نشسته بود و شونه هاشو ماساژ میداد و گفتم:

- فشارش خیلی بالاست و که یه دفه خواست بالا بیاره که سریع گفتم :

- گل اندام یه ظرف بیار

گل اندام با سرعت و حالت دو رفت و با لگن کوچیکی بر گشت و رو به  
خانم گفتم :

- از چی ناراحت شدین ؟ چی باعث ناراحتیتون شده خانوم

زن با ناله گفت :

- اهورا

کمند با اعتراض گفت :

- مامان

زیر لب متعجب گفتم :

- اهورا !؟

سکوت بود

از قرصهای فشار یکی در آوردم به و گفتم :

- اینو بخورین

قرص بهش دادم و گل اندام لیوان پر از آب رو سریع بهش داد و کمند  
کمکش کرد و

من - شما قرص فشار هم مصرف میکنین ؟  
کمند - نه

- شما نمی دونستین فشار دارین ؟

کمند - هر وقت حالش بد میشد سردرد می گیره

من - مال فشاره حالشون بد میشه همین جوری میشه سرد درد  
میگیرین و حالت تهوع میگیرن نباید عصبی بشن و می دونید چقد خطر  
ناکه

بعد از خوردن قرص فشار گفتم :

- براتون یه آمپول میزنم واسه حالت تهوع و  
و روبه گل اندام ادامه دادم :

- واسه خانم آب بیارین که زیاد بخورن فشارشون بیاد پایین و خیلی  
بالاست

گا اندام - چشم خانم دکتر

در حال آماده کردن سرنگ بودم و گفتم :

- هر روز یه دونه قرص فشار باید بخورین و حتما حتما  
بعد از آماده کردن سرنگ ادامه دادم :

- حرفمو جدی بگیرین و خانم فشار شوخی نیست

کمند - چشم خانم دکتر

بعد از تزریق آمپول گفتم :

- یه چیزی هم بخورین و باشه اما سعی کنین تو مصرف نمک پرهیز کنین و تا تعادل پیدا کنه فشارتون زن لبخند بی رمقی زد و گفت :
- چشم خانم دکتر
- من - الان بهترین؟! -
- بهترم
- شالم از سرم افتاد سریع روی سرم کشیدم داشتم وسایلمو جمع میکردم در با تقه ای باز شد و مهندس بود اومد تو نگاهم بهش رفت خیلی عصبی بود گفت :
- خوبی مادر؟
- زن سرشو بر گردوند روبه مهندس گفتم :
- مراقب مادرتون باشین مهندس فشارش خیلی بالاست مهندس خشک و عصبی گفت:
- کجا بودین دکتر اومدم دنبالتون نبودین
- سرم پایین بود برداشتم و گوشی پزشکی رو داخل کیفم گذاشتم و به انگلیسی ادامه دادم :
- دیسکو بودم مهندس معذرت میخوام
- به انگلیسی گفت :
- تیکه میندازین؟
- به همون انگلیسی گفتم :

- آخه یه جوری می‌گین کجا بودم روستا مگه چقد بزرگه نشه پیدام  
کنی

داشتم بلند میدشم سکوت کرد

مادر با همون اخمش گفت :

- خسته شدم اهورا تا کی باید عموت پیغام بده ؟

من - گفتم که فعلا زوده رعنا هم دو ترم دیگه از درسش مونده ..و

اینکه گفتم من رعنا رو نمی‌خوام

کمند آروم گفت :

-وای اگه به گوش عمو برسه

من - فعلا چیزی به اونا نگین تا بعد که درسش تموم بشه

مامان با بغض گفت :

- اگه حبیب خان بفهمه الم شنگه به پا میکنه اهورا

من - تو نگران نباش بعد خودم باهاش حرف میزنم

کمند - داداش رعنا چشمه که نمی‌خوای ؟

لبه ی تخت نشستم و گفتم :

- نمی‌خوام چون اونی نیست که من می‌خوام رعنا رفته تهران اصلا نمی

شناسمش

مامان - مگه یادت میاد رعنا چه شکلی بود بچه بود رفتی از اینجا اهورا

من - درسته اما دماغشو عمل کرده و گونه گذاشته ابروهاش از یه زن

شوهر دار بدتره موهاشم بلوند کرده

کمند - الان همه‌ی دخترای تهران همین طورین  
من - من نمی‌دونم چطور عمو بهش اجازه می‌ده  
کمند - عمو چیزی نمی‌گه یعنی رعنا... رعنا...  
با پوز خند گفتم :

- عمو از پیشش بر نیامد خود شما کلی پشت سرش حرف در آوردین  
کمند - داوود می‌گه همه‌ی دخترای تهران و شهرای بزرگ همین  
طورین آرایش میکنن  
من - این دکترمگه بچه‌ی تهران نیست چرا این طوری نیست ؟  
لبخند روی لبای کمند دیدم گفت :

- این دکتره خودش خوشگله دیدی چشاش آبی بودن چند روز پیش  
دیدم چشاش سبز بودن خودش نازه خیلی اصلا آرایش هم نمیکنه  
من - پس بی خودنگو همه‌ی دخترای تهران این طورین رعنا رفته  
تهران انگار رفته درس بخونه و یا رفته واسه مد و آرایش؟! نه مادر من  
، من زنی که تحت تأثیر جو قرار بگیره نمی‌خوام  
مامان آروم گفت :

- من هم رعنا رو دوست ندارم اما حوصله‌ی دعوای خان و عموت رو  
ندارم اهورا آتیش روشن نکن بین اونا گیسو عروسشونه اذیتش  
میکنن تو زن عموت رو نمی‌شناسی حرصشو سر گسو خالی میکنه  
من - گیسو خونش جداست کاریش ندارن

مامان - خداکریمه حالا .. فعلا به بابات چیزی نگفتم تا بعد بینم چی  
میشه

بلند شدم و گفتم :

- الان بهتری ؟

مامان - آره خوبم

سمت در که میرفتم و گفتم :

- به گل اندام می‌گم شام رو آماده کنه

داخل اتاقم رفتم و سریع رفتم پشت پنجره و یه کمی پرده رو کنار زدم

و دکتر داشت میرفت با جاوید حرف می‌زد با دچرخه که همراهش

میبرد نگاهم بهش بود و تو نیمه تاریکی حیاط خیلی واضح نبود رنگ

لباسش معلوم بود باز شلوار جین و پیرهن پوشیده بود... این دکتر

کوچولو جذاب بود خصوصا وقتی لبخند می‌زد اصلا حواسم به در نبود که

تازه متوجه نفس‌هایی کنارم شدم ...

داوود منو از عالم افکارم بیرون آورد و گفت:

- چیه؟ چی تو حیاطه ؟

سریع و دست پاچه پرده رو انداختم و سمتش چرخیدم و گفتم :

- بلد نیستی دربزنی؟

با خنده گفت :

- د رزدم نشدی

از پشت پنجره کنار رفتم و و گفت :

- شاه‌پریون تو حیاطه ؟

- مزخرف‌نگو داوود چی شده ؟

- خوشگله نه ؟

- داوود تمومش کن

- آخه جوری تو فکر بودی و متوجه اومدم نشدی

-.....

- واسه همین رعنا رو نمی خوای؟

- ربطی نداره من از هم مخالف رعنا بودم

رو به روم ایستاده بود و گفت :

- جذابه درسته؟

- داوود لطفا حوصله ندارم

- آگه خان بفهمه عذرشو می خواد

نفسمو بیرون دادم ادامه داد :

- دکتر خوبیه جدای از جذابیتش زنای روستا خیلی دوش دارن

با لبخندی ادامه داد:

- زیادی هم مهربونه

- اتفاقا خیلی هم بد اخلاقه

با خنده گفت :

- همین بد اخلاقه دلتو برده

- داوود لطفا الکی گندش نکن حالا فک میکنن خبریه هیچ اتفاقی ...

میون حرفم پرید و گفت :

- باشه بین خودمون میمونه اما از کجا معلوم این دکتر کوچولو نامزدی

چیزی نداشته باشه

- داوود لطفا واسم شایعه سازی نکن من ...



با خنده گفت :

-مهندس من جنس نگاه برادرمو خوب میشناسم درسته پشت بزرگ  
نشدم تو تا حالا به هیچ دختری این جورى نگاه نکردى  
روى تخت نشستم و گفتم :

- بی خودی واسم داستان نسا از من اصلا بهش فکر نمیکنم  
چشمکی زد و گفت :

- ولی دیر یا زود بهش فکر میکنی درضمن این معلمه که جدید اومده  
خیلی دوررو برش میپلکه  
سرمو برداشتم نگاهش کردم و گفتم:

- انصافا معلم جذابی هم هست و دل هر دختری رو راحت می بره  
با بی تفاوتی ظاهری گفتم :  
- برام مهم نیست

-برات مهم نیست خواهیم دید

در حالی که سمت در اتاق می رفت گفت :

-اهورا بابا بفهمه راحت نمی ذاره خصوصا زن عمو و عمو بفهمن  
روزگار دکتر جذاب قصه سیاهه طفلکی

در آستاته ی در استاده بود با چشمکی همزمان گفت :

- از من گفتن بود

داوود رفت در رو بست روی تخت دراز کشیدم و به حرفهای داوود  
فکر کردم بی راه هم نمی گفت ...اما نه این قصه همین جا باید تموم  
بشه قبل از اینکه شروع بشه

صدای موبایلم بود بلند شدم نشستم و و از جیب شلوارم در آوردم  
بهادر بود جواب دادم

-بله بهادر!؟

صداش مضطرب بود وبا تته پته گفت :

- الو ..الو ارباب ...انبار علوفه آتیش گرفته

نفهمیدم چی شد که یه دفه با داد گفتم :

- چی شده ؟

با ترس گفت :

- انبار علوفه آتیش گرفته

نمی دونم اصلا قطع کردم نکردم وبه حالت دو از خونه زدم بیرون داوود

پشت سرم اومد سریع ماشین رو روشن کردم داوود هم سوار شد و

ماجرای رو گفتم و گاز دادم سمت گاو داری ...از دور میشد دود رو دید

خیلی عصبی بودم تارسیدم اونجا با سرعت 150 رسیدم و ربع ساعتی

طول کشید

همه کارگراها داشتن آب میبردن و با سطل و خاموش کنن آتش زبانه

میکشید

تارسیدم بهادر اومد و از ماشین پیاده شدم و داد زدم چی شده ؟

بهادر- نمی دونم ارباب منم تازه خبر دار شدم و انگار حادثه بوده

من- کار گرها کجا بودن!؟

بهدار - نمی دونم ارباب یه دفه شده

من - امکان نداره

نگاهم به انبار بود داشت زبانه میکشید کار گرها هم سخت هم مشغول

خاموش کردن بودن گفتم :

- اینجا چه غلطی میکردن؟!.. تلافی که نداشته ؟

بهدار - نه خوشبختانه

داوود هم سمت کار گرها دوید و با اونا مشغول خاموش کردن شد و

گفتم :

- امکان نداره ... امکان نداره

عصبی بودم خیلی

بهدار هم سمت اونا دوید مشغول شد چند ساعتی طول کشید تا آتیش

خاموش شد منم پا به پای اونا کمک کردم داشتم از عصبانیت منفجر

میشدم همشون ردیف ایستاده بودن دست خودم نبود که داد زدم :

- اینجا چه غلطی میکردین؟ که آتیش گرفته اینجا

همه ساکت بودن دوباره داد زدم :

- فقط کافیه بفهمم عمدی باشه روزگارتون سیاه میکنم

نعمت الله - ارباب فک کنم سیمای برق اتصالی کردن؟

داوود - هفته ی قبل هم هی سیم کشی هارو تغییر دادم

بهدار - حتما باز یه ته سیگار انداختن زمین

محکم با مشت به کاپوت ماشین زدم و با فریاد گفتم :

- سهل انگاری باشه وای به حالتون

همه سراشون پایین بود که روبه بهادر گفتم :

- فردا برید دنبال علوفه

روبه علمدار سرکار گرشون گفتم :

- علمدار همه امشب تا صبح بیدارن فهمیدن ؟

علمدار - اما ارباب...

داد زدم:

- خفه علمدار تازه علوفه آورده بودم ...از این به بعد سیگار دست

کسی بینم وای به حالتون فاتحش خوندست

با داد گفتم :

-حتما بساط و منقل وافوررا انداختین ؟

نعمت -با ترس گفت :

اما ارباب سیم انبار لخت بود خودم دیدم شاید به خاطر بارون عصر

اتصالی کرده ؟

با زم داد زدم و گفتم :

- چرا خبر ندادی؟

- اما به علمدار گفتم گفت خبری نیست

رو به علمدار با عصبانیت گفتم :

-مسبب این اتفاقا تویی علمدار

علمدار نگام کرد و گفتم :

- فردا بر میگردم تکلیفمو باهاتون معلوم می کنم

تازه متوجه سوزش دستم شدم بس که عصبی بودم اصلا متوجه دردش  
نشدم که با احساس درد که پیچید تو دستم نگاهی بهش کردم و رو  
به داوود که کنار دستم ایستاده بود و گفت :

- ناجور سوخته

چینی به ابرو انداختم و گفتم :

- مهم نیست

داوود -بریم پیش دکتر پانسمانش کنه بینتش ضد عفونی کنه عفونت  
نکنه

-این وقت شب داوود حالت خوبه ؟

داوود ساکت بود که رو به بهادر گفتم :

- تا فردا عصر علوفه ها رو بیارین یادت نره بهادر قبل از ساعت چهار  
صب برین

.....خواستم پشت فرمون بشینم که داوود گفت :

- خودم پشت فرمون میشینم

برگشتم و در کمک راننده رو باز کردم و و سوار شدم و داوود هم

نشست ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم اینقد عصبی بودم و

اعصابم خورد بود که چشمامو بستم سوزش دستم خیلی زیاد بود ...با

توقف ماشین چشمامو باز کردم با اخم گفتم :

- داوود ؟

- پیاده شو دستت سوختگیش زیاده

-بریم داوود دیر وقته

نگاهی به ساعت مچی ام کردم و دیدم از سه گذشته و گفتم :

- خوابه الان

اشاره به پنجره کرد و گفت :

- نه بیداره چراغش روشنه

-خب شاید روشن گذاشته

داوود با گفتن این حرف همزمان گفت :

- من در می زنم آرام اگه بیدار باشه باز میکنه

پنجره و کشیدم پایین داشتم از درد و اقعاً می مردم امونمو بریده بود

داوود آرام درزد که صداشو ضعیف شنیدم و گفت :

- کیه ؟

داوود نگاهی به من کرد و گفت :

باز کنید دکتر مهندس

دکتر - اتفاقی افتاده ؟

داوود -نگران نباشین دکتر باز کنین

دکتر -چند لحظه صبر کنین

بعد دقایقی درو باز کرد نگاهم بهش بود یه بلوز شلوار سر همی

پوشیده بود داشت شالو روی سرش مرتب می کرد و با تعجب نگاه

داوود کرد و بعد به من که تو ماشین نشسته بودم هنوز منم سریع پیاده

شدم و سمت اونا رفتم داوود گفت :

- مزاحم شدیم دکتر

دکتر -چیزی شده ؟

داوود اشاره به دستم کرد و گفت:

- مهندس دستش سوخته

از پله‌ها که پایین می‌اومد گفت:

- ببینم؟

چراغ بالای سرمون روشن بود دستمو بلند کردم و واقعا درد بدی

داشتم تحمل می‌کردم و گفتم:

- اوف چقدر زیاده!؟

اشاره به خانه بهداشت کرد و گفت:

- برید اومدم.....

..... داخل خونش شد ماهم سمت خونه بهداشت رفتیم و داوود گفت:

- فک کنم داشت درس می‌خوند که تا این ساعت بیدار بوده

سرمو تکون دادم به نشونه‌ی تایید و گفتم:

- درسته

اومد سریع کلید دستش بود مشغول باز کردن در شد و گفت:

- کجا این جوری شده؟

داوود- تو آتش سوزی؟

دکتر- تو آتش سوزی گاوداری؟

داوود- خبرش به شما هم رسیده؟

دکتر- سرشب صنوبر اومد گفت

داخل شدیم که اشاره به تخت کرد لبه‌ی تخت نشستم و سریع  
لوازم رو آماده کرد و لگن روی تخت گذاشت و در حالی که دست کش  
یه بار مصرف دست می‌کرد و گفت :

- دستتونو ببینم!؟

نگاهی به داوود کردم

داوود با لبخند گفت :

- اهورا دکتر با شماست!!؟

دکتر با فاصله جلوم ایستاده بود دستمو دراز کردم دستمو گرفت یه  
حس جدیدی بهم دست داد که تا حالا تجربه نکرده بودم مشغول انجام  
کارش شد و با پتادین شست و شو داد  
دکتر - خیلی ناجور شده

داشتم از درد به خودم می‌پیچدم اما خیلی صبوری کردم و از اینکه  
فریاد نمی‌زدم عجیب بود سوزشش زیاد بود نگاهی به داوود کردم که  
با یه لبخند مسخره نگام میکرد که حرصمو بد جور در آورده بود  
20 دقیقه ای کارش طول کشید و پماد زد و پانسمان کرد در آخر هم  
چند گاز و پماد باند استریل و پتادین روی تخت گذاشت گفت :  
- هر روز عوض کنین تا سه چهار روز بعدش هم باز کنین تا خشک  
بشه

داوود باز هم با لبخند گفت :

- همیشه پیام شما پانسمان عوض کنین ؟



دکتر دست کش های یه بار مصرف رو از دستش در آورد و گفت :

- مهم نیست بیاین عوض می کنم

رو به من ادامه داد و گفت :

- فردا بیاین عوض میکنم براتون

نگاهم به چشمای تیره ایش افتاد و و که با شال سفیدش یه رنگ جالب

و روشنی به خودش گرفته بود نگاهم بهش بود گفت :

- اصلا زیر آب نذارین با پتادین هم بشورین ضد عفونی میشه

سمت کمد فلزی رفت و درشو رو باز کرد و گفت :

- انتی بیوتیک میدم تا زود تر زخماش خوب بشه چند ورق قرص

همراه وسایل که تو مشما گذاشت دست داوود داد

داوود - ممنون دکتر مزاحمت مارو ببخشین این وقت شب

-مهم نیست این وظیفه ی منه و بیدار بودم

منم پایین اومدم از روی تخت و گفتم :

- بابت لطفتون ممنون دکتر

لبخند زد فقط داوود از در خارج شد و و گفتم :

- شب خوش دکتر

دکتر - خوش اومدین

منم با لبخندی خارج شدم و دکتر در آستانه ی در ایستاده بود و ما هم

رفتیم عمارت

(اهورا)

عصر بود تازه از گاو داری بر می گشتم خونه هنوز تو راه بودم که موبایلم زنگ خورد و رو داشبورده بود برداشتم و جواب دادم بهادر بود

- الو ارباب

- چیه بهادر؟

- ارباب کامیونا رو گرفتن

اصلا متوجه حالم نشدم و با فریاد گفتم:

- چی؟

کامیونارو متوقف کردن من الان اداره ی آگاهی هستم

داد زدم:

- برای چی؟

- یکی از راننده ها مواد جا سازی کرده گردن گرفته

سرعتم زیاد با همون سرعت زیاد پیچیدم و گوشه رو هم کوبیدم روی

داشبورده دارد زدم:

- لعنتی!

رفتم سمت اداره ی آگاهی یه ساعتی تو راه بودم تارسیدم شهر با این

حوادث اخیر خیلی سخت خودمو کنترل کردم چند کامیون با رعلوفه

که این اتفاق عصیم کرده بود روال قانونی رو طی کردم کلی تعهد

دادم و تا کامیونارو از توقیف در آوردم

شب ساعت ده بود برگشتم روستا دستم هم بد جوری اذیتم میکرد

هم عوض نکرده بودم یه راست سمت خونه ی دکتر رفتم با اینکه

خسته بودم و دلم یه دوش آب گرم می خواست با این دستم نمی شه از ماشین پیاده شدم رفتم و در رو زدم صداش رو شنیدم و گفت :

- کیه ؟

- باز کنید دکتر مهندس

درو سریع باز کرد با دیدنم سریع گفت :

- اومدین پانسمان عوض کنین

- امروز فرصت نکردم عوض کنم

- بیاین داخل

- اینجا!؟

- بیاین داخل زیاد طول نمیکشه

داخل شدم

- بنشین لطفا الان میام حضورتون

اینقد خسته بودم که واقعا حوصله ی تعارف نداشتم سمت مبلمان رفتم

نشستم روی میز چند کتاب بود لب تاب که بسته بود چند برگه و خود

کار یه فنجون قهوه که از بخاری که ازش بلند میشد نشون می داد که

تازه ی تازست لبخندی زدم و فنجون قهوه رو برداشتم و یه کمیشو

خوردم شیرین بود اما حس جالبی بهم دست داد و خوردم فنجون دستم

بود که داخل شد وسایل لازم دستش بود با دیدنم با لبخند گفت :

- از خودتون پذیرایی کردین ؟

فنجون رو سر جاش گذاشتم و گفتم :

- گفتم دیگه بهتون زحمت ندم

جلو که او مد گفت :

- خوشم میاد مهندس تعارف ندارین اصلا

جلوم ایستاده بود و ادامه داد :

- بیخودی این هیکل رو نساختین اصلا با خودتون تعارف ندارین

-من هیکلم مادر زادی همین بوده

کنارم با فاصله روی مبل دونفری نشست و مشغول باز کردن باند شد و

گفت :

- قهوتونو کامل کنید تا شروع کنم

مابقی قهوره رو در مدت زمان خیلی کوتاهی خوردم و شروع کرد

پانسماں دستمو عوض کردن نگاهم به دستاش بود انگشتای دستش

فوق العاده ظریف بودن کار نکرده این دستا اصلا جز درس خودن ..

دکتر - چطور سوخت ؟

درست خاطر م نیست فک کنم چسبید به در فلزی که تو آتیش می

سوخت

-احتیاط کنید داخل آب نذارین قرصاتون رو هم بخورین

-امروز اصلا خونه نبودم وقت نکردم

-جاش می مونه

- چه کارش کنم سوختگیه دیگه میمونه

کار پانسماں تموم شد

دکتر - فردا ظهر بیاین که براتون بازم عوض کنم ممکنه خودتون باز  
کنین سهل انگاری کنین قبلش دوساعت زود تر باز کنین ولی حواستون  
باشه که آب خاک و آلودیگی نره روش چرک کنه ...

- ممنون دکتر چشم حواسم هست

سرش پایین بود بلند شدم ادامه دادم :

- بابت لطفتون یه دنیا ممنون

بلند شد و گفت :

- خوش اومدین مهندس

سمت در خروجی که می رفتم گفتم :

- چیزی که احتیاج ندارین ؟

- نه چیزی لازم بود خبرتون میدم

تا خواستم در باز کنم یهو بارون گرفت سریع سمت ماشین دویدم باز

کردم ماشین رو داشتم خیس میشدم سوار شدم و روشن کردم و

ایستاده بودم و سرمو از ماشین بیرون دادم و گفتم :

- بیرین داخل خیس میشین

صداشو نشنیدم دیگه سریع در رو بستم و حرکت کردم

\*\*\*\*\*

(زهره)

داد زدم :

- من نمی فهمم شما از زن چی می دونید

تراب عصبی بود لحنش و گفت :

-منظورتون چیه دکتر ؟

من -این زن داره میمیره از کی دردش گرفته ؟

تراب -از صبح

با عصبانیت گفتم :

- از صبح آخه مرد از صبح درد می کشید و چرا نبردیش شهر

زن تراب روی تخت بود و جیغ میزد تراب سعی کرد بیارنش پایین

که داد زدم :

- چکار میکنی ؟ ولش کن

زن تراب باز جیغ زد تراب گفت :

- می برمش شهر

-الان ؟اگه می خواستی زود تر می بردی این بچه داره دنیا میاد

زنی که همراهشون بود گفت :

- زن قابله روستای بالایی نبودش

رو به زن گفتم :

- قابله چیه ؟باید می بردیش زایشگاه داره زایمان میکنه

تراب باز خواست دست زنشو بگیره بیاره پایین

با عصبانیت گفتم :

- مرتیکه تکونش نده بچش می افته

زن همراه با بغض گفت:

- دستم به دامن‌تون دکتر  
زن تراب باز جیغ می‌زد از درد به خودش می‌پیچید  
تراب - می‌برمش شهر  
تا شهر یه ساعت راهه بچش دنیا میاد  
صدای ماشین بود با جیغ وحشتناک ترمز لاستیکا  
تراب سمت در خروجی رفت بارون هم شدت گرفته بود صدای ارباب  
جوان مهندس رو شنیدم  
تراب - ارباب شما یه چیزی بگین  
مهندس داخل سالن شد و بهادر هم پشت سرش زن همراه گفت :  
- ارباب به دادمون برس ثریا داره میمیره بچش دنیا میاد  
تراب حق به جانب گفت :  
- دکتر نمی‌ذاره ببرم  
روبه تراب گفتم:  
- شما از زن فقط هم بستر بودنشو می‌دونین و اگه می‌خواستی ببری  
چرا آوردی اینجا این بیچاره داره جون میکنه  
مهندس - چکار کنیم دکتر می‌تونیم ببریم شهر؟  
من - بترین بچش دینا اومده با این بارون شدید تاریکی دوساعت  
دیگه هم نمی‌رسین  
تراب - ارباب بچه مهم نیست ثریا  
با عصبانیت گفتم :

- اگه برات مهم بود از دیشب تا حالا نمی داشتی درد بکشه چرا  
نیومدی بگی درد داره

باز صدای جیغ ثریا بود که فاصله میون جیغ زدناش هم کمتر شده بود  
زن همراه - تراب بذار دکتر بچه رو دنیا بیاره

تراب - این دکتره قابله که نیست

صدای جیغ ثریا بود که با جیغ گفت :

- دکتر بچم ... بچم

سمت اتاق دویدم داد زدم :

- کنار بیا

گلنار هم دوید درو بستم بچه در شرف دینا اومدن بود خدارو صدا  
زدم و مشغول شدم اولین زایمان بود که انجام می دادم استرس داشتم  
اما ... نیم ساعتی طول کشید ... بچه رو تو ملافه پیچیدم و دادم دست  
گلنار .....

بقیه ی کارای لازم رو انجام دادم در آوردن جفت بچه و بخیه و ... سرم  
براش وصل کردم بعد از تولد بچه خوابش برد ...

اتاق رو با بخاری برقی گرم کردن گلنار هم بچه بغل روی تخت  
نشسته بود

خیلی خسته بودم اما تولد بچه لبخند رو مهمون لبام کرد ...

من - چه نازه ؟

گلنار - خدا عمرتون بده الهی خوشبخت بشین



با لبخندی از اتاق خارج شدم تراب مهندس و بهادر بودن تراب با

دیدنم سریع گفت :

- بچه خوبه ؟

باپوزخند گفتم :

- بچه یا ثریا ؟

سرش رو انداخت پایین و گفت :

- پسرم ؟ مادرش خوبن ؟

من - می تونی بری داخل

تراب سریع داخل شد مهندس هنوز ایستاده بود که گفت :

- خسته نباشین دکتر

واقعا خیلی خسته بودم گفتم :

- ممنون مهندس

روی صندلی خالی نشستم و گفتم :

- اولین تجربه ام بود

مهندس - خیلی لطف کردین دکتر

شقیقه هاموماساژ دادم و گفتم :

- سخت بود اما خدا بود

بهادر - بریم ارباب

ارباب جوان سمت در که می رفت گفت :

- بارون که حالا حالا قصد بند اومدن نداره

که صدای داد اومد

- ارباب... ارباب به دادم برسین  
نفسمو بیرون دادم و آروم گفتم :

- گامون زیاد

یه دفه در باز شد جعفر داخل شد و خیس از بارون و نفس نفس میزد  
وگفت :

- ارباب گوسفندام سیل زده پایین روستا  
مهندس - کجا ؟

- طویله پر آب شده طویله ی اصغر هم جا نداره چکار کنم ارباب  
کجال ببرمشون این وقت شب تا طویله ی بهادر هم کلی راهه گوسفندا  
تلف میشن از رود خونه هم نمیشه رد شون کنم جریان آب زیاده  
بلند شدم و گفتم :

- بیارشون مدرسه

جعفر نگام کردو بهادر گفت :

- نیمکتا !؟

پسر جونی که همراه جعفر بود روش سمت من بود تا مدرسه راهی  
نیست تا نیمکتا رو در بیاریم برو گوسفندارو بیار اما یه معامله میکنیم  
مهندس نگام کرد رو به مهندس کردم و گفتم:

- اگه بیارینشون هیچ تلافات نمیدی اما اگه دیر کنی و ممکنه

خیلیاشون تلف بشن ...

جعفر ذوق زده گفت :

- چکار کنم خانم دکتر ؟

من - ما نیمکتا رو می‌ذاریم بیرون آگه بارون خرابشون کرد فکر کنم  
پول دوتا گوسفند کفاف خرید نیمکت رو جواب بده  
مهندس یه لبخند زد و گفت :  
- بله درسته معامله‌ی خوبی

من - پس برو  
ارباب و بهادر و شاهد و باشن خسارت نیمکتا با تو  
نگام کرد جعفر ارباب گفت :  
- معطل چی هستی برو گوسفندارو بیار  
منم سمت در خروجی رفتم و گفتم :  
- برم کلید از معلم بگیرم بهادر بیا کمک کن نیمکتا رو بیاریم  
بارون به شدت می‌بارید بارونیم روی جا لباسی بود برداشتم و پوشیدم و  
کلاه بارونی روی سرم کشیدم و با بهادر از در زدم بیرون  
.....معلم هم اومد کمک تا نیمکتها رو بردیم بیرون جعفر گوسفند  
هاشو آورد داخل کلاس های مدرسه جا داد و ....  
داخل سالن مدرسه ایستاده بودیم همه همه واسه کمک اومدن حتی  
ارباب جوان که خیس بودن در بخاری گازی گوشه‌ی سالن درمونها  
جمع بودن  
معلم - حالا بوی گند تا مدت ها بوی کلاس ها  
ارباب - چند روز تحمل کنین معلم  
معلم با خنده گفت :  
- دستور دادین دیگه ارباب؟

مهندس جدی بود قیافش و گفت :

- از خجالتتون در میایم معلم حالا خوبه دوسه روزی تعطیلی اجباری

گرفتین

معلم راهنمایی گفت :

- خوب شد من فردا برم تهران

من رو به میثم گفتم :

- میثم تو چی نمی خوای بری تهران!؟

(اهورا)

«چقد لحن بیانش صمیمی بود» معلم گفت :

- نه زهره حوصله ندارم مادرم هم رفته شهرستان پیش خواهرم

«به اسم کوچیک صداش می زنه یه حسادتم گل کرد اما خودمو کنترل

کردم و نگاهم به دکتر رفت (

دکتر گفت :

- اگه میری منم با خودت ببری از وقتی اومدم خونه نرفتم

میثم - این هفته نه اما هفته ی دیگه میرم بهت خبر میدم

دکتر هیچ نگفت گلنار از اتاق اومد بیرون و گفت :

- خانم دکتر ثریا به هوش اومده

دکتر سریع سمت اتاق رفت و بعد از رفتن دکتر معلما خداحافظی

کردن و رفتن منم به بهادر گفتم :

- بریم بهادر

بهادر هم زود تر رفت منم بدون خداحافظی رفتم ...

دیر وقت بود رفتم عمارت به راست رفتم اتاقم و دوش گرفتم و اینقد  
خسته بودم نفمیدم چطوری خوابم برد  
صبح با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم نگاهی به ساعت روی دیوار  
کردم ده بود گوشیمو رو از روی میز عسلی برداشتم جواب دادم بهادر  
بود

من - الو بهادر

- صبح بخیر ارباب

خواب آلود گفتم:

- بگو

- ارباب کورش کارتون داره

«کورش خان پسر بزرگ خان روستای بالایی که الان مدتی با هم در  
گیری داریم به خاطر آب سد و چندین هزار هکتار زمین که برادر  
کوچیکش به زور غصب کرده و با سند جعلی»

من - کجا؟

- الان گاو داریه

- اونجا چرا؟

- به ربع ساعتیه اومده

- بگو به ساعت دیگه اونجام

بلندش شدم و آماده شدم و صبحونه نخورده از عمارت زدم بیرون ...

گاوداری رسیدم کورش رو دیدم روی صندلی نشسته بود اما از ماشین پیاده شدم

نگاهم بهش بود تا ماشین رو دید به لبخند کریه روی لباش نشست جلو رفتم

کورش - گاوداریت عجب بهش میرسی چه گاورهایی پرورش دادی؟  
من - واسه گفتن این حرفا اومدین؟  
سیگاری روشن کرد دوتا مرد جون و هیکلی کنارش ایستاده بودن  
بادیگارداش بودن

کورش - زمینا رو پس میدم  
پوز خند زدم و ادامه داد:

- به شرطی که باغ انار رو بفروشی  
بازم پوزخند زدم و گفتم:

- دیونه شدی؟ در ضمن اون زمینا از اساس مال من بوده  
- باغ انار یا زمینا!؟

- باغ انار مال من نیست مال گیسو خواهرمه فقط زمینا مال منه  
- با خواهرت حرف بزن

- درسته اداره ی باغ دست منه اما مالکش من نیستم اونم قصد فروش نداره

- من با شوهرش وارد معامله میشم

- شوهرش هیچ اختیاری نداره نسبت به اون باغ دو دونگ اون باغ مال منه

- پس باز رد پای از تو هست
- پوز خند زدم
- پاتو بکش بیرون
- من وکیل گرفتم
- وکیلت هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه زیمنا هم به نام جمشیده
- شما به زو صاحب شدین سنداش جعلیه
- تو با یه کاغذ پاره هیچ کاری نمی‌توننی بکنی
- خواهیم دید
- شنیدم یه مدت پیش گاوداریت سوخت
- با پوز خند گفتم :
- کارتو بوده ؟
- با خنده گفت :
- نه من فقط شنیدم
- باید حدس می‌زدی کار تو بوده
- گفتم که کار من نبوده اما می‌تونست باشه
- داری تهدیدم میکنی ؟
- پس پاتو بکش کنار اون زمینا به تو تعلق نداره
- من زمینا رو پس میگیرم نمی‌ذارم کارخونه رو احداث کنی تو اراضی
- من
- من کل کاراشو انجام دادم
- نمی‌ذارم اون زمینا مال منه مال اجدادم

کورش بلند شد و گفت :

- گاوهای پر محصولی داری مَث باغ سیبیت

نمی‌دونستم چی توسرشه گفتم :

-من برای به دست آوردن هرچی که دارم زحمت کشیدم

سمت ماشین رفت و گفت :

- فردایا سر زمین باهم حرف می‌زنیم و ارزش واقعی اون زمینا رو

بهت می‌گم

بادیگارداش هم سوار شدن و رفتن

تاعصر گاوداری موندم

(زهره)

صبح از خواب بیدار شدم و دوش بگیرم که ای بابا باز این مخزنش

سوراخ بود من متوجه نشده بودم اعصابم ریخته بود بهم شیر اصلیشو

بستم بی خیال شدم

تاعصر در مونگاه موندم...زنگ زدم بهادر و گفتم که آب گرمکن باز

خرابه قرار شد بیاد تعمیرش کنن بهش گفتم باید برم حموم دیگه

نمیتونم منتظر بشم بهم گفت برم عمارت کسی جز کمند اونجا نیست

....ساک کوچیکی برداشتم و وسایلمو داخلش گذاشتم و با دوچرخه

رفتم عمارت هوا هم یه کم سرد بود

جاوید براو درو باز کرد

روی پله‌ها بودم که گل اندام رو دیدم به استقبالم اومد

داخل شدم کمند هم با لبخند اومد



با لبخند بی نظیرم برایش جریان رو توضیح دادم  
کمند گفت :

- اتاق ارباب حمومش بهتره وان هم داره کامل و مجهزه

من - ارباب نیستش

کمند - ارباب گاو داریه

.....سمت پله ها رفتیم کمند راهنمایم کرد داخل اتاق شدم عجب

اتاق بزرگی بود عجب دکراسیون بی نظیری داشت ارباب بود دیگه

دارنگی و برازندگی

ساکمو رو تخت دونفرش گذاشتم و و یه رو تختی حریر سفید مشکی

داشت تازه نگاهم به قاب عکس قدی این از خود راضی افتاد عجب

ژست جالبی گرفته بود با تیپ رسمی یه عکس هم با اسب داشت که

زیر لب گفتم ( اربابی دیگه ... ارباب جوان این روستا )

ساکمو سمت خودم کیشدم لبه تخت نشستم و حوله هامو برداشتم و

سمت حموم رفتم و (اوه عجب حمومی این از اتاقای خونه ی ما هم

بزرگتره والا ) وان به شکل دایره بود خیلی جالب بود با دیوارای

شیشه ای که دوتا قسمت رو از هم جدا کرده بود سرویس توالت هم

قسمت دیگه ای بود واقعا دکور جالبی داشت )

لباسامو در آوردم یه نیم ساعتی زیر آب بودم یه حموم حسابی کردم

و با حوله موهامو جمع کردم و تن پوشمو پوشیدم و اومدم بیرون ...

(اهورا)

خسته بودم و عصبی کسی ظاهرا نبود خونه سمت پله ها رفتم با سرعت حوصله ی کسی رو نداشتم کورش بد جوری ذهنمو در گیر کرده بود پالتوم دستم بود داخل اتاقم شدم درو بستم سرم پایین بود چند قدم جلو رفتم حال درستی نداشتم پالتو رو پرت کردم روی تخت داشتم تی شرتمو در می آوردم که برم حموم یه دفه در حموم باز شد دکتر بود...چشام درست میدید نکنه دچار توهم شدم با دیدنم سریع برگشت تو حموم

لب تر کردم آرام گفتم :

- میرم بیرون راحت باشین من نمی دونستم که شما اینجاین صداشو نشیدم از اتاق اومدم بیرون در اتاق رو بستم داخل سالن طبقه بالا روی مبل نشستم

یه ربع ساعتی نشسته بودم که اومد بیرون مانتو شلوار پوشیده بود بایه پالتوی خاکستری با یه بافت شال که روسرش کشیده بود بلند شدم سرش پایین بود و گفت :

- معذرت می خوام

و سریع سمت پله ها رفت و پایین رفت با سرعت دوتا دستامو تو جیب شلوار جینم بردمو دویدنشو نظاره گر شدم (زهره)

وای خدا منو با چه وضعی دید خاک تو سرم کنن حالا چه فکری با خودش می کنه ؟

سرعت سمت خونه رکاب زدم خیلی ریختم بهم از کمند و گل اندام هم  
خداحافظی هم نکردم

خودمو روی مبل انداختم و کلی استغفار کردم هر چند عمدی نبود  
دقایقی گذشت صدای در بود که بلند شدم صدای زن بود  
گفتم :

- کیه ؟

درو رو باز کردم و ثریا بود با لبخند گفت :

- خانم دکتر حالتون خوبه ؟

- خوبم ثریا بچت خوبه ؟

- خوبه خانم دکتر

ظرف غذایی نسبتاً متوسط رو به کوچیک گرفت جلوم و گفت :

- خانم دکتر فسنجون درست کردم براتون آوردم

گرفتم و گفتم :

- با مرغ محلی درست کردی ؟

با لبخندی گفت :

- دوست ندارین خانم دکتر

- نه ... نه زحمت کشیدی لطف کردی

- خانم دکتر کی پسرمو بیارم واسه واکسن ؟

- تو کارت واکسنش نوشتم الان چند روزشه ؟

- بیست روز خانم دکتر

- ده روز دیگه ثریا یادت نره

-باشه خانم دکتر حواسم هست ...چیزی لازم ندارین ؟

- نه ثریا زحمت کشیدی

...ثریا رفت درو بستم و(اوف مرغ محلی حالم بهم می خوره مرغارو

که دیدم جک و جونور می خورن حالم از هرچی مرغه بهم می خوره

ولی بهش نگفتم نارحت میشد )

ظرف غذا رو گذاشتم رومیز و موبایلمو برداشتم و شماره ی میثم رو

گرفتم

من- الو سلام خوبی ؟

-سلام خانم دکتر چه عجب ؟

-میثم یه ظرف فسنجون برام آوردن میخوای ؟

-به به چی از این بهتر!؟

-خب پس بیا ببر

-باشه الان میام

-منتظرم

قطع کردم

ده دقیقه بعد میثم اومد غذا رو گرفت سریع رفت و گفت :

کلی برگه داره باید تصحیح کنه همش 20 تا شاگرد داره حتما تلمبار

کرده و برگه هاشونو خندید و رفت ...

بعد رفتن میثم کتابموباز کردم و مشغول درس خوندن شدم و باید

واسه گرفتن تخصصم حسابی درس بخونم

\*\*\*\*\*

(اهورا)

از اسب پیاده شدم و گفتم :

- بهادر باز آب سد رو خالی نکردن؟!

بهادر- الان رود خونه طغیان می کنه کورش خان قبول نکرده میگه  
زمیناشون زیادی آب خوردن کل زمینای گندمشون خراب شده  
من - مقصر خودشمونن باید هر دفه سرموعدش خالی کنن آب رو  
- یکی از آدماش رو فرستاده میگه خالی کنین آب سد رو ساکت نمی  
شینه

- خب مردم روستا در خطرن سد بشکنه چی ؟

دوباره سوار اسبم شدم و سمت ساختمون نگهبانی سد رفتم باید آب  
رو کم کم تخلیه کنن

اینقد باهاشون کلنجار رفتم تا راضی شدن کم کم سد رو خالی کنن  
تو این چند روز خیلی بارون زده بود رود خونه حسابی پر آب شده  
بود ... اما زیادم خوب نبود برای سد

روز بعد کورش خان پیغام فرستاده بود برم ببینمش رفتم از سمت  
زمینیا که راحت بود عصر بود کورش هم اومد اون هم با اسب تو  
زمینای من

اومد پایین و گفت :

- آب سد رو خالی کردن

با پوزخند گفتم :

- زمین های تو مهم تره یا مردم روستا

- برام مهم نیست

عصبی گفتم :

- مردم روستای من در خطر مردم روستای شما بالاتر از سده

عصبی گفتم :

- بامن در بیفتی اهورا بد میبینی

- رفتم سرکشی زمینات اتفاقی نیفتاده

- خبرش رسید بهم

سوار اسبم شدم و گفتم :

- جون مردم برات مهم نیست یه عده آدم بی گناه، امشب هم باید آب

سد خالی بشه

- من نمی ذرام

- چه بذاری چه نذاری من این کارو میکنم

پوزخند زد ادامه دادم :

- تو فقط برات پول مهمه جون آدمای برات مهم نیست تو این زمینا روبه

زور از مردم خریدی

- فروختن خریدم

- آره شنیدم که به زور و تهدید ازشون گرفتی

- به هر حال کل روستا تحت امر من

- تو دنبال قدرتی با گرفتن زمین های من هم می خوای به زور پاتو تو

روستای من باز کنی

خندید و قه‌قهه سر داد و گفت :

- روستای تو ؟

- آره روستای من این روستا ارباب داره اونم منم

- می بینم به خودت می نازی ارباب کوچولو تو نیم من هم نیستی چه

برسه یه من

همنوز رو اسب بودم و گفتم :

- ارباب به سنش نیست کوروش من مردم رو دوست دارم تمام

مشکلاتشون باهاشونم اونا هم بهم احترام می دارن

با پوزخند گفت :

- یعنی بهت وفا دارن !؟

- امید وارم ...

چیزی نگفت نگاهم بهش بود سوار اسبش شد و رفت تاخت

منم رو اسب بودم هنوز که تا خواستم افسار رو بکشم یهو شلیک شد

و بهم خورد از روی اسب افتادم پایین

تیر خورد به بازوم این امکان نداشت

اسبم هم از صدای شلیک رم کرد و تاخت و رفت من از درد به خودم

م میپیچیدم از شدت درد کم آوردم خون زیادی داشت ازم میرفت ..

روی زمین افتاده بودم قدرت اینکه بلند شدم رو نداشتم بازمو با دست

محکم گرفته بودم اما شدت دردم زیاد بود به زود نفس میکشیدم

بلند شدم سمت درختای کنار جوب نشستم تکیه دادم به درخت ربع

ساعتی ف ک کنم گذشت صدای موتور بودم که شنیدیم حدس زدم  
باید بهادر باشه

بهادر بود سریع از موتور پرید پایین سمتم دوید و گفت :

- ارباب ... ارباب

بلند شدم و گفتم :

- بریم کلبه ی جنگل

با نگرانی گفت :

- تیر خوردی ارباب

داشتم از درد میمردم و داد زدم:

- بریم

بهادر نشست پشت موتور منم پشت سرش و رفتیم کلبه ی وسط جنگل  
و داخل کلبه شدم و و بهادر با یه طناب که تو کلبه بود دور بازمو بست  
و و گفتم :

- نیمه شب برو سراغ دکتر حبیب خان نفهمه بهادر الانم برو خونت

پتو وسایل لازم بیار اینجا باید چند روز اینجا بمونم

- اما حالتون خوب نیست

روی تخت یه پتوی کهنه بود روش دراز کشیدم درد داشت کم کم

داشت کم تحملم میکرد و گفتم :

- هرچی که لازمه بیار پتو چندتا بیار شب سرد میشه

بهادر-باید ببرمتون بیمارستان

-اگه حبیب خان بفهمه مشکل پیش میاد



- اما ...

- برو بهادر داره تاریک میشه هوام هم بارونی میشه برو تا بعدبری  
دنبال دکتر شب بیارش کسی متوجه نشه  
- اگه نیومد چی

موبایلمو به سختی در آوردم سمت بهادر گرفتم و گفتم :  
- چندتا عکس بگیر ببینه باور میکنه ... آوردیش کسی متوجه نشه  
اگه حبیب سراغمو گرفت بگو رفت شهر  
داشت عکس می گرفت و گفتم آب غذا هم بیار

درد زیادی داشتم و گفتم:

- برو دیگه

بهادر بدون معطلی رفت یه ساعت برگشت و کلی پتو وسایل آورده  
بود آب آورده بود اما غذا یادش رفته بود  
اینقد درد داشتم که حوصله ی داد و بیداد رو نداشتم  
کلی هیزم خارج کلبه بود همه رو داخل آورد شومینه رو روشن کرد  
ساعت ده بود گفتم :

- برو دنبال دکتر از درد دارم جون میکنم باماشین  
بارون شدید شروع به باریدن کرد و گفت :

- اگه آب رود خونه اومد بالا چکار کنم

- برو تا آب بالا نیومده

کله بعد از رود خونه بود

بهادر رفت

(زهرة)

تازه نشستم که شام بخورم ساعت ده و نیم بود که صدای ماشین بود

زیر لب گفتم (اوف کیه)

صدای در بلند شد بارون هم که شدت گرفته بود سمت در رفتم در رو

باز کردم بهادر بود و گفتم:

- چیه بهادر؟

بدون مقدمه گفت:

- خانم دکتر ارباب حالشون خوب نیست

- ارباب؟ حبیب خان؟

- نه ارباب جوان

- چشمه بهادر

- همیشه بگم

- چی شده که همیشه بگی؟

موبایلشو از تو جیبش در آورد و روشن کرد و بارون تند تند میبارید ما

داخل راه روی کوچیک بودیم داشتم نگاه موبایلش می کردم ارباب بود

گویا زخمی بود

بهادر - بریم خانم دکتر خون زیادی ازش رفته

من - مرد اگه خدا بخواد

- چی؟ (با تعجب گفت)

هنوز نگاه تصاویر کردم و گفتم:

- تیر خورده ؟

- کسی نمیدونه دکتر ....بریم

- کجاست ؟

- هرچی لازم دارین بیارین شب اونجا می مومین

- مگه کجاست ؟

- یه کلبه داخل جنگل

- از کجا حرفتو باور کنم ؟

- باور کنین دکتر الان تنهاست حالشم اصلا خوب نیست بارون هم

زیاده می ترسم رود خونه آبش بیاد بالا و نشه بریم و اتفاقی واسشون

بیفته

بدون هیچ حرفی داخل شدم و هرچی لازم داشتم و برداشتم و شام هم

که نخورده بودم یه کیسه برداشتم و نون خیار شور و هرچی که بود رو

داخل کیسه انداختم چند سیب درشت سرخ هم داشتم اونا رو هم

انداختم داخل کیسه پالتو تنم کردم زیرش که شلوار جین و سی شرتم

تنم بود شال هم که سرم بود کیسه و لوازم رو دادم دست بهادر و در

رو بستم و رفتم با حالت دو سمت درمونگاه بارون خیسم کرد کیف

پزشکیمو برداشتم هرچی هم که لازم بود برداشتم و از سرنگ و سرم

و باند نخ بخیه ووو... انتی بیوتیک و ... خلاصه راهی شدم بارون

خیلی شدید بود و راهی شدیم به علت بارش باران یه ساعت تو راه

بودیم با احتیاط از رود خونه رد شدیم

هواهم وحشتناک تاریک بود بد جور ترسیده بودم اما دلو زدم به دریا  
زیر لب صلوات فرستادم ... رسیدیم به کلبه‌ی نیمه‌چوبی و ... نور  
ضعیف فانوس بود و (خوب شد با خودم چارغ قوه آورده بودم)  
با کمک بهادر وسایل رو بردیم داخل حسابی هم خیس شدم تا داخل  
شم پالتو رو از تنم در آوردم گذاشتمش رو صندلی  
نگاهم به ارباب یا همون مهندس رو تخت بود ما رو که دید همون اول  
سمت ما چرخید عرق رو پیشونیش نشسته بود رنگ به رو نداشت  
سریع جلو رفتم و ظاهرا خون زیادی هم ازش رفته بود جلو رفتم  
سریع زخمشو واریسی کردم و سریع از تو وسایلم قیچی برداشتم و و  
آستینشو جدا کردم و عمیق بود زخمش  
رو به بهادر گفتم :

- بهادر زخمش خیلی عمیقه کار من نیست
- مهندس با نفس نفس گفتم :
- هرکاری می‌تونین انجام بدین
- اما من جراح نیستم
- لبه‌ی تخت نشستم و ادامه‌ی ادام :
- اما من جراح نیستم من نمی‌تونم
- هر دو ساکت بودن گفتم:
- چه اتفاقی افتاده ؟
- با این اتفاقی که افتاده نمی‌تونم توضیح بدم (به سختی حرف میزد)
- من - دشمن دارین مهندس ؟

بهادر که تمام مدت ایستاده بود گفت :

- عصر این اتفاق افتاد

من - از عصر تا حالا دارین درد میکشین مهندس ؟

چشاشو بازو بسته کرد و نفس عمیقی کشید و گفت :

- دکتر هستین دیگه می تونین خانم کتر

کیف وسایل پزشکی رو واری کردم و گفتم :

- سعی خودمو میکنم ولی امکانتتم خیلی کمه به هر حال از نظر من باید

برین ممکنه به استخون زده باشه

فقط نگام کرد با اون چشای تب دارش هنوز داشتم میگشتم و و گفتم :

- بس که عجله کردم بی حسی نیاوردم

روبه بهادر گفتم :

- برو بیار تا دیر نشده

کلید رو سمتش گرفتم و گفتم :

- بلدی انگلیسی بخونی ؟

- بله تا حدودی ..

- یه جعبه هست که روش نوشته .....یکیش بردار بیار با سرنگ برو

تا دریر نشده

بهادر سریع رفت بدون معطلی رفت

منم مشغول تمیز کردن زخمش شدم با خنده گفتم :

- شاهنامه ایه

اخم که داشت گره انداخت به ابرو و گفت :

- شاهنامه ای ؟

با پنبه داشتم اطراف زخمشو تمیز می کردم با پتادین و گفتم :

- بازوتونو میگم فردوسی بهتون نرسیده ...افسانه ایه بازوتون

میون دردش خندید ادامه دادم :

-بیشتر از رستم نباشه کم هم از رستم نیست

(دوربازوش 4تای من بود اغراق نکرده بودم ...شوخی مکینم من زیادی

ظریفم )

-به خاطر حجم بازوتون تو عمقه از پشت شلیک شده

-از پشت؟!

نگاش کردم چشای درشت و نافذش ملتهب بودن و خمار و گفتم :

-کجا بودین ؟

-تو زمینای خودم

-جهتی که ایستاده بودین ؟

- سمت زمینای کورش (متفکرانه گفت )

-پشتتون به زمینای خودتون بوده ؟

- آره ...

-جهت شلیک از پشت بوده آخه پشت بازوتونه نمی تونه از جلو باشه

یا حتی از بغل پشت سرتون چی بود یادتونه مهندس ؟

چشاشو بست و متفکرانه گفت :

- درختای توی نهر

- زمیناتون نگهبان داره ؟

- آره

- به احتمال از خودتون بوده چون بودن یه غریبه تو زمینای تو حتما

متوجه میشدی ... خون ریزی زیادی داشتی

ساکت بود ... بلند شدم براش سرم وصل کردم و دستم بود و گفتم :

حالا کجا بذارم اینو :

نگاهم روی دیوار بود یه میخ روش بود

خودش هم رد نگاهم رو گرفت و سعی کرد بلند شد

من - سرگیجه دارین ؟

درد داشت معلوم بود از چینی که به ابرو انداخته بود و گفت :

- نه ...

از تخت اومد پایین به سختی تخت رو جا به جا کردم و سرم رو

آویزون کردم تخت رو برگردوندم دوباره دراز کشید اصلا توان

ایستادن نداشت می دونستم سرگیجه داره

نگاهی به ساعت مچی دست مهندس کردم و گفتم :

- نیومد !

-ممکنه آب رود خونه اومده باشه بالا

-از رو پل که میشه بیاد

-امشب قرار شد سد رو خالی کنن احتمالا آب زده بالا رو پل هم

پوشنده نمیشه تشخیص داد جاشو با این تاریکی

-بدون بی حسی هم که نمیشه

-یه ربع ساعت دیگه منتظر باشین نیومد درش بیارین

-بدون بی حسی درد زیادی داره سخته تحملش

- تحمل میکنم دکتر ...

ربع ساعتی هم گذشت منتظر شدم ولی نیومد موبایل هم آنتن نمی داد

و من مشغول کارم شدم استرس زیادی داشتم هرچه تیغ جراحی

داشتم و رو ضد عفونی کردم با الکل واقعا برام سخت بود اما مجبورم

نگاش کردم و گفتم :

- درد زیادی داره این ، کنار گلوله رو تیغ بزnm باز شه یکم

درد داشت می کشید اما صبورانه تحمل میکرد اصلا آه ناله نمیکرد و

آب دهنشو قورت داد و چشاشو باز بسته کرد و با نفس نفس گفت :

-شروع کنین دکتر

-سعی کنین که تکون نخورین

دستام میلرزید اما تا تیغ زدم فریاد زد از درد

به خودش می پیچید خودشو کشید بالا از شدت درد با دوتا دست رو

سینش گذاشتم و خوابوندمش و و گفتم :

- آروم باش .... آروم باش

به زور نفس کشید و ادامه دادم

- می دونم درد داری اما باید تحمل کنی

هنوز از شدت درد نفس نفس می زد که گفتم :

- تکون بخوری خون ریزی میکنی همین الان هم کلی خون ازت رفته

این اتفاق بیفته هیچ کاری از دستم بر نیاد



چشاش سرخ بود ملتهب و گفت :

- دردش ....زیاده ...

-چون زخم عمیقه خراشش که سطحی نیست عزیز من تیر خوردی

نگاهی به اطرافم انداختم و نمی دونستم چی بذارم دهنش که کمتر

فریاد بزنه که نگاهم رفت به کنده های هیزم و کلی چوب بود سریع

سمت اونا رفتم و یه نازکش برداشتم یه گاز پیچیدم و گفتم :

- اینو میذارم دهنش دردت گرفت گاز بزنی

یهو نگاهم به زخمش افتاد داره خون میزنه نمی دونستم با چی ببندم

و سریع شالمو در آوردم و محکم دور بازوش بستم به هر سختی که

بود شال هم که دیگه سرم نبود برام مهم نبود چوب رو دست سالمش

دادم تازه یادم اومد دستش سرم وصل بود با لبخندی ازش گرفتم و

گفتم :

- بده به من

با نفس نفس گفت :

-دکتر درد دارم

بی هیچ حرفی

گذاشتم دهنش و شروع کردم از درد به خودش رو میکشید سمت بالا

سعی کردم دلداریش بدم و گفتم :

- چیزی نیست به استخون نزده

چوب تو دهنش بود عرق زیادی کرده بود دست بردم عرقشو پاک کردم، یکمی استرس داشتم نمی دونستم دلداریش بدم یا کارمو انجام بدم عرق پیشونیشو پاک کردم یه بار دیگه ساعت نفس گیری بود که تیر رو در آوردم بعداز ضد عفونی مشغول بخیه زدن شدم بیچاره چون بیحسی نبود درد زیادی می کشید از درد به خودش می پیچید به نفس نفس افتاد بازوشو پانسمان کردم و چوبو از دهنش در آوردم نفس عمیقی کشید چشماش خمار بودن به سختی گفت:

- تموم شد؟

- خیلی اذیت شدی؟

عرق رو پیشونیشو با دست پا کردم و گفتم:

- درد داری؟

چشاشو بست و گفت:

- خیلی

\_ آمپول دارم برات میزنم دردت رو کمتر میکنه

بی هیچ حرفی سریع سرنگ رو آماده کردم و کنار تخت ایستادم و لب تر کردم که دست بردم و کمر بندشو باز کردم به سختی نیم خیز شد و گفت:

- نه ...

با خنده گفتم:

- از چی می ترسی این همه درد کشیدی مگه میخوام چکا رکتم ترسیدی (پر خنده بودم لحنم)

آب دهنشو قورت دادو گفتم :

- آخه ...

سگک کمر بندشو باز کردم و زیب شلوار جینشو پایین کشیدم و هرچند که مجبور شدم این کار رو انجام بدم خون سر خون سرد این کارو انجام دادم کمک کردم به پهلو بشه شلوارشو دادم پایین و با پنجه ی الکی ضد عفونی کردم و سریع براش تزییق کردم و گفتم :

- دردت کمتر میشه

صدای بارش بارون زیاد بود و گفتم :

- عجب باورنی میاد

دوباره کمک کردم به کمر شد و زیب شلوارشو بالا کشیدم و کمر بندشو باز بستم و گفتم :

- فعلا این آرومت میکنه

هیچی نگفت

سرمشو کشیدم و باز عرق کرده بود رو پیشونیشو پا کردم و گفتم :

- آمپوله خواب آورده الان خوابت میبره

- ممنون دکتر

- پتو روش کیشدم و گفتم :

- سردته ؟

- نه اتفاقا گرممه

- مال استرس و فشار بالاست

صندلی رو که کشیدم و همزمان نشستم و گفتم:

- چه درسی خوندی فرانسه

به مردمک چشمای ملتهبش یه تابی داد و گفت :

-مهندس کشاورزی و آبیاری پیشرفته و دام پروری

با خنده گفتم :

- چه جالب مهندس کشاورزی

باز عرق کرده بود موهای لختش رو پیشونیش نشسته بود دست بردم

عرق رو پیشونیشو پاک کردم موهای چسبیده به پیشونیشو کنار دادم

گفتم:

- تا فردا بارون بند میاد ؟

- امیدوارم

نگاهم بهش بود که چشاشو بست و خوابش برد ساکت شدم و محو

تماشای صورتش بودم بعد دقایقی بلند شدم و چند کنده انداختم تو

آتیش یه پتو برداشتم و تمیز بود بوی خوبی می داد نشستم رو صندلی

کشیدم رو خودم نیم ساعتی طول کشید تا خوابم برد کمرم هم داغون

شد شب چند بار بلند شدم و چکش کردم دست میداشتم رو پیشونیش

که تب نکنه که خطرناکه

(اهورا)

درد داشتم هنوز از خواب بیدار شدم صدای بارون هم که زیاد بود نور

ضعیفی بود فانوسا یکی دوتاش روشن بود فقط ... پشت به من ایستاه

بود موهاش باز بود و پریشون یه رنگ جالبی داشت یه قهوی روشن

تابی به موهاش دادو چرخید نگاهمو دزیدم و گفت :

- بیدار شدی ؟
- همین الان بیدار شدم
- با خنده گفت :
- دیشب تا صبح خواب بودی
- به خاطر خواب آوری بود که بهم تزریق کردی
- آره بهتر از این بود که بیدار باشی و درد بکشی
- جلوتر اومد و لبه تخت نشست و و گفت :
- بارون هنوز بند نیومده
- دیشب نخوابیدی ؟
- خوابیدم اما درست نه
- متأسفم دکتر اذیتتون کردم چطوری ازتون تشکر کنم
- دست گذاشت رو پیشونیم و نمی دونم تن من داغ بود یا دست دکتر و گفت :
- خوبه تب نداری
- کمک کرد بلند شدم بالشت دیگه گذاشت پشت کمرم و گفت :
- باید این قرص هارو بخوری
- دوتا قرص بهم داد و گفت :
- آنتی بیوتیکه
- قرص هارو سریع گذاشتم ذهنم یه لیوان آب داد دستم و گفت :
- گذشته ؟
- چیزی میل ندارم

بلند شد و گفت :

- دیشب شام نخوردم

مشغول لقمه گرفتن شد بوی کالباس اومد و گفتم :

- اوف کالباس این چیزا چیه می خوری ؟

- بخوری خورش میاد خودم درست کردم

جلو اومد یه لقمه داد دستم و گفت :

- بهتر از هیچیه بهادر که نیومده

واسه خودش هم گرفت نگاهم بهش بود و گفت :

- معلوم نست بهادر کی میاد فعلا همینو بخور

گاز اول رو که زدم خوشم اومد و گفتم :

- طعمش عالیه جدا خودتون درست کردین ؟

لقمه ی دهنشو قورت دادو گفت :

- آره

- با مرغ ؟

- آره اما نه مرغ محلی من مرغ محلی نمی خورم

- چرا ؟

- ایش .... چندشم میشه جک و جونور می خورن حالم بهم می خوره

- اما خوش مزست بهتر این پرورشی هاست که کلی هورمونین

گشتم بود همه رو خوردم خندید و گفت :

- واسه این هیکل این لقمه گمه اما مجبوریم جیره بندی کنیم

به سختی لبخندی زدم و ادامه داد :

- برات سرم وصل میکنم بهتر از غذاست  
سیبی دستم داد و اینو بخور که سیر بشی یه کم  
با خنده ی کوتاهی گفتم :
- باز هم غنیمته  
- بهتر از اینکه ضعف کنی ممکنه تا فردا بهار نیاد ....  
- غیبتت واست یکمی ...  
میون حرفم اومد و گفت :
- تو این بارون هیشکی سراغمو نمیگیره بیخیال مهندس  
- دلم یه قهوه میخواد  
با خنده گفت :
- آی گفتمی منم دلم یه چیز گرم می خواد  
نگاهی به سیب کردم سرخ بود همچون لبخند دکتر  
بلند شدو گفت :
- تب نداری؟  
- نه خوبم فعلا  
- خدا کنه تب نکنی  
تو دلم گفتم (تو که باشی من تب نمی کنم تب هم که کنم مال یه چیز  
دیگست )
- من - چند ساتونه دکتر ؟  
با خنده گفت :  
- چقد بهم میاد ؟

به سیب یه گاز زدم و بعد قورت دادنش گفتم :

- 24 و 23 نمی دونم دقیقا ...

24 سالمه بهمن تولدمه

- می خوام ادامه بدین درستونو ؟

- آره

دوباره یه گاز زدم ...

- می خوام چه تخصصی بگیرم ؟

- دقیقا نمی دونم

با خنده گفتم :

- زایمان که انجام دادین الان جراحی فعلا این دوتا رو موفقین

دوباره یه گاز به سیب زدم

- برادرم جراح قلبه

- پس می خوام جراح قلب بشین ؟

بلند شد ته مونده ی سیب رو گرفت و انداخت تو آتیش و دوباره اومد

نشست و گفت :

- ممکنه

ساکت شد و گفت :

- کی قراره ازدواج کنی ؟

با تعجب گفتم :

- ازدواج کنم ؟



- آره دیگه روستا 200 تا خانوار داره 400 تا خانوارش می دونن نامزد

داری

با خنده گفتم :

- نامزد دارم ؟

- آره رعنا همون دختره ی دماغ عمیله

با خنده گفتم :

- دیدیش ؟

- آره دیدمش همون روز اول که رفتم هتل دیدم اما نمی دونستم کیه

که بعد ها فهمیدم نامزدته

با تعجب گفتم :

- هتل !؟

- درسته روز اول که اومدم رفتم هتل دیدمش مطمئنم تو لابی هتل با

دوتا مرد نامزدت چکارست ؟

- دانشگاه تهران درس می خونه شاید اشتباه میکنی !؟

- یه دوساعتی که تو لابی هتل بودم دیدمش مطمئنم ... حال کی ازدواج

میکنی ؟

- قرار نیست ازدواج کنم

با تعجب گفت :

- چرا !؟

یکمی خودو کشیدم بالاتر و گفتم :

- چراشو دیگه بماند

- نمی خوایش ؟

تک ابرویی بالا انداختم

- بگذریم دشمن داری درسته ؟

- همیشه گفت اختلاف داریم زیاد

- با کورش خان ؟

با خنده گفتم :

- آمارتم دقیقه

- خبرا زود میپیچه

- اختلاف به خاطر زمینه

- داره کارخونه میزنه

- آره ..

- کارخونه ی چی ؟

- مواد شوینده

- اون وقت صنمش با تو چیه ؟

- زمینای منه

- گفتمی نامزدت تهران چی میخونه ؟

- شیمی

- که این طور !!!

- چرا ؟

- همین جوری

بعد چند لحظه سکوت گفت :

- تو از پشت تیر خوردی مطمئنم تیراندازیش دقیق بوده اونا نمی  
خواستن تو رو بکشن بلکه یه تهدید بوده آتش سوزی انبار علوفت هم  
اتفاقی نبوده مطمئنم  
با تعجب گفتم :

- چرا این قد با اطمینان میگی؟  
متفکرانه ادامه داد که روز بعد هم کامیونا رو هم توقیف کردن  
- شنیدم اومدم عمارت شنیدیم شب قبل انبار علوفه سوخت و روز بعد  
که سفارش دادین تویکی از کامیونا مواد جا سازی کرده بودن اینا  
هیچی نمی تونه اتفاقی باشه همه چی برنامه ریزی شده و حالا هم یه تیر  
ناقص

- منظور تونو اصلا متوجه نشدم  
- دارن تهدید میکنن تو رو مگه اختلافتون سر چیه؟  
- سر زمین همین  
- یه چیزی بیشتر از اونه مطمئنم دیگه چه اتفاق عجیبی افتاده؟

- نمی دونم  
- درخواست دیگه ای ازت نداشتن  
- گفتن که باغ انار رو بفروشم  
- باغ انار؟  
- آره  
- باغ انار کجاست

متفکرانه گفتم :

- چسبیده به زمینای که کورش تصاحب کرده

-عجب؟!

-منظورشون چیه؟

-گفتی کارخونه رو کجا احداث کردن؟

-زمنیا

متفکارنه گفت :

- نمی دونم یه جای کار میلنگه

دستی به موهام بردم و گفتم :

- نمی دونم خودم هم گیج شدم همه چی دست تو دست هم داده

-باید بیشتر مراقب خودت باشی برایشون یه تهدیدی معلون نیست

دفعه ی دیگه چکار میکنن

-نگران شدم تا حالا این جوریه به اتفاقات فک نکرده بودم

-نمی خواستم این طوری نگرانتم کنم گفتم که مراقب اتفاقای اطرافت

باشی

-ممکنه حق باشما باشه

بلند شد از روی صندلی پشت پنجره ایستاد و گفت بارون قصد بند

اومدن نداره

پشت به من داده نگاهم بهش بود نفس عمیقی کشیدم برگشت و

گفت :

- درد داری ؟

- نه خیلی بهترم

سمت شومینه رفت چند کنده داخلش انداخت و گفت :

- تا حالا زندگی داخل جنگل رو تجربه نکرده بودم

-یه داداش داری ؟

دوباره روی صندلی نشست و گفت :

- چهارتا خواهریم سه تا داداش

-یه خانواده ی پر جمعیت

-درسته دوتا برادرای بزرگم احمد و محمد پزشکن و تو دانشگاه

تدریس میکنن دوتا خواهری دوقلوم مرضیه و راضه هم شاغلن

زهرا خواهرم و کلیه البته علی بزرگتره که مهندس سد سازیه پنج سال

پیش اینجا بود کاراونه سد اینجا

خندیدم و گفتم :

- همه تحصیل کرده این

- آره بابام یه گاری داشت تو راسته فرش فروشا مامانم هم خیاطی می

کرد

با تعجب نگاهش کردم و گفت :

- من بچه ی پایین شهرم بابام حمالی میکرد اما بچه هاش تحصیل

کردن

-جدی؟

- از اینکه بابام یه کارگر سادست بهش افتخار میکنم با دست رنج بابام همه رسیدیم به جایی که باید باشیم بابام یه آدم خلی مهربون و زحمت کشیده درد کشیده بابام و بچه هاش درد نمونه  
- بعضی ها پول و ثروت دارن به هیچ جایی هم نمی رسن به پول و ثروت پدراشون می نازن اما شما ...

بلند شد و گفت:

- آب نمی خوای تشنت نیست!؟

-یکمی بدین لطف میکنین

بلند که شد از مخزن آب لیوان رو پر کرد و گفت:

- یه لیوان هم بیشتر نیست

اومد لیوان رو داد دستم و گفت:

- بفرما ..

لیوان رو ازش گرفتم و تشکر کردم یه مقداریشو خوردم لیوان نفسه رو سمتش گرفتم و که ازم گرفت و باقی مانده ی آب رو خورد زل زده بودم بهش خیلی خون سرد لیوان خالی روی میز کوچیک گوشه ی کلبه گذاشت برگشت و نشست و رو صندلی و گفت:

- خوابم میاد

-خوابتون میاد بخوابین

-میخوای بالشتای پشتتو رو درست کنم خوابت نمیاد؟

-نه ممنون خواستم خودم درست میکنم

دوباره بلند شد و پتویی برداشت و صندلی رو نزدیک شومینه گذاشت و گفت :

- خوابم میاد خیلی

- بخوابین خیلی اذیت شدین از دیشب تا حالا مزاحمتون نمیشم چیزی نگفت نگاهم بهش بود روی صندلی نشست و به پهلو بود به من که پتو رو خودش کشید منم نفهمیدم چقد زل زده بودم بهش که خوابم برد به همون حالت (زهره)

کمرم واقعا درد میکرد گردنم خشک شده بود که از خواب پریدم بارون بند اومده بود سریع بلند شدم برگشتم دیدم مهندس هم خوابه اونم همین طور نشسته خوابش برده بود آروم پتو روش کشیدم نگاهی به ساعت موبایلم کردم ساعت سه بود اوف مگه چقد خوابیدم درو آروم باز کردم که صدا نده بارون که بند اومده بود اما باد سردی می وزید اومدم سریع داخل و در رو بستم بالای سر مهندس ایستادم و دستمو گذاشتم روس سرش گذاشتم و رو پیشونیش خدارو شکر تب نداشت که چشاشو باز کرد سریع دستمو عقب کشیدم و آروم گفتم :

- معذرت می خوام نمی خواستم بیدارت کنم

یکمی جا به جا شد و و با دست آزادش گردنشو ماساژ داد و گفت :

- این طوری خوابم برد گردنم درد گرفت

- چرا دراز نکشیدی ؟

- نفهمیدم چطوری خوابم برد
- یه قرص از تو زورقش در آوردم و کمی آب ریختم تو لیوان و دادم
- لیوان رو اول بهش دادم و بعد قرص و گفتم :
- بخور نیم ساعت هم گذشته
- قرص رو گذاشت تو دهنش گفتم :
- همه ی آب رو بخور لطفا
- .....لیوان خالی رو داد دستم و گفت :
- بارون بند اومده
- نمی دونم از کی خدا کنه بهادر زود تر بیاد
- وسایل پانسمان رو برداشتم و لبه ی تخت نشستم و مشغول عوض
- کردن پانسمان بازوش شدم و گفتم :
- پانسمانتو عوض می کنم خونای روش خشک شده و برات سرم وصل
- میکنم
- ساکت بود و منم مشغول بودم تا کمی ضد عفونی کردم یه کمی خودشو
- کشید عقب
- من - این همه درد کشدی این که دیگه چیزی نیست
- می سوزه خیلی
- می دونم بخیست دیگه و عمیق ...
- ممنونم دکتر لطف دارین به من
- وظیفمه مهندس
- کمی طول کشید تا عوض کردم



و کمکش کردم تا دراز کشید و سرمشو وصل کردم و و گفتم :

- خون زیادی ازت رفت بهتر از هیچیه

چشاشو بست و گفت :

- سرده

با خنده گفتم :

- مال سرمه که وصل کردم

لبه ی تخت نشستم و ادامه دادم :

- برگردم روستا میرم تهران

-میرین تهران ؟

-چطور ؟

- آخه من اینجا می مونم نمی تونم فعلا برگردم روستا تا وقتی زخمم

خوب شه

-منظورت اینکه پیام بهت سر بزنی؟!

-می دونم سخته اما ...

-باشه می مونم تا خوب بشی ..خدا کنه بهادر زود تر بیاد دلم یه حموم

می خواد (یاد اون روز افتادم یه لحظه احساس بدی بهم دست داد سرمو

انداختم پایین )

سرمو انداختم پایین و گفتم :

- دلم یه چیز گرم میخواد

برای فرار از نگاهش بلند شدم سمت میز رفتم که روش مواد غذایی بود و گفتم :

- تو که نمی‌تونی بخوری با این دستات ..

یه لقمه گرفتم سمتش رفتم ، سمت دهنش گرفتم و گفتم :

- گاز بزن

با لبخندی گفت :

- بذار واسه خودتون

- نه زیاده بخور لطفا

- آخه ..

- بخور من بعد میخورم ... لقمه کوچکتو بگیرم ؟

چیزی نگفت سمت میز رفتم

(اهورا)

لقمه گرفت ... برگشت یه لقمه کوچیک تو دهنم گذاشت وبا خنده گفت

:

- اربابی دیگه !

لقمو قورت دادم پس از جویدن و گفتم :

- هفته ی دیگه می رم تهران می برمتون

با خنده گفت :

- من باهاتون نیام

با تعجب گفت :

- چرا ؟

- مردم روستا کلی حرف پشت سرم می زنن  
گازی به لقمش زد و قورت داد و ادامه داد :
- با میثم گاهی وقتا میرم لب رود خونه گل اندام گفت کلی حرف  
پست سرمه  
یه لقمه ی کوچیک تو دهنم گذاشت و گفت :
- میثم پسر خوبییه اگه بود من خودم باهش حرف نمی زدم... اما می  
دونم اینجا روستاست و دوستی با جنس مخالف زشته خودم می دونم  
اما کار اشتباهی نکردم من دانشگاه بودم کلی هم کلاسی داشتم اونم  
جنس مخالف و استاد عجیب که نیست راحت برخورد میکنم با جنس  
مخالف
- اما اینجا روستاست براشون عجیبه  
- من اشتباهی مرتکب نشدم  
با خنده ادامه داد :
- طلا که پاکه چه منتش به خاکه
- منم دیر وقت میرم اگه می خوام می برمتون  
- بینم چی میشه ... بهت خبر میدم شمارتو دارم  
- خواستم برم عصرش بهتون خبر میدم آماده باشین  
- باشه خواستم پیام بهت میگم  
... دوساعتی گذشت و هوا دوباره داشت تاریک میشد کم کم و گفت  
:

- خبری نشد نفت فانوسا هم داره تموم میشه
- بلند شد چد کنده داخل آتیش انداخت و و گفت:
- اینجا کلبه ی خودته ؟
- آره
- کلبه ی با حالی با اینکه داخل جنگله اما اصلا سرد نیست
- موقعیتش عالیه دادم با سنگ و بتن ساختنش بعضی جاهاش چوبیه
- خوشم اومد ازش
- دوباره برگشت نشست رو صندلی و سرمو از دستم کشید و گفتم :
- حوصلم سر رفته
- خسته شدی ؟
- از خودت بگو
- چی بگم ؟
- خودت بگو از خودت
- من ؟ چی ؟
- اگه دوست داری ؟
- من چی بگم شما که منو بیشتر از خودم میشناسین
- با خنده گفتم :
- خبرای روستا زود میپیچه ... من فک کردم شما بد اخلاقین !؟
- نیستم ؟؟؟
- نه اصلا می گم تا باکسی نباشی نمی دونی چه اخلاقی داره
- مجبورم بعضی وقتا بد اخلاق باشم

با خنده گفتم :

- اما شما مهربونی

با خنده گفت :

- اما تو بد اخلاقی اربابی دیگه

با خنده گفتم :

- ارباب فقط یه لقبه من احتیاجی به این منصب ندارم من متعلق به این

روستام زاد گاهمه دوست دارم

- اما مردم حسابی ازتون حساب میبرن

با خنده گفتم :

- مردم روستا خیلی دوست دارن ولی در مقابل من گستاخ و سرکشی

- خوشم نمیاد کسی بهم زور بگه

- تازه اخالق بابامو ندیدین تازه من خیلی مراعات میکنم

- مراعات میکنی این قده اربده میکشی من گاهی وقتا واقعا می ترسم

خندیدم با قهقهه و گفت :

- مگه خندیدن هم بلدی !؟

- مگه من آدم نیستم

جدی گفت :

- ارباب باید جدی باشه مث خودت که جدی میشه

اخم کردم و گفتم :

- این طوری ؟

- نه نخواستم زهلم ترکید

خندیدم دوباره و گفتم :

- شنیدیدم بودم که میگن شوخ و مهربونین

- من پزشکم باید مهربون باشم و گرنه پزشک بد اخلاق مفتش هم

گرونه

بلند شد و دست گذاشت رو پیشونیم و و گفت :

- عالیه خدا رو شکر تب نداری

- چرا اینقد نگرانی تب نکنم ؟

- نشونه ی خوب نیست یعنی زخمت عفونت کرده امید ورام عفونت

نکنه تب نکنی ..

دوباره سر جاش نشست

فضای کلبه نیمه تاریک یه فانوس بیشتر روشن نبود

گفت :

- آب رود خونه پایین نیومده ؟

-احتمالا آب سد رو خالی کردن که آب پایین نیومده

دست برد موهاش کلیپس موهاشو باز کرد به موهاش یه تابی داد ماساژ

داد ریشه ی موهاشو و گفت :

- دلم میخواد موهامو شونه کنم

با انگشت لابه لای موهاش می کشید به حالت شانہ کردن ....دقایقی

کوتاه بعد موهاشو جمع کرد و با کلیپس حالت شلخته بست شلخته اما

خیلی جالب بود ...

نیم ساعتی گذشت که صدای ماشین بود چنان با عجله و هیجان زده از سر جاش پرید و لبخند زدم بی اختیار که دیدم کلاه سی شرت روی سرش کشید و گفت :  
- بل آخره بهادر اومد ...

سمت در رفت در رو باز کرد ... بهادر داخل شد در رو بست

- بهادر نستونستم پیام آب رود خونه بالا بود

غذا آورده بود مشغول کشیدن تو بشقاب شد و گفت :

- بعدشم که منتظر تاریک شدن هوا شدم

من - حیب خان سراغی ازم نگرفت ؟

بهادر - چرا اتفاقا گفتم تهران تشریف بردین

نگاهم به زهره افتاد و من که کسی سراغمو نمیگیره خدا رو شکر

بهادر - جلو جلو گفتم رفتین به خانوادتون سر بزنین و به خاطر

بارندگی نشد برگردین می برمتون دیر وقت

زهره اومد کمکم کرد بنشینیم و بشقاب غذا رو دستم داد و روی پام

گذاشتم مشغول شدم خیلی هم گشتم بود ... قرص ها رو بهم داد کلی به

بهادر سفارش کرد .. بعد دو ساعت بهادر زهره رو برد روستا قرار شد

که فردا شب بیاد هم زخم رو واری کنه هم پانسمان کنه

..... ده ورز گذشت حالم خوب بود زخم هم خوب خوب شده بود

زهره هم باید می اومد که بخیه هاشو بکشه بهادر قبل از طلوع رفت

دنبالش

هنوز هوا تاریک بود که اومد منم خواب بودم هنوز که با صدای باز

شدن در از خواب بیدار شدم داخل شد با خنده و گفت :

- ارباب هنوز خوابین ؟

بلند شدم نشستم و و گفتم :

- بیدار شدم

جلو اومد لبه ی تخت نشست و گفتم :

- بهادر کو ؟

- بهادر برگشت روستا ... حالا نمی شد صبح نمی اومدم بس که

ترسیدم خواب بمونم نخوایدم

از روی تخت پایین اومدم و گفتم :

- بیا اینجا بخواب

- نه من روی صندلی می خوابم یه کمی می خوابم بعد بخیه هاتو می

کشم

جلوش ایستاده بودم و که اومد پایین از روی تخت روی پنجه ی پا

ایستاد و قدش هم که نسبت به من خیلی کوتاه بود و لبه ی تی شرتمو

داد بالا و گفت :

- عالیه زخمتم خوب خوب شده

بوی عطرش جالب بود

ازش فاصله گرفتم و سمت صندلی رفتم و که بشینم و گفتم :

- بخوابین دکتر من دیگه خوابم نمی بره

کفاشاشو در آورد و روی تخت رفت دراز کشید و گفت :



- فقط یه کوچولو می‌خوابم فقط یه کوچولو

(زهرا)

اهورا لبخندی زد و گفت :

- یه کوچولو بیشتر بخوابی بیدارت می‌کنم

- بخیه‌ها تو نمی‌کشم تازه زخمت هم می‌زنم بدتر میشدی

روی صندلی نشسته بود و گفت :

- مجوری ده روز دیگه جورمو بکشی

- نه داداش نوکرتم هستم بخوابم بهتر عزت زیاد

خودم خندیدم و گفتم :

- یه کوچولو بخوابم

پتو روی خودم کشیدم و هیچی نگفت پتو که روی خودم کشیدم بوی

اهورا می‌داد منم ساکت بودم نفس عمیقی کشیدم این بو رو با ولع

داخل ریه‌ها بردم و نفهمیدم که چطوری خوابم برد

از خواب بیدار شدم... بلند شدم شالم روی سرم نبود دور گردنم بود

مرتب کردم گذاشتم روی سرم زیر لب گفتم (چقد خوابیدم)

شال بافت سه گوش ضخیمی که روی صندلی

بود رو برداشتم دور خودم پیچیدم واهورا روندیدم اومدم بیرون اهورا

بیرون بود داشت اجاق سنگی رو که نزدیک کلبه بود رو روشن کرد و

با دیدنم گفت :

- یه کوچولو خوابیدین دیگه!؟

- چرا گذاشتی این همه خوابهم؟

- خوابت سنگین بود

در حال روشن کردن آتش بود و گفت :

- امروز ناهار مهمون منی

- بهادر کو ؟

- او مد دید خوابی رفت

روی کنده ی درختی نزدیک آتش نشستم و گفتم :

- عجب هوا عالییه

- سردتون نیست ؟

- نه عالییه

(اهورا)

مشغول سیخ کردن تکه های جوجه ها شدم و گفتم :

- بهادر بعد ناهار میاد می برتتون روستا می ترسم بازم بارون بگیره

هوا هم ابریه

سرشو برداشت نگاهی به آسمون کرد و گفت :

- کی میری تهران ؟

- امشب بخیه هامو بکشی باید برم کار دارم

-منم میام

پس رفتی خونه آماده باش دیر وقت میام دنبالت ساعت 2..

-بازم امشب باید بی خوابی بکشم

خندیدم و گفتم :

- ساعت کوک کن

-اگه بخوابم همچین ساعتی بیدار نمیشم

-معلومه خوابتون سنگینه

سخ هارو گذاشتم

میز کوچیک بیرون بود با صندلیا نون و مخلفات رو که بهادر آورده

بود رو روی میز گذاشته بودم و و گفتم :

- پلو نداریم خانم دکتر شرمنده

سیخ های کباب که امه بود داخل دیس گذاشتم

تکه ای کند و گفت :

- همینم خوبه با چی خوابوندی ؟

-ماست یه کم آبلیمو و فلفل سیاه

-اهوووم خوشمزست

با لبخندی گفت :

-نمک ؟

منم نشستم روبه روش و مشغول شدم

بعد از خوردن نهار ازم تشکر کرد حسابی

با خنده گفت :

- عالی بود مرغاش

با خنده گفتم :

-محلّی

اخم کرد یه دفه فقط چند لحظه ساکت بود فقط زل زده بود بهم گفتم با

لبخندی عمیق :

- چته ؟

- دروغ میگی ؟

- نه کاملاً جدی گفتم

که یه دفه اوق زد ... فکر کردم شوخی میکنه اما نه جدی جدی اوق زد از

روی صندلی بلند شد و هرچی خورده بود رو بالا آورد

پشت به من بود و عصبی گفت :

- دیونه مریضی !؟

می دونستم عصبیه خیلی و گفتم :

- اما توکه خوردی !؟

- من نمی دونستم که محلیه

دوباره اوق زد و گفت

-حالم هنوز بهم میخوره

چند قدم جلو رفتم بطری آب رو سمتش گرفتم عصبی بود حرکاتش از

دتسم قاپید باز کرد با مشت تو صورتش ریخت باز عصبی گفت :

- شوخی بدی بود دل و رودم ریخت بود ... کاش نگفته بودی

بازم اوق زد و گفت :

- باور نمیکنم دیگه حالم از هرچی مرغ و کبابه بهم می خوره

روی کنده ی درخت نشست و با بطری آب خورد و گفت :

- معدم ریخت بهم

-الان بهتری ؟

- خوبم؟ افتضاحم تا صد سال دیگه یادم نمی‌ره  
- خیلی حساسی

نگام کرد و گفت:

- آره می‌دونستی بدم میاد چرا این کارو کردی؟

آروم گفتم:

- تکون نخور... آروم بشین

با تعجب گفت:

- چی؟

یه قدم جلو رفتم و آروم گفتم:

- تکون نخور آروم بشین سر جات برنگرد

گوشه‌ی لبشو گزید و

یه تیکه چوب دوسر بود از روی زمین برداشتم خم شده بودم راست

ایستادم و باز گفتم:

- اصلا تکون نخور

جلو رفتم سریع با یه حرکت غافل گیر کننده ماری که به حالت تهاجمی

پشت سرش بود با چوب گرفتم

رو زمین بود مار بود بین سرش بین چوب بود و زمین و رفتم و مار رو

گرفتم برگشت دستم بود مار از سرش گرفته و بودم و گفتم:

- مار بود

که صدای جیغش رو شنیدم که با تمام وجودش جیغ زد و افتاد روی زمین

مار رو به سرعت کشتم و

کنارش زانو زدم غش کرده بود زدم تو صورتش رنگش پریده بود حسابی بلندش کردم به سرعت بردم داخل کلبه و روی تخت گذاشتم دوباره زدم تو صورتش

- من - دکتر .. بازن کن چشمتو

اما بیهوش بود ... دست پاچه لیوان آب رو برداشتم و آروم چند قطره ریختم تو صورتش که چشاشو باز کرد تا خواست باز جیغ بکشد سریع گفتم :

- آروم باش چیزی نیست تموم شد با ترس زیادی و صدای ازونی گفت :

- واقعی بود

با لخبندی گفتم :

- مار بود و واقعی

باز با ترس گفت:

- بهادر کو نیومد میخوام برم

با لخبندی گفتم

- نه ترس چیزی نبود .. درضمن بخیه هام رو هنوز نکشیدی بلند شد سمت کیفش رفت و و گفت :

- میکشم و میرم من دیگه یه ثانیه هم نمی مونم

- تنهایی می خوام بری ؟

- راهو بلام

- پیاده می خوام بری ممکنه بارون بگیره و این همه راهو از تو جنگل

می دونی ممکنه چه پیش بیاد پیشم بودی از یه مار وحشت کردی

میخوام تنهایی بری ؟

نشستم لبه ی تخت و گفتم :

-دیگه بمیرم اینجا نیام اینجا وحشتناکه

مشغول کارش شد تی شرتو داد بالا و با خنده گفتم:

- یه مار بود فقط

ادامو درآورد و گفتم :

- یه مار بود فقط

باخنده گفتم :

- خیلی ترسویی !

-من از سوسک هم می ترسم

-از اینکه آدمو تیکه پاره کنی نمی ترسی از سوسک بیچاره می ترسی

نگام کرد و با اخم گفتم :

- همینه که هست می ترسم

فقط نگاهش کردم که ادامه داد :

- هر جور راحتی فکر کن ...د رضمن من آدمارو تیکه پاره نمیکنم

معالجه می کنم

با لخدنی گفتم :

- به هر حال دل و جراتتون واسه جراحی زیاده اما از سوسک می ترسی

سرش پایین انداخت و با حالت بامزه ای گفت :

- حالا ...

با لبخندی گفتم :

- نگاه پشت سرت یه سوسکه رو دیوار

نگام کرد با لحنی متعجب گفت :

- دروغ میگی!؟

کاملا جدی گفتم :

- نه جدی میگم

پشت سرته

که یه دفه جیغ زد گوشاشو گرفت

خندیدم با خنده گفتم

با اخم گفت :

- روانی

قیچی دستش بود داخل کیف انداخت و عصبی و سمت در کلبه رفت و

بلند شدم سمتش رفتم و به محض اینکه در رو باز کرد .. که باز صدای

جیغ بنفشش شنیدم نگاهم به در بود یه خرگوش بود که جلو پاش

پرید که احساس کردم فاصله ای نبود بینمون جیغ می زد سرش تو

سینم بود و دستام دور کمرش ... با خنده گفتم :

- گرگ که نبود



ازم فاصله گرفت و تازه متوجه موقعیتش شد دست پاچه شد به لحظه و سرشو انداخت پایین و دوباره سمت کیفش رفت و چرخیدم نگاهش کردم و دست پاچه بود هنوز لرزش دستاشو به خوبی می دیدم رفتم جلو و برگشت نگاهی به بازوم کرد و گفتم :

- یکی دیگه مونده اونم بکش برام لطفا

روبه روش ایستاده بودم اصلا نگام نکرد نگاهش ازم فراری بود و قیچی رو ضد عفونی کرد و رو پاشنه ی پا ایستاد و سریع آخرین دونه رو کشید بعد کشیدن بخیه گفتم :

- بریم بیرون اومدی جنگل تو کلبه بمونی ؟

سرش هنوز پایین بود و گفت :

- می ترسم

سمت در خروجی که می رفتم گفتم:

- بیا ...

صدای قدماشو میشنیدم وپشت سرم اومد پشت کلبه رفتیم پشت سرم بود با ذوق گفت:

- این کجا بوده؟ چرا متوجه نشدم؟!

اسبم بود افسارشو گرفتم و و گفتم :

- خواب بودی بهادر آوردش

اسبم رو نوازش کردم و یکمی ازش فاصله داشت و گفتم :

- می ترسی ؟

با لبخندی گفت :

- راستشو بگم ؟

خندیدم و گفتم :

- بهت نمیداد خدایی تا این حد ترسو باشی اسب که ترس نداره

دستش رو با ترس و لرز جلو آورد و رو پیشونی اسب بذاره

یهو یه دفه صدای خرناس در آوردم با صدایی بلند و که یه دفه جیغ زد

و دستشو عقب کشید و از صدای جیغش اسب ترسید عقب رفت

خندیدم واز ته دلم و قهقهه می زدم و با اخم گفت :

- روانی

با همون خنده گفتم :

- اسبمو ترسوندی

اخم کرد بود درحالی که قهر کرد و می رفت و گفت :

- برین گم شین خودت و اسبت

خندیدم رفت هیچی نگفتم اسبمو باز کردم و سریع پریدم روش و آرام

آروم رفتم دنبالش

من - کجا میری ؟ حالا باز یه جونوری می بینی غش میکنی

برگشت نگام کرد زل زد بهم با اخم

من - این جوری نگام نکن

دوباره رفت

من - سرتو انداختی کجا میری؟

- می خوام برم قدم بزدم

-زمینا گل بیا بالا

همراهش با اسب می رفتم

-نمی‌خوام....می‌خوام قدم بزدم نه اسب سواری

لبخندی زدم که خم شدم و یه دست دور کمرش حلقه کردم و چنان

سریع برش داشتم البته خیلی سبک بود جیغ زد باز حسابی ترسیده

بود جدا داشت می لرزید با ترس گفت :

- تو واقعا روانی هستی

نفس نفس می زد روی اسب نشونده بودمش روبه روم دستم دور

کمرش بود هنوز با یه اسب افسار رو گرفته بودم

من -خیلی سبکی

-می‌دونی چقدر ترسیدم!؟

آروم با اسب تو جنگل می رفتم که گفت:

- تا حالا سوار اسب نشدم

-معلومه...ترسوئی دیگه

با خنده ادامه دادم و بهتره همون مردمو تیکه پاره کنی

اخمشو ندیدم اما محکم زد رو دستم و که افسار رو گرفته بودم و گفت:

- تو حق نداری مسخرم کنی

-محکم بشین

ساعد دستمو گرفت و گفت :

- میخوای سریع بری ؟

-نترس یه کم فقط

دور شکمشو ول کردم و گفت :

- نه میترسم بیفتم

- ترس اتفاقی نمی افته

سریع افسار رو زدم و اسب تاخت ترسشو به خوبی حس میکردم یه کنده ی درخت بود سرعتم زیاد بود از روی کنده پرید اسب جیغ زد برگشت با ترس زیادی سرش تو سینم بود خندیدم به ترسش اما من همچنان می تاختم با خنده گفتم :

- چته ؟

یقمو محکم گرفته بود با دوتا دستاش و گفت :

- تور خدا آروم تر می ترسم ...

سرعت اسب رو کم کردم دور زدم و گفتم :

- برمی گردیم

راه اومده رو برگشتیم اما باز یه دفه سرعتم رو زیاد کردم و که یهو با مشت زد به سینم و گفتم :

- تورو خدا میترسم

با خنده گفتم :

- ترس جیغ نزن

یه دفه از روی کنده پریدم ... سمت کلبه رفتیم اسب رو نگه داشتم و نفس نفس می زد ازم جدا شد چشاشو باز کرد و نگاهم به صورتش بود دو طرف پهلوهاشو گرفتم بذارمش زمین که شروع کرد پاهاشو تکون دادن با خنده گفتم :

- شیطونی نکن

هنوز به همون حالت گرفته بودمش و گفتم :

- منو بذار زمین ... من فکر کردم شاهنامه افسانه است چطوری هم

بلندم کرده ؟ رستم هم اینقد زور نداشت

خندیدم از ته دل و بالا و پایینش کردم و با جیغ گفتم :

- منو بذار زمین

- نمی‌ذارم

- مگه وزنه برداری ؟

- بازم خندیدم و گفتم :

- اتفاقا تنها ورزشی که می‌کنم همینه تو زیاد سبکی من وزنه‌هایی که

میزنم سه برابر توعه

با اخم گفتم :

- منو بذار زمین

دوباره بالا و پایینش کردم

- لطفا

با خنده گفتم :

- نمی‌ذارم

اسب یه تکونی خورد ه با جیغ گفتم :

- منو بذار زمین

هنوز معلق بود تو دستام و گفتم :

- لطفا اهورا ...

خم شدم و آرام گذاشتمش روی زمین  
خودم هم با یه حرکت سریع از اسب پریدم و گفتم :  
- دیگه حق نداری منو سوارم اسبت کنی فهمیدی ارباب ???  
(ارباب رو محکم گفتم)

افسار اسب رو گرفتم که ببرمش پشت گفتم :  
- من هر کسی رو سوار اسبم نمیکنم  
داشتم می رفتم پشت کلبه که صداشو شنیدم بلند و گفتم :  
- هوا سرده روانی چرا هیچی تنت نیست من حوصله ی پرستاری  
ندارم گفته باشم  
زیر لب گفتم (تو که باشی من هیچیم نیست)  
اسبمو بستم و برگشتم و که از دور ماشین بهادر رو دیدم و خوب  
موقعی اومد نزدیک شد و زهره هم که داخل کلبه بود اونم با شنیدن  
صدای ماشین بهادر اومد بیرون ...

\*\*\*\*\*

(اهورا)

رفتم خونه ساعت 8 بود تارسیدم خونه گل اندام مادرم و حبیب خان  
پدرم رو پله ها ایستاده بودن داخل شدم پدرم خشک و خشن گفتم :  
- ده روزه کجایی ؟  
پدرمو به آغوش کشیدم و گفتم :

- تهران بودم

کمند با بغض گفت :

- مامان این چند روزه نمی دونی چه به روزش اومد ..چرا یه خبر

ندادی ؟ موبایلت چرا تو دست رس نیست

مامان سریع گفت :

- نمگی دلم هزار راه می ره آخه کجا بودی ویلا که نبودى ؟

سمت مبلمانم رفتم و نشستم و و پالتمو از تن در آوردم و پدر روبه روم

نشست و مادرم هم کنارش

پدر - داوود می دونی چقد دلواپست بود هیشکی ازت خبر نداشت

کمند کنارم نشست که یهو لبه ی تی شرتم که بالا داد و گفت :

- این زخم چیه ؟

مامان بلند شد اومد و گفت ::

- بینم !!

نمی دونستم چی بگم که مامان خم شد و بازومو واریسی کرد و یه دفه با

گریه گفت :

-چی شده اهورا ...

من -چیز خاصی نیست

بابام گفت :

چی شده اهورا که ما بیخبریم ...؟

مامان دیگه گریه می کرد و گفت :

- چی شده؟.. چرا هیچی نمیگی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم :

- تصادف کردم چند روز بیمارستان بودم

مامان با گریه گفت :

- دورغ میگی !!

من - نگفتم که دلواپس نشین بهادرمی دونه با موتور بودم تصادف

کردم این دستم آسیب دیده

بابا - به خاطر این زخم ده روزه نیستی

من - خب گفتم خوب بشه بعد پیام

بابا - چرا گوشیت رو جواب نمی دادی دست رس نبود

من - گوشیم خودم خاموش کردم گفتم مجبورم کلی دروغ بگم

بیشتر دلواپس میشین

گل اندام اومد و گفت :

- خان شام آمادهست

بلند شدم و گفتم :

- من گشمنه مامان یا میخوای فقط بشینی گریه کنی ده روزه چیزی

نخوردم حسابی

بعد شام که گفتم می خوام برم تهران پدرم مخالف کرد اما سر حرف

خودم بودم .. حرف حرف منه ... نا سلامتی من ارباب بودم ارباب این

روستا ووو



خلاصه بعد چند ساعت استراحت و خواب یه دوش اساسی گرفتم و و  
آماده شدم راهی شدم

دیر وقت بود هوا هم سرد و بارونی، مقابل خونش بودم همینکه پارک  
کردم سریع اومد بیرون پالتوی خردلی رنگی تنش بود با شال بافت و  
شلوار جین یه جفت نیم پوت سریع درکناری ماشین رو براش باز کرد  
و سوار شد و درو بست و ساکشو انداخت پشت کمر بندشو که می  
بست و گفتم :

- فک کردم خوابی ؟

- کلی نگه داشتم خودمو نخوابم ...بریم

حرکت کردیم

نگاش کردم هنوز دقایقی نگذشته بود که خوابش برد سرشو تیکه داد  
به صندلی و خوابید و تا خود تهران به خاطر بارندگی مجبور بودم آرام  
برم میدان آزادی بودم و خواب بود هنوز که کنار خیابون نگه داشتم  
و آرام سعی کردم بیدارش کنم

خوابش سنگین بود این خانم دکتر کوچولو تکونش دادم دقایقی طول  
کشید که به زحمت بیدارش کردم

خواب آلود بود خیلی

من - رسیدیم

چماشو مالید و گفت :

- کجاییم ؟

- با لبخندی گفتم :

- میدان آزادی کجا باید بریم

متفکرانه گفت :

- خیابون .... خیابون ... فلکه ... حالا برو فعلا

ماشینو روشن کردم و و گفتم

-من زیاد بلد نیستم راهنمایم کن لطفا

خمیازه ای کشید و گفت :

- اینجا هم بارونه

-نخوابی آدرس بده بریم

یه ساعتی طول کشید تا رسیدم مقابل یه خونه ی قدیمی حیاط دار نگه

داشتم و ساکشو برداشت و گفت :

- ممنون که منو رسوندی زحمت کشیدی

-خواستم بر گرم بهت پیام میدم

-باشه متظرتم

پیاده شد و با لبخندی گفت :

- ممنون ارباب

فقط لبخندی زدم و گفت :

- شرمنده دعوتت نمی کنم

-برو خیس شدی

(زهرة)

در ماشین رو بست سریع گاز داد و رفت

کلید داشتم و در رو باز کردم و داخل شدم مامان می دونست دارم  
میام

به حالت دو کل عرض حیاط رو دویدم و مامان درو سالن رو باز کرد و  
داخل شدم و یکم خیس شده بودم مامان رو بغل کردم بوسیدم و چقد  
دلم واسش تنگ شده بود

من -بابا کو

داره نماز میخونه خوش اومدی

-ممنون مامان نمی دونی چقد دلم واستون تنگ شده

دوباره گونه ی مامان رو بوسیدم و و گفتم :

- دلم واست یه ذره شده بود مامان خوبم

مامان بوسه ام رو بی جواب نداشت و گفت :

-حالا چرا این وقت شب حرکت کردی ؟

- یکی از اهالی روستا اومد تهران منم باهاش اومدم

روی مبل نشستم و که مامان کنارم نشست و گفت :

- اونجا راحتی اذیت نمیشی ؟

-نه مامان همه چی مرتبه ...عالی

\*\*\*\*\*

شب قرار بود علی بیاد و مرخصی داشت و

دیر وقت بود زنگ زد خونه علی ومن گوشی رو برداشتم و

-الو خانم دکتر

-به به مهندس

- درو باز کن خانم کوچولو پشت درم

-عه رسیدی به سلامتی

-واکنی درو تو سوپر مارکتم

سریع گوشی رو گذاشتم و بابا داشت نگام می کرد و گفتم :

- علی اومد بابا درو واکن واسش ماشینشو بیاره تو

مامان با ذوق گفت :

الهی قربونش برم

بابا سریع رفت که در حیاط روباز کنه

منم داخل اتاق شدم و لباسامو عوض کنم بابا دوست نداره جلو علی و

در کل پسرش تاب و شلوار تنم باشه

دقایقی طولانی تو اتاق بودم که زهرا زنگ زد و سراغ علی رو گرفت

زهرا هم که رفته بود پیش شوهرش خونه ی مادرش ... اومدم بیرون

بابا هنوز تو حیاط بود

به مامان گفتم :

- علی کو ؟

مامان -نمی دونم بابا ت که تو حیاطه علی هم که هنوز نرسیده

با اعتراض گفتم :

- پس کو میگه واکن اومدم !؟

پشت پنجره رفتم و نگاه کردم بابا داشت با یه مرد از پله‌ها بالا می‌اومد و گفتم :

- این کیه ؟

مامان - نمی‌دونم بابات هم گفت فک کنم دوست علی هست  
- پس کو خود علی ؟

شالم رو از روی مبل برداشتم رو سرم گذاشتم  
بابا داخل شد با اون مرد جوون بود خیلی اما یه جووری بود نرمال نبود  
اصلا انگار معتاد بود مگه میشه دوست علی این طوری باشه ؟!  
بابا تعارف کرد و نشست رو مبل و کمی خجالت می‌کشید  
مامان براش چایی آورد گذاشت جلوش که چند دقیقه صدای ماشین  
علی بود که داخل شد پشت پنجره رفتم و با ذوق گفتم :  
- علی اومد

سمت در رفتم و علی داشت در حیاط رو می‌بست روی پله‌ها ایستاده  
بودم هوا هم سرد بود علی بالبخند اومد ذوق زده شدم و محکم  
بغلم کرد و منو بوسید و گونشو بوسیدم و و گفتم "  
- فدات بشم داداشی

باز گونمو بوسید و گفت :

- خدا نکنه خانم کوچولو

مامان هم اومد و مامان رو هم بوسید داخل شدیم که علی به محض  
دیدن پسره گفت:

- مهمون داریم ...؟

مامان آروم گفت :

- مگه با تو نبود ؟

علی با تعجب زیادی گفت :

- من ؟ نمی شناسم

ایستاده بودیم همه که بابا هم اومد علی گفت :

- این کیه ؟

بابا آروم گفت :

- درو که باز کردم پشت در بود من فک کردم با توعه دوستته با تو

اومده

علی با پوزخند گفت :

- بابا؟؟؟!

آروم گفتم :

- تو زنگ زدی گفتمی درو باز کنین کجا موندی ؟

علی - سوپر مارکت بودم خسرو خان منو گرفت به حرف

جلو رفت و گفت :

- هر کی از راه رسیده راه دیدن داخل؟!!

و رفت سمت پسره که داشت در سکوت چایی می خورد و گفت :

- هی یارو ...

پسر و سرشو برداشت نگاهی به علی کرد و که علی ادامه داد :

- سرتو انداختی اومدی خونه ی مردم که چی ؟

- پسره اشاره با بابا کرد و گفت :
- آقا تعارف کرد منم داخل شدم
- علی بازو شو گرفت و گفت :
- معتاد مفرنگی پاشو بینم
- درحالی که اونو دنبال خودش می کشید و گفت :
- برو گم شو
- بعد با حرص ادامه داد :
- بابا چه ساده ای
- گفتم یه جوریه نرمال نیست سرو وضعش خیلی نشون نمیده
- مامان - آره بهش نمیاد معتاد باشه سرو وضعش خوبه
- علی اونو کشون کشون برد انداخت بیرون
- برگشت عصبی بود و گفت :
- بابا یعنی متوجه نشدی که طرف معتاده؟! بابا تو چقد ساده ای
- بابا با خنده گفت :
- من چه می دونم دم در بود فک کردم با توعه
- علی روی مبل نشست منم کنارش و گفتم :
- حالا بیخیال... چکار میکنی مهندس ؟
- منم خوبم
- گونمو بوسید و گفت :
- تو چکار میکنی خانم دکتر ؟

- من - هیچی میگذرونم
- اهالی اون روستا آدمای خوین
- تا حالا که بدی ندیدم
- مامان و بابا هم نشستن که مامان گفت :
- شام خوردی ؟
- سر راه خوردم ممنون مامان
- رو به من ادامه داد :
- چند روز می مونی ؟
- چند روز؟ (باخنده ادامه دادم) :
- نمی دونم
- با تعجب گفت :
- یعنی چی نمی دونم ؟
- با یکی از اهالی روستا اومدم قرار شد هر وقت برگردم منم باهش
- برم دقیقا نمی دونم کی بر میگرده
- سه چهار روز که هستی ؟
- به احتمال زیاد
- لپمو کشید و با لبخند گفت :
- نمی دونی چقد دلم برات تنگ شده
- بعد انگار تازه متوجه اطرافش شد و گفت :
- کو زهرا ؟
- چشمکی زدم و گفتم :



- خونه ی یار

علی - بی معرفت مارو به شوهرش فروخت ...اگه سوغاتی هاشو بهش  
دادم

خودمو لوس کردم دست دور گردنش حلقه کردم و گفتم :

- همش مال من (با لحن کودکانه ای)

بابا خندید و گفت :

- همش مال تو

بابا درحالی که بلند شد گفت :

- میرم بخوابم علی بابا خسته دیروقته

علی با لبخندی گفت :

- راحت باش بابا

هنوز دستم دور گردن علی بود و گفتم :

- علی دادشی خوبم همه رو میدی به من ؟

چشمکی زد و گفت :

- نوچ

-ع علی زهرا شوهرش وضعش توپه هرچی بخواد واسش میخره تازه

خودشم وضعش از من فلک زده بهتره

با یه کم لوس بازی و اخم بچگونه ای ادامه دادم :

- من گناه دارم داداشی مجردم کسی واسم نمی خره

با خنده گونمو بوسید و گفت :

- همش واسه خودت به زهرا هم نده

بوسش کردم و گفتم :

- عاشقتم داداشی

. سریع رفتم سمت حیاط و همزمان گفتم :

- باز کن در ماشین رو

\*\*\*\*\*

(زهرا)

سه روز بعد

جمعه بود مرضیه همه رو دعوت کرده بود خودش همه خودش جمع

شدن واسه ناهار تدارک دیده بودن

البته وقتی رفتیم دیدم خواهر شوهراش و مادر شوهرش هم بودن

ماهم به درخواست مادر که اصرار کرد زود رفتیم ... ما که رسیدم احمد

و محمد با خانوادشون هنوز نیومده بودن ما زود رفته بودیم

یکی دو ساعت که گذشت همه ی مهمونا اومدن

خدمتکارا کلی پذیرایی کردن من این بین به یه سیب اکتفا کردم

..... که صدای در بود که مرضیه رو به سهراب شوهرش گفت :

- مهندس عزیزم فک کنم اومد ...

زهرا گفت :

- مگه کسی رو دعوت کردی ؟

مرضیه - آره الان می بینی

سهراب رفت

مرضیه هم بلند شد رفت استقبال مهمون مرموز که نمی دونستم کیه  
چند دقیقه بعد اومدن یه جوون شیک پوش که بد جور به چشم می  
اومد یه تیپ رسمی و جذاب داخل شدن  
خدتکار پالتوی دستشو گرفت سهراب هم کلی خوش امد گویی کرد  
دقت که کردم برام آشنا بود کلی به ذهنم فشار آوردم که یادم بیاد و  
اونو کجا دیدم همه بلد شدن برای احوال پرسى  
یادم اومد کیه منم بلند شدم  
پسر عموی سهراب که لندن زندگی میکنه  
یکی دوسال بود که برگشته بود ایران موندگار شده بود من از وقتی  
برگشته بود ندیده بودمش ... وضع مالیشم گویا عالی بود انصافا جوان  
برازنده و بی عیبی بود  
تو این فکرا بودم که رسید بهم و یه لحظه مردد بودم دست بدم هنوز  
دستش پیش بود و گفت :  
- بزرگ شدین خانم دکتر؟!  
درسته من ده سال پیش اومد ایران دیدمش و دیگه هیچ وقت ندیدمش  
جوون سی دو سه ساله ای معقول و محبوب  
چه بوی عطری می داد هوش از سر آدم می برد  
به خودم اومدم بدون اینکه دست بدم و گفتم :  
- سالهاست که گذشته مهندس

دستشو انداخت و همه نگاهها سمت ما بود خیلی ریلکس بودم شالم  
درو گردنم بود اینقد حواسم پرت بود که یادم رفت سرم بکشم لب  
تر کردم روی سرم کشیدم و گفتم :

- خوش اومدین

لبخندی زد و گفت :

- ممنون خانم کوچلو

چیزی نگفتم

با تعارف سهراب نشست

همه نشستن من دیگه واقعا معذب شدم انتظار اومدن مهندس رو  
نداشتم مرضیه هم چیزی نگفته بود یه ساعتی گذشت که خدمتکار  
اومد به مرضیه گفت :

- خانم میز ناهار آمادهست

مرضیه بلند شد و با خوش رویی گفت :

- تشریف بیارین ناهار آمادهست

بابا با خنده گفت :

- یه کاسه ای زیر نیم کاسه داری چی زیر سر داری ؟

مرضیه با خنده گفت :

- امروز یه مهنون عزیز دارم یکمی تشریفات بد نیست

من کنار علی نشستم و دقیقا همون موقع مهندس اومد و رو به روم

نشست

جدا ساختم شد...دیگه زشت بود بلند بشم...صدای هشدار پیامک  
موبایلم بلند شد از جیبم در آوردم و پیام از ارباب بود  
نوشته بود بعد از نهار حرکت میکنیم بیا به آدرس... دیرم میشه نمی  
تونم پیام دنبالت  
گوشی رو تو جیبم گذاشتم و با اخم زیر لب گفتم (از خود راضی)  
علی انگار حواسش به من بود گفت :  
- کی بود ؟  
- هیچی دوستانم بودن  
علی نگاهش بهم بود هنوز تک ابروشو جالب بالا انداخت و با یه لبخند  
میلح قربون داداش گلم برم من  
بعد نهار بود که مرضیه منو کشوند تو اتاق و بی مقدمه گفت :  
- زهره مهندس به خاطر تو اومده  
با ناباوری گفتم:  
- چی؟ من؟  
آروم گفتم :  
- چه خبرته آروم..چند روزه به سهراب می گه سهراب خودش روش  
نشد بهت بگه  
با خشم اما آروم گفتم :  
- بی خود کرده  
با تعجب گفتم :  
- زهره چته؟ کار اشتباهی نکرده خواستگاری کرده

-حتما تو هم موافقی؟

-من با ماما حرف زدم

با تعجب گفتم:

-لابد همه می‌دونن جز خودم؟

فقط نگام کرد ادامه دادم:

-پس این مهمونی که راه انداختی نگو واسم نقشه داشتی؟!

-چته عصبی شدی؟ طوری نشده باهاش حرف بزنی حرفاتو بگو

حرفاشو بشنو اونم مصره باهات حرف بزنه

-نمی‌خوام مرضیه انگار منتظرم بارم شوهر پیداکنی رو دستتون

موندم؟

-ای بابا چرا شلوغش میکنی چته؟ ما پیدا نکردیم خودش می‌خواد

تو رو

تقریبا با عصبانیت گفتم:

-مرضیه بزرگتری درست اما حق نداری سر خود هر کاری دلت

خواست انجام بدی...باید بهم میگفتی با این کاری که کردی فکر

میکنم 35ساله رو دستتون باد کردم

فقط نگام میکرد حق به جانب گفتم:

-زیادیم؟

-والا سهراب میگفت ناراحت میشی من گوش ندادم

-مرضیه ازت توقع نداشتم تو حق نداری هر کاری دلت خواست بکنی

درضمن من اصلا قصد ازدواج ندارم اینو به مهندس بگو

- چشمه مهندس؟ بهداد خیلی هم پسر خوبییه  
ساگمو برداشتم و گفتم:

- هرچی که هست من نمی‌خوام من می‌خوام درس بخونم حوصله  
دغدغه ندارم

- درستو هم بخون مگه ما خونه‌ی شوهر درس نخوندیم؟  
سمت در که می‌رفتم ادامه داد؟

- کجا میری؟ وایسا باهاش حد اقل حرف بزن  
یه دفه درباز شد و سهراب اومد تو نگاه پر غضبی بهش انداختم و  
من سهرابو مژ علی دوست داشتم اما امروز از دستش دلگیرم  
سهراب در رو بست و آروم گفت:

- چتونه صداتون بیرونه؟  
مرضیه رو به سهراب گفت:

- قاطی کرده

سهراب - حق داره خانوم گفتم این راهش نیست هرکاری و هرچیزی  
اصولی داره... لجبازیه دیگه

مرضیه داشت بیرون میرفت گفت:

- خودت باهاش حرف بزن سهراب  
برگشت روبه من گفت:

- بخوای ردش کنی واقعا دیونگیه به عقلت شک میکنم  
چیزی نگفتم

مرضیه رفت در رو بست سهراب آروم گفت:

- بهداد چندین بار بهم گفت
- چرا به خودم نگفتی
- مرضیه مخالف بود
- می خواست منو غالفگیر کنه؟ یا اون باید راضی باشه
- حالا طوری نشده عزیز دلم راضی نیستی بهش میگیم ازدواج که زوری نیست قربونت برم
- آره نمی خوام پسر عموت مشکلی نداره خیلی آقاست من قصد ازدواج ندارم مگه من چند ساله که مرضیه میخواد شوهرم بده باخودش چی فک کرده؟
- حالا اینقد ناراحت نکن خودتو فدات بشم خانمی خودم حلش میکنم ساک رو دستم دید و گفت:
- کجا؟
- میخوام برم
- ای بابا عزیزم زهره جان واسه چی قهر میکنی؟ گفتم که حلش میکنم
- باید برم باکسی که اومدم پیام داد که بعد ناهار حرکت میکنه داره دیرمیشه
- جدی؟... یا قهری عزیزم؟
- نه به جون سهراب دارم میرم دیرمیشه
- خودم می رسونمت
- احتیاجی نیست با آژانس میرم با اینجا هم فاصله زیادی نداره



سمت در که می‌رفتم گفت :

- خب میرسونمت

-نه سهراب جان به مهمونات برس

.....تو سالن از همه خدا حافظی کردم بهداد نگاهم کرد که نگاهش

بین منو سهراب در چرخش بود به روی خودم نیاوردم تو جهی نکردم

مامان و بابا رو هم بوسیدم و مرضیه برام آژانس گرفت و رفتم .....

کمتر از ربع ساعت رسیدم به آدرسی که فرستاده بود مقابل یه خونه ی

ویلايي خیلی بزرگ پیاده شدم آدرس درست بود پشت دیوار پر بود از

درختای کاج بلند یه در بزرگ بود فرفوزه کار شده بود قهوی مشکی

هوا هم یه نمه سرد بود زنگ در رو زدم دقایقی بعد یه مرد میان سال

در رو باز کرد با تعجب نگام میکرد با لبخندی گفتم :

- مهندس هستن

با تعجب نگام کرد و گفت :

- مهندس ؟

- معذرت می‌خوام...مهندس..مهندس اهورا همت آبادی !

-بله..بله بفرمایید

-تشریف ندارن ؟.

-نه...شما

-من دکترم دکتر زهره فرهادی

-بله ... خوش اومدین ...اما مهندس تشریف ندارن

-اما خودشون از من خواستن پیام اینجا

-درسته اطلاع دارم تشریف داشته باشین میان ایشون

-طول میکشه اومدنشون

-ساعت رفت و آمدش اصلا مشخص نیست چیزی هم نگفت

ساکمو از دستم گرفت و داخل شدم و نگاهم به حیاط رفت خیلی

بزرگ بود درختای میوه همه لخت بودن حکایت از زمستون بود اما

پیدااست صفای خاصی داره و یه استخر خیلی بزرگ وسط حیاط بود

آلاچیق یه گوشه ی دورتر

با تعارف مرد داخل شدم داخل ساختمان ...سالن خیلی بزرگی بود

خیلی شیک و مدرن بود جالب بود خیلی یه دکراسیون مدرن و بی

نظیری داشت

تا داخل شدم یه زن نسبتا رو به جوان ازم استقبال کرد و با تعارف زن

روی مبلی نشستم ساکم دست مرد موند نمی دونم کجا بردش زن کلی

خوش آمدی گویی کرد برام قهوه و شیرینی آورد ناهار تازه خورده

بودم نتونستم بخورم ...یه کمی سرم درد میکرد رو به زن گفتم :

- همیشه لطف کنین اگه مسکن دارین برام بیارین

زن با خوش رویی گفت :

- حتما ..

رفت و سریع با یه مکسن برگشت با لیوان آب

.....سه ساعتی تنها نشسته بودم زن هم نبود مرد رو هم دیگه اصلا

ندیدم حوصلم بد جور سر رفت

داشت خوابم می برد که سرمو روی پشتی کناری مبل گذاشتم و خوابم برد زیاد طول نکشید که خوابیدم خصوصا که مسکن هم خوردم بد تر شد ...

(اهورا)

عصر بود اودم خونه تاماشین رو بردم داخل نعمت سریدار سریع جلوم سبز شد از ماشین پیاده شد و سلام کرد و

من - زیور کو ؟

نعمت - داخله

- بهش بگو وسایل پذیرایی رو آماده کنه که مهمون دارم

- چشم ارباب

داشتم از پله ها بالا می رفتم که گفت :

- ارباب مهمونتون اومدن

برگشتم و گفتم :

- مهمونم تو راهن

- همون خانم دکتره که قرار بود بیان

-عه اومدن چه زود!؟

همراهم اومد و گفت :

- ارباب تو سالن خوابش برده

با لبخندی گفتم :

- خیلی خوب می تونی بری

نعمت رفت

داخل شدم سمت مبل ها رفتم زیور جلوم اومد با لبخندی آروم گفت :  
- سلام آقا با سر جووابشو دادم که صدای زنگ در بود سریع سمت  
آیفون که تصویری بود رفتم (وای ... دوستانم بودن اینا دیگه چقد زود  
رسیدن ؟)

زیور نگام کرد دست پاچه گفتم :

- زیور مهمون دارم برو به نعمت بگو یه چند لحظه در رو باز نکنه  
در حالی که می رفت گفت :

- چشم .. چشم

زیور رفت منم سمت زهره رفتم می دونستم که خوابش سنگیه یه  
دست زیر کمرش یکی زیر پاهاش بردم و بلندش کردم و سمت پله ها  
رفتم و تو اتاقم روی تخت گذاشتم و پتوی مسافرتی روش کشیدم  
موهایش رو باکش دم اسبی بسته بود لبخندی زدم موبایلم رو در آوردم  
و چند عکس ازش گرفتم اولین بار نبود که ازش عکس می گرفتم اما  
متاسفانه همشون هم خوابه و اتاق رو ترک کردم  
رفتم پایین دوستانم داخل سالن بودن اشکان زنش سوزان که فرانسوی  
بود و مهران و زنش مریم با دوستانم تو فرانسه آشنا شده بودم  
دوستای قدیمی من اومده بودن هتل و اونجا اقامت داشتن قرار شد  
شام بیان پیشم ..

خلاصه با تعارف و خوش آمد گویی نشستن زیور با کیک و قهوه ازشون  
پذیرایی کرد ...دقایقی گذشت که مریم شال بافت قهوی رنگی رو که  
روی پشتی مبل بود رو برداشت و با خنده گفت :

- اهورا این مال کیه ؟

- لب گزیدم مال زهره بود شناختم و سریع گفتم :

- زیور بیا شالت رو ببر اینجا جا مونده

زیور اومد شال رو گرفت برد و رفت بعد رفتن زیور مریم با خنده

گفت :

- چه بوی خوبی میداد خدمتکار خونت عطر اصل فرانسوی میزنه

سرمو انداختم پایین و گفتم :

- لابد میزنه دیگه

میرم هیچ نگفت

فقط نگاه معناداری بهم کرد که منم سعی کردم بی تفاوت باشم

یکی دو ساعت گذشت نشسته بودیم بچه ها می گفتن و میخندیدن که

اشکان گیتارشو که با خودش آورده بود و داد دستم و گفت :

- بزن اهورا خیلی وقته نواختنتو نشدیدیم

من - حسشو ندارم جون اشکان

سوزان با اون لهجه ی قشنگش گفت :

- بزن قهر میکنم اهورا

با خنده گفتم :

- مهران بزن من می خونم

مرهان شانه خالی کرد و گفت :

- متاسفم اومدیم که تو بخونی

ضرب گرفتم رو گیتار و مریم با خنده گفت :

- بخون دیگه چقد ناز میکنی؟

(نمی دونستم زهره در چه حاله صددرصد الان دیگه بیداره) شروع کردم به نواختن و خوندن  
یه آهنگ قدیمی از جهان برگ خرون  
(زهره)

بیدار شدم نمی دونستم کجام موقعیت رو بررسی کردم یادم اومد  
روی مبل خوابم برد اما اینجا اتاق ... عجب اتاقی بود!!  
بالشتو با ولع تمام بود کردم بوی مهندس رو میداد این اتاق مهندسه!  
اون منو آورده اینجا ... صدای ضعیف خنده حرف زدن توجهمو جلب کرد  
که بعد چند لحظه صدای نواختن گیتار بود و همراهش صدای  
خوندن ..

بلند شدم و آروم و بی سرو صدا در اتاق رو باز کردم پاورچین رفتم  
بیرون پای پله ها به دیوار تکیه دادم و پشتشون به من بود چند دقیقه  
ای گوش دادم صدای خوندن بود مهندسه؟  
مهمون داشت خانوم و آقا چقدر صداش آرام بخش بود ... صدای  
قشنگی داشت بعد خوندن که تموم کرد براش دست زدن ویکی از  
خانوما با لهجه ی قشنگی گفت:

- عالی خوندی اهورا مٹ همیشه ...

(پس مدام میخونه بهش نیاد این بد اخلاق)

یه چند دقیقه ای موندم بعد برگشتم اتاق در رو به آرومی بستم یه  
ساعتی گذشت داشت حوصلم سر می رفت اینقد فضولی کردم اتاقش  
دیگه خسته شدم... فضول نبودم ولی حوصلم سر می رفت که یه دفه  
صدای پا شنیدم پشت در اتاق  
مهندس - اینجا نه اتاقم بهم ریخته  
خانومه - عه اهورا چه فرقی این سرویسش من احترام  
اهورا با التماس گفت :  
- لطفا اتاق خیلی بهم ریخته بی خیال شو لطفا  
با خنده خانمه گفت :  
- یه طوری میگی انگار دختر قایم کرد ترسیدی و نگرانی  
لب گزیدم که اهورا گفت :  
- توفک کن قایم کردم حال هم برو سرویس اون اتاق  
که یهو صدای سوزوان بلند شد و گفت :  
- اشکان بیا اهورا میگه دختر قایم کرده ....  
صدای پاشونو شنیدیم که رفتن صدای اهورا بود که با التماس گفت :  
- چی چی رو دختر قایم کردم من یه چیزی گفتم  
دیگه نشیدم صداشونو این اتاق یعنی درش کلید نداره  
سرسع سمت تخت رفتم و ریختمش بهم می دونستم بی شک میان تو  
کمد رو باز کردم و چند دست پرت کردم روی تخت و مبل و و رو  
زمین حتی  
حتی کفش

عطر و ادکلن بود که گذاشتم رو میز توالت (چقدم عطر و ادکلن داره  
( در کمد باز کردم ویه پتو بالشت و پتو باز کردم انداختم رو قالیچه ی  
اتاق

اتاق حسابی شلوغ شده بود نمی دونستم دیگه چکار کنم که یه دفه باز  
صدای پا و حرف زدن اومد سریع داخل کمد دیواری شدم و اینقد  
بزرگ بود اندازه ی اتاق خواب من یه گوشه پشت رگال کت و شلوارا  
قایم شدم تاریک بود یکمی... یادم رفت چراغشو روشن کنم  
(اهورا)

سوزان همه سمت اتاق کشوند دست پاچه شدم کاری از دستم بر نمی  
اومد مریم گفت :

- چته اهورا یه چیزی هست آ  
دیگه هچی باداباد

سوزان در رو باز کرد و داخل شدن من شپت سر همه بیرون اتاق موندم  
... مریم گفت :

- بازار شامه !؟

سوزان گفت :

- اهورا زلزله اومده ؟

داخل شدم و بی اختیار لبخندی زدم کوچلوی شیطون همه چی رو  
ریخته بهم

مریم - به چی میخندی ؟

من - گفتم که بهم ریختس فقط خواستین آبروی منو ببرین !؟



سوزان مظلومانه گفت :

- خودت گفתי دختر قايم کردی ؟

من - من که گفتم بهم ريختس باور نکردی

سوزان سرشو انداخت پايين و به فرانسوی گفت :

- معذرت ميخوام

اشكان - پس خدمت كار داری واسه چی ؟

نمی دونستم چی بگم که يه دفه گفتم :

- من گفتم تا وقتی هستم داخل اتاق نشه تا بعد که رفتم

مهران با تعجب گفت :

- چی شده ديونه شدی اين چه سروضيه بين خدا و کيلي اتاق که

نیست طويلست

همه رفتن بيرون از اتاق من موندم داشتم نگاه ميکردم که صدای مريم

بود گفت :

- اهورا بيا شاهکارت ديدن داره ؟

لبخندی زدم از اتاق اومدم بيرون

( زهره )

(آخی رفتن )

اومدم بيرون

و مشغول جمع کردن اتاق شدم بهتر از بيکاري بود حوصلم سر ميرفت

هرچی رو که بهم ریخته بودم رو مرتب کردم عطرهاى خوش بوى  
داشت سر يکى رو باز کردم و بو کردم عجب بویى داشت بستم و  
گذاشتم سر جاش  
نمیدونم چقد گذشت ديگه داشتم کلافه مى شدم از گشنگى داشتم  
ضعف مى کردم موبایلم هم جیب شلوارم بود روی تخت دراز کشیدم و  
نگاهی به ساعت کردم  
(وای اینا قصد رفتن ندارن ديگه دارم از گشنگى میمیرم) ساعت 2 بود  
هیچی نخورده بودم سر گیجه گرفتم واقعا صدای تقه ای به در اومد  
بل اخره رفتن  
البته رفتنشو دیدم پشت پنجره رفتم و رفتنشو دیدم که اهورا پای پله  
ها ایستاده بود و برگشت سرشو برداشت نگاهى کرد منو دید اما  
هیچی نگفت ....  
پرده رو انداختم و برگشتم روی تخت دراز کشیدم جدا نای ایستادن  
نداشتم  
با صدای در بود که بلند شدم رفتم در رو باز کردم با لبخندى گفت :  
- معذرت میخوام  
هیچی نگفت حوصله نداشتم از جلوى در کنار رفتم که داخل شد و  
گفت :  
- چرا زود اومدى ؟  
- زود اودم؟! خودت گفتى پیام ... نگفته بودى مهمون دارى!؟

- من گفتم بعد شام بیا چرا اینقدر زود اومدی ؟  
با تعجب گفتم :

- بعد شام ... تو پیام دادی بعد ناهار حرکت میکنی و گرنه مرض ندارم  
زود پیام

- نه من نگفتم بعد ناهار

با اطمینان گفتم

که گوشیمو در آوردم و گفتم:

- بیا بین این پیامت

با پوزخند ادامه دادم :

- حتما داشتی ناهار می خوردی حواست نبوده 12 ساعته علاف توأم

پیامی که فرستاده بود رو نشونش دادم

موبایلواز دستم گرفت

ابروهاش توهم گره خورد و گفت :

- ای بابا من معذرت میخوام

موبایلمو از دستش قاپیدم و با عصبانیت گفتم :

- میدونی چند ساعته تو اتاقم

خیلی بی اعتنا سمت در اتاق رفت و گفت :

- بریم دیر شد ...

و ایستادم و حق به جانب نگاهش کردم که برگشت نگام کرد و گفت :

- منتظر چی هستی بریم دیروقته

- ببخشید مهندس نمی خوام چیزی بگی ؟

با تعجب گفت :

- چی ؟

-یه عذر خواهی

-گفتم که معذرت میخوام

بازم حق به جانب گفتم :

- همین معذرت میخوام ؟

نگاهش بهم بود و گفت :

- بیا دکتر معطل نکن

از در خارج شد ...

پشت سرش رفتم داشت از پله ها میرفت پایین کنارش هم قدم شدم و  
و گفتم :

- مهندس بدون شال پیام ؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت :

- تو آشپز خونست ...

قدماش رو تند تر کرد و داخل آشپز خونه شد منم پشت سرش شال و  
ساک رو دستم داد و شال روی سرم کشیدم خودش رفت بیرون داشتم  
از گشنگی ضعف میکردم صدای روشن کردن ماشینشو شنیدم نفسمو  
با حرص بیرون دادم و سریع عمارت رو ترک کردم در ماشین رو باز  
گذاشته بود که ساک رو عقب پرت کردم و سوار شدم

درو بستم در خروجی اتوماتیک باز شد خارج شدیم بسته شدن رو  
ندیدم ... کمر بندم رو بستم بعد از چند دقیقه که حرکت کردیم گفتم :  
- شما همیشه اینکده مهمون نوازید ؟

فقط یه نگاه سر سری بهم انداخت و ادامه دادم  
- شنیدم ارباب بد اخلاقه اما مهمون نوازه  
- منظورت چیه دکتر  
- منظوری ندارم  
- اما چرا با منظور دارین حرف میزنین  
- میگم یادت نرفت بهم شام بدی ؟  
برگشت باز یه نگاه سریع بهم انداخت ... ادامه دادم :  
- از وقتی اودم هیچی نخوردم نمی شد خدمتکار تو می فرستادی برام یه  
چیزی می آورد ...  
خدمت کار سر شب کاری برایش پیش اومد رفت منم نتونستم پیام  
- نمیشد تو پیام دادنت دقت میکردی منم الکی نمی کشوندی خونت  
- گفتم که معذرت می خوام  
یکمی عصبی دست خودم نبود گشتم بود عصیم کرده بود و گفتم :  
- کلی خرید داشتم باید انجام میدادم  
- خب می رفتی خریداتو انجام میدادی  
با پوزخند گفتم :  
- چطوری مهندس وقتی حبس شدم تو اتاقت

- قبلش انجام میدادی
- من وقتی پیامت رو خوندم و گفتم زود حرکت میکنیم سر راه می
- خریم هرچی که لازم دارم
- ساکت بود که گفتم :
- حالا به جا ننگه دار تا بخرم لوازممو
- کجا ننگه دارم ساعت سه شبه
- یه سوپرمارکت شبانه روزی جایی ننگه دار ... در ضمن من دارم ضعف
- میکنم سر گیجه دارم
- عقب رو سندلیا ساندویچ هست بردار
- نگاهی به عقب انداختم و کیسه بود
- کمر بندمو باز کردم و خم شدم عقب کیسه رو برداشتم و باز کردم سه تا
- ساندویچ بود یکی رو برداشتم و باز کردم و گفتم :
- اه کالباس ....
- تو که دوست داری
- انداختم داخل کیسه و کیسه رو پرت کردم سندلی عقب و گفتم :
- من از این آشغالا نمی خورم
- چرا قهر میکنی بخور بهتر از هیچیه
- نمیخورم یه جایی پیدا کن ننگه دار (عصبی بود لحنم)
- اونم لحنش خشن شد و گفت :
- کجا ننگه دارم این وقت شب !؟
- گفتم ننگه دار

- خانم دکتر لطفا صداتو بیار پایین

- عه بدت اومد ارباب چطور تو اتاق بودم یه سر سوزن بهم فکر نکردی کر کر خنده هات گوش فلک کر کرده بود ... سر من داد نزن ...

عصبی تر شدم و گفتم :

- اصلا نگه دار پیاده میشم

- ای بابا چرا عصبی شدی ... گفتم که ببخشید حالا بده دارم می برمت روستا؟!

- داری سرم منت میذاری

- این چه حرفیه چرا برداشت بد میکنی ؟

- سهل انگاری دیگه اگه دقت میکردی الان این اتفاق نمی افتاد با خشم ادامه دادم :

- نگه دار من پیاده میشم نمی خوام سرم منت بذاری اگه می دونستم خودم می رفتم والا ...

- چه منتی خانم دکتر دارم میرم شما رو هم می رسونم

- بین مهندس چند ساعته هیچی نخوردم اعصابم ریخته بهم گشتم که بشه عصبی میشم حالا هم گفتم نگه دار پیاده میشم

اصلا محل نداد سرعتشو زیاد تر که با عصبانیت گفتم :

- نگه دار ....

نگام کرد و گفت:

- باشه الان یه رستوران پیدامیکنم فقط رو اعصابت مسلط باش

- بمیرم دیگه با تو جایی نمیرم می دونی چند ساعت تو اتاق بودم  
نکردی به یه بهونه ای بیای تو اتاق دق کردم از تنهایی تو اتاق ...  
- چقد دیگه باید عذر خواهی کنم که مورد قبول واقع بشه ؟  
فقط نگاهی کردم که ادامه داد :

- دیدی که دوستانم هم بودن و زیادی هم کنجکاو  
نیم نگاهی بهم کرد که نگاهی می کردم و ادامه داد :  
- لطفا سگرمه هاتو واکن اخم نکن  
روموازش گرفتم سمت پنجره کردم و چیزی نگفتم  
- الان یه رستوران پیدا میکنم

- نمی خواد نگره داری حوصله ندارم دیگه اشتها کور شد  
چیزی نگفت

من - هرچی فک میکنم می بینم بهت نیامد اینقده سهل انگار باشی  
دیگه اروپا بزرگ شدی بگی نگی بی احساسی فرهنگ اونجا روت اثر  
گذاشته

حس کردم نگاه سریعی بهم انداخت و گفت :

- نشد پیام هی متلک بارم نکن گشنه نخواب یکی از ساندویجا مرغه  
بردار

برگشتم نگاهش کردم وبا خشم گفتم :

- لابد مرغ محلی

با خنده گفت :

- آره



با عصبانیت تمام گفتم :

- تو به روانی کله شقی واقعا که ...

با خنده گفت :

- یکیشم کباب ترکیه

(اهوره)

نگاهش بهم کرد سریع و گذرا نگاهش کردم اخم بدی کرده بود با

خنده گفتم :

- من کباب ترکی نیستم این جوری نگام نکن

با همون لحن پر خشمش گفت :

- نترس نمی خورت تو رو صد شبانه روز تو عسل بخوابونم بازم

افتضاحی

با حالت با مزه ای گفت :

- فکر کردی خیلی خوش مزه ای ؟

قهقهه ای سر دادم و گفتم :

- جدا اینقد بی مزه ام؟ نا امید شدم از خودم

- خود شیفته ای ارباب

فقط لبخند زدم که خم شد عقب و ساندویچا رو براشت و گفت :

- نمی شد زود تر میگفتی اینقد اعصابمو نمیریختی بهم

(خوشم میاد عصبی میشه بانمک میشد )

به یکی از ساندویچا که صد در صد کباب ترکی بود گاز زد که گفتم :

- کالباسو بده به من  
ماشینو گوشه خیابون پاک کردم ...  
- بگیر این مال تو  
ساندویچ رو سمتم گرفت  
گرفتم با خنده گفتم :  
- کالباس سفارشیه من هر چیزی نمی خورم  
یه دفه باز عصبی شد محکم با مشت به بازوم زد و گفت :  
- روانی  
خندیدم  
- تو عقده‌ی مردم آزاری داری ؟ خوشت میاد سربه سرم بذاری ؟  
با خنده گفتم :  
- عقده‌ی دکتر آزاری دارم  
اخم کرد که اصلا حواسم نبود و ساندویچ رو از دستم قاپید و غافلگیر  
شدم با خنده‌ی شیطونی گفت :  
- بده بینم حفته چیزی نخوری اصلا بینم مگه تو شام نخوردی ؟  
- نه دلواپست بودم شام نخوردم  
ساندویچ پشت سرش قایم کرده بود  
-الکی میگی تو و دلواپسی؟! بهت نمیاد  
سمتش خم شدم و سعی کردم ازش بگیرم ساندویچا که دستش بود  
پشت سرش برد دستمو بردم پشت کمرش که از دستش بگیرم اجازه  
نمی داد با خنده گفت :

- نمیدم

کمی بیشتر خم شدم هر کاری کردم نمی داد اجازه نمیداد

من - بده بینم... شیطونی نکن بده بینم

با خنده و امتناع گفت :

- نمی دم نمی ذرام بخوری

تازه متوجه موقعیتم شدم فاصله ای نبود بینمون که ازش جدا شدم

با خنده گفت:

- روشن کن بریم

بی هیچ حرفی روشن کردم حرکت کردیم نگاهم سریع بهش رفت

گازی به ساندویچ زد تندتند می خورد

با لبخندی گفتم :

- خوشمزست ؟

شیطنت بود لحنش و گفت :

- چی ؟

- ساندویچ رو میگم

با خنده گفت :

- خیلی

-نوش جان

ساندویچ نصفه رو سمتم گرفت و گفت :

- میخوای از همین ؟

ساندویچ نصفه رو ازش گرفتم و گفتم :

- ممنون

ساندویچ دیگه ای روبرداشت و مشغول شد منم خوردم نصفه ی اونو

ساندویچ سوم رو سمتم گرفت و گفت :

- بیا این مرغه خودت بخور من نمی خورم

-نمی خوای خودت

اشاره به ساندویچ دستش کردو گفت :

- همینم هنوز نخوردم زیاد هم هست

ساندویچ رو گرفتم و در سکوت خوردم

تو راه بودیم مدتی گذشت نگاهی به زهره انداختم و سرش به پشتی

صندلی تیکه داد و بود اروم و منظم نفس می کشید خوابش برده بود

زیر لب گفتم ( کوچلوی شیطون )

تا خود روستا به سره بودن توقف وبا سرعت زیادی رفتم ...جلو

خونش بودیم سعی کردم بیدارش کنم ... هرکاری کردم بیدار نشد

جدی جدی خوابش سنگین بود ساکش رو گشتم کلید بغل ساک بود

پیاده شدم و در باز کردم هوا هم سرد بود .. در سمتش رو باز کردم و

بغلش کردم و بلندش کردم و آروم از ماشین درش آوردم و و آروم

که از خواب بیدار نشه هرچند که بعید می دونستم که بیدار بشه

خواب آلود گفت :

- بذار بخوابم ...بخوابم میاد ...

لبخند زدم و آروم زمزمه کردم و گفتم :

- رسیدیم ....

یقمو گرفت و باز خواب آلود و گفت :

-سردمه سریع داخل شدم خونه تاریک بود سمت اتاقش رفتم درش نیمه باز بود با پا هلش دادم و گذاشتمش رو تخت و سریع پتو روش کشیدم و شالشو آروم از سرش در آوردم و با احیاط زیادی کلیپس موهاشو در آوردم ....برگشتم سمت ماشین ساکشو برداشتم داخل سالن گذاشتم و درخونه رو بستم و به سرعت سوار ماشین شدم و سمت عمارت رفتم

\*\*\*\*\*

(زهرة)

از خواب بیدار شدم گیج و گنگ بودم لباسای بیرون تنم بود ..اما موهام باز بود یادم اومد که آخرین بار تو ماشین ارباب بودم نگاهی به ساعت کردم ده بود

بلند شدم از تخت اومدم پایین و رفتم یه راست حموم یه دوش اساسی گرفتم

بعد خوردن صبحونه صدای تلفن بود که بلند شدم و سمت تلفن رفتم و جواب دادم یکی از اهالی روستا بود خواست بدونه برگشتم بچش از دیروز تب کرده بود آدرس خونشو گرفتم و سریع خودمو جمع کردم و رفتم که بچشو ببینم

موقع برگشت بابا مراد جلو مو گرفت و بابا مراد با التماس نگام کرد و گفت :

- خانم دکتر بی بی گل حالش بده دیروز اومدم نبودین بهداری

بی بی گل رو دیده بودم پیرزن فوق العاده مهربون و بانمکی بود  
من سریع گفتم :

- برو بابا مراد اومدم الان ...

پشت سر بابا مراد با دوچرخه رفتم ... داخل خونه شدم یه خونه ی  
روستایی کوچیک ساده و محقرانه اما منظم و تمیز بود بعد از معاینه  
بی بی گل گفتم :

- باید ببریش شهر بابا مراد حالش خوب نیست

- خانم دکتر یه کاری کنین تو رابه خدا (بالتماس زیادی گفت )

براش مسکن تزریق کردم و گفتم :

- نه بابا مراد باید ببریش باید بستری بشه

بغض داشت این پیرمرد زمونه و گفت :

- چشمه بی بی گل

چی میگفتم؟ بی بی گل ناراحتی کلیه داشت و حالا هم دوتا کلیه هاش

از کار افتادن شکمش بزرگ شده بود خیلی اب آورده بود

آروم گفتم :

- الان زنگ می زنم ارباب ماشین بفرسته ببرینش شهر

بی بی گل و بابا مراد دوتا دختر داشتن که روستای بالایی ازدواج کرده

بودن بی خبر بودن حتما

بلند شدم سمت حیاط رفتم و موبایلم تو جیب شلوار جینم بود در

آوردم و شماره ی ارباب رو گرفتم بعد چند بوق طولانی جواب داد

صداش خیلی خواب آلود بود و گفت :

- الو جانم ..

- الو مهندس ببخشید مزاحم شدم

- بفرمایین دکتر !

- مهندس میشه یه ماشین بفرستین ؟

- اتفاقی افتاده ؟

- ببخشید مهندس بی بی گل حالش اصلا خوب نیست باید حتما بستری

بشه من کاری از دستم بر نیامد

صدای نفسشو که بیرون داد رو به خوبی شنیدیم و گفت :

- الان بهادر رو می فرستم

- ممنون ارباب

- خواهش میکنم دکتر

قطع کردم داخل شدم و بابامراد کنار بی بی گل نشسته بود و گفتم :

- الان بهادر میاد ...

ده دقیقه هم طول نکشید که بهادر اومد به کمک بابا مراد بهادر بی بی

گل رو گذاشتن صندلی عقب و بابا مراد هم سوار شد و رفتن

خیلی نگران بودم مطمئن بودم که بی بی گل دووم نمیاره

جلوی در ایستاده بودم هنوز که گوشیم زنگ خورد از جیبم در آوردم

و ارباب بود جواب دادم و بی هیچ حرفی گفت :

- بهادر اومد ؟

- الان رفتن

صداش آروم بود خیلی و گفت :

- خودت خوبی ؟

به خاطر بی بی گل ناراحت بودم و گفتم :

- من خودم خوبم نگران بی بی گلم فک نکنم دووم بیاره

- نباید که نگران باشی زندگی همینه دکتر

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

- بیدارت کردم متاسفم

- مهم نیست تو کی بیدار شدی ؟

- ساعت ده بود

صدای گل اندام رو شنیدم و گفتم (آقا صبحونه آمادست بیارم براتون

؟)

من - مزاحم شدم عذر می خوام و

سریع قطع کردم

گوشی رو گذاشتم تو جیبم کیف رو ترک دوچرخه بستم و وسوار شدم

و رفتم بهداری

\*\*\*\*\*

آخر هفته بود البته چهارشنبه تعطیل بود روزهای تعطیلی بهداری رو

باز نمی کردم اما هرکی مریض داشت زنگ میزد میرفتم عیادتش

نزدیکی های ظهر بود با صدای ماشین بود که جلو خونم توقف کرد بلند

شدم و رفتم در رو باز کردم و اما ...

(اهورا)



نزدیکی های ظهر بود چهار شنبه ماشین غریبه ای بود داخل روستا شد  
داشتم با اسب میرفتم سمت عمارت که از دور دیدم مقابل خونه ی  
دکتر توقف کرد همون موقع دکتر ار خونش اومد بیرون با دیدن  
ماشین لبخند زد به وضوح دیدم ....

یه مرد جون پیاده شد زهره با عجله از پله ها اومد پایین و همدیگه  
رو بغل کردن و زورم گرفت داشتم از حسادت می مردم همدیگه رو  
صمیمانه بغل کردن و مرد گونه دکتر رو بوسید و .... دیگه طاقت نگاه  
کردن نداشتم و با سرعت با اسب تاختم باحرص .. در واقع داشتم  
آتیش می گرفتم ...  
(زهره)

تا در رو باز کردم ماشین سهراب بود  
سهراب از ماشین پیاده شد منم چنان ذوق زده شده بودم که به سرعت  
پله ها رو پایین رفتم بی خبر اومده بودن سهراب بغلم کرد  
با ذوق گفتم :

- چرا بی خبر ؟

گونمو بوسید و گفت :

- خواستیم سورپرایزت کنیم ...

-وای نمی دونی چقد خوشحالم کردی سهراب ؟

یکی یکی بچه ها از ماشین اومدن بیرون از سهراب جدا شدم و یه  
دختر ده ساله و پسرش هم هشت سالشه ... دوتاشونوبا عشق بوسیدم و  
قروبون صدقشون رفتم و گفتم :

- مامان کو؟

نگاهی به داخل ماشین انداختم

سهراب گفت :

- مرضیه با دانشجوهایش رفته ارودی علمی

من - که اینطور...

تعارف کردم داخل شدن

سهراب - مامانت گفت مقداری چیز لازم داشتی تو صندوق عقب

ماشینه ...

با بچه‌ها رفتیم هرچی که سهراب برام گرفته بود رو داخل آوردیم و

سهراب هم برگشت و چمدونو آورد داخل شد

من - چرا حاج خانم رو نیاوردی ؟

سراب - مادرم رفته قم

- مامان و بابا چی ؟

- مامان و بابات با حاج خانم علی بردشون قم

- عه چه سعادتت ؟

سهراب روی مبل نشست و گفت :

- وای زهره چطوری اینجا زندگی میکنی ؟ لونه مرغه

مقابلش موضع گرفتم و با عصبانیت ساختگی گفتم :

- هوی مهندس توهین نکن تو وضعت توپه خونه دوهکتاری داری

درضمن من اینجا موقتیه

خندید و گفت:

- به جون تو نفسم گرفت

حق به جانب گفتم :

- مگه دعوتت کردم خودت اومدی پلاس شدی اینجا (با خنده گفتم  
(

بچه‌ها - خاله بریم بیرون رو نگاه کنیم ؟

من - جای دورترین سمت رود خونه هم نرین باشه ؟

بچه‌ها ب حالت دو سمت در خروجی رفتن و گفتن :

- چشم خاله ...

روبه سهراب گفتم :

- ناهار چی درست کنم ؟

داشتم کیسه‌های خرید که سهراب آورده بود رو واری می‌کردم

هرچی لازم بود آورده بود برام

سهراب - خودتو تو زحمت ننداز هرچی درست کردی

نگاش کردم و گفتم :

- لازینا خوبه ؟

- عالی‌ه بچه‌ها هم دوست دارن

سمت آشپزخونه رفتم و مشغول آماده کردن لازینا شدم با اینکه

آشپزیم اصلا تعریفی نداشت

.....

عصر بچه‌ها رو با کتاب دفتراشون بردم پیش معلم ازوقتی اومده بودن

داشتن بازی می‌کردن

در خونه رو زدم خودش باز کرد و بعد از سلام کردن  
من - دوتا شاگرد تنبل (با خنده) ببخشید دوتا شاگرد زرنگ برات  
آوردم

معلم با خنده گفت :

- وقت تعطیلی هم دست از سر ما بر نمیدارین ؟  
سینا - بریم خاله معلومه آقا معلم از ما تنبل تره از زیر کار در میره  
من - عه سینا ؟

معلم با خنده گفت :

- بیاین داخل شوخی کردم زبون باز (با خنده گفت)  
بچه هارو به داخل هدایت کردم و گفتم :  
- کی پیام دنبالشون ؟

معلم - یه ساعت ونیم دیگه چون فوتباله

- اوف حالا سهراب دیونم میکنه

با خنده گفت :

- مهمون نمی خوای ؟

با خنده گفتم:

- وای نه میثم سهراب رو میفرستم پیش شما که حوصله ی فوتبالو داد  
وبیداد ندارم

- چرا که نه خوشحال میشیم

- خب من برم وقتتو نگیرم

- خوش اومدی

من رفتم میثم هم در رو بست

\*\*\*\*\*

جمعه ظهر بود سهراب کم کم دیگه قصد رفتن کرد داشتن  
واسیلشونو جمع میکردن صدای در بود سمت در رفتم شالم روی مبل  
بود سر راهم برداشتم و سرم گذاشتم درو رو باز کردم معلم بود سلام  
کرد یه جووری بود نگران به نظر میرسید و گفت :

- شوهر خواهرتون نرفتن هنوز

-بله چطور مگه

-دکتر الان خبر دادن که مادرم حالش بد شده نمی تونم تا فردا بمونم  
که مینی بوس بیاد امین (معلم راهنمایی) ماشینمو برده فردا عصر میاد  
می تونم با مهندس برم ؟

-مهندس؟

-اگه امکانش هست ؟

سمت داخل رو کردم و گفتم :

- سهراب بیا یه لحظه ؟

سهراب اومد با میثم دست داد و میثم گفت اونچه رو که بمن گفته بود

سهراب هم با خوش رویی استقبال کرد

من -مدرسه پس چی میشه ؟

معلم - سعی میکنم زود پیام

سهراب - برین آماده شین ما یکم دیگه حرکت میکنیم

معلم - من چیزی ندارم آماده ام

من - پس بفرمایین تا بچه‌ها هم آماده بشن  
به نیم ساعت نشد که حرکت کردن یه کاسه آب پشت سرشون  
ریختم یه لحظه بغض کردم اما فروخوردم و گوشه‌ی چشمم رو پاک  
کردم

\*\*\*\*\*

روز دوم شد که معلم نبود بچه‌های ابتدای معلم نداشتن معلم‌های  
راهنمایی که تو روستای بالایی هم تدریس میکردن وقت نداشتن  
نشسته بودم تو بهداری داشتم کتاب درسی میخوندم یکی از اهالی  
روستا داخل شد و بعد از سلام کردن و گفت:

- خانم دکتر ارباب کارتون داره

- ارباب؟ حبیب خان؟

- نه ارباب مهندس خان

- بهش بگین کارم داره خودش بیاد

- اما ارباب منو فرستادن دنبالتون که بهتون بگم برین عمارت

خشک و محکم گفتم:

- به اربابت بگو کارم داره خودش بیاد

- اما ...

- پیغامم رو بهش برسون

با التماس زل زده بود بهم که با لبخند موزی ادامه دادم:

- همینو بهش بگو

مرد رفت حواسم رو جمع کردم به درس خوندن

ربع ساعتی گذشت که صدای ماشین ارباب رو به خوبی می شناختم ...  
توجهی نکردم  
خودش بود با بهادر  
اول خودش داخل شد و بعد بهادر سلام کرد  
من - سلام بفرمایین  
ارباب - فرستادم دنبالتون دکتر چرا نیومدین ؟  
نگاش کردم با خون سردی گفتم :  
- شما کارم دارین من پیام ؟  
ایستاده بود پر از غرور پالتوی بلند شیکی تنش بود با یه شلوار جین و  
نیم پوت مشکی و تی شرت ...  
مهندس - دکتر معلم خبر دادن تا یه هفته ی دیگه نمی تونن بیان ..  
من - خب ؟  
- گفتم اگه میشه تواین هفته بچه های ابتدایی رو تدریس بدین  
با خنده گفتم :  
- من ؟  
- شما وقت بیشتری دارین  
- خب به معلم های راهنمایی بگین چرا من ؟  
- معلم های راهنمایی نمی تونن روستاهای دیگه تدریس میکنن  
نمیشه بچه ها هم نمی تونن ول باشن این مدت  
- من حوصله ی تدریس ندارم درضمن بلد نیستم  
نگام کرد و گفتم:

- شما خودتون چرا این کار رو انجام نمیدین؟

با تعجب گفت:

- مزاح می‌فرمایین دکتر!

نه کاملاً جدی گفتم من نمی‌تونم

نگاهش بهم کاملاً جدی و خشن بود روبه بهادر گفت:

- از فردا به بگو بچه‌ها بیان کلاس خانم دکتر تدریس میکنه

فقط با تعجب نگاهش کردم که خشک و خشن نگاه کرد و گفت:

- چی چی دکتر تدریس میکنه؟

هیچی نگفت بی‌اعتنا به حرفم و اعتراضم از بهداری رفت بیرون و سوار

شدن و رفتن داد زدم:

- هی مهندس باتوأم ... هی کجا؟

اصلاً انگار نه انگار رفتن داد زدم پشت سرشون هرچند می‌دونستم

نمیشنون:

- هی ارباب من قبول نمیکنم مگه زوره

نفسمو بیرون دادم با حرص گفتم: (اربابی که باش حرف زور میزنی)

(عوضی داشتم باهات حرف میزد، چه مصیبتی گیر افتادم والا حالا بیا

با بچه‌ها سرو کله بزن بیگاری ازم میکشن مگه من کوزتم؟)

خودم به خودم خندیدم و داخل شدم و با خنده ادامه دادم (کوزت که

نیستم اما یه معلمی نشونت بدم ارباب پشیمون بشی از کارت)

در رو گذاشتم رو هم مشغول درس خوندن شدم



صبح زود بیدار شدم خودمو جمع و جور کردم شلوار جین سرمه ای رنگی پوشیدم پیرهن چهار خونه ای قرمز مشکی داشتم پوشیدم با یه شال مشکی و کفش اسپورت و کاپشنم تنم کردم و راهی مدرسه شدم من که چیزی از تدریس نمی دونم ...داشتم با خودم غر میزدم (حالا یه کاریش میکنم وقتی ارباب دستور میدن همیشه اطاعت نکرد بیخیال لج بازی شدم و و رفتم تجربه ی بدی نیست امتحان کردنش خالی از لطف نیست شاید بعدها تو دانشگاه تدریس کردم )

.....بچه ها همه بودن شروع کردم بچه ها حسابی ذوق زده شدن بودن از دیدنم از لبخنداشون پیدا بود از کلاس اولی ها شروع کردم و ۸ تا بیشتر نبودن ازشون املا گرفتم

کلاس دومی ها ده نفر که ازشون خواستم علوم بخون زفتم بیرون کلاس چهارمی و پنجمی ها مسئله ریاضی دادم حل کنن از اولی ها که املا گرفتم حس خوبی بود که تجربه نکرده بودم تا حالا خوشم اومد

...داخل کلاس پنجمی ها شدم و کمی سرو صدا میکردن بادیدنم ساکت شدن

شروع کردم تدریس والا سخت بود بلد هم نبودم نگاهم بهشون بود که یکی داشت از روی درس می خوند نگاهم به یکی از بچه ها جلب شد مدام داشت سرشو میخاروند صداش کردم و اومد دوتا مداد برداشتم و باهم خارج شدیم از کلاس بیچاره خیلی ترسیده بود

من - نترس عزیزم کاریت ندارم  
ازش خواستم که روسریشو در بیاره  
بعد از واری سرش با دقت متوجه شدم که جونور داره (شپش)  
من - از کی میخاره ؟  
با گریه گفت :  
- خیلی وقته  
سکوت کردم برگشتم داخل کلاس هم دختر بود هم پسر ازشون  
خواستم بیان و همه رو واری کردم ... کارم یکم طول کشید و  
بعضیاشون داشتن بعضی نه وکل بچه های ابتدیی رو واری کردم اکثرا  
داشتن  
ازیکی از بچه های پنجمی خواستم بره دنبال آرایشگر و ...  
مرد میان سالی بود  
کل بچه ها رو بردم حیاط مدرسه ازشون خواستم که تو آفتاب ایستن  
دختر ها روسری یا شونو دربیارن ... صندلی گذاشتم و از پسرا شروع  
کرد موهاشونو کوتاه کنه ... نگاهم بهشون بود ترسیده بودن ولی  
سکوت کرده بودن جز دوسه تایی که شروع به گریه کردن ... قرار شد  
پول آرایشگر رو خودم بدم با کمی تخفیف ساعتی بیشتر طول کشید  
تند تند موهای همه رو کوتاه کرد  
موهای کوتاه شده رو سریع سوزوندم  
به هموشون شامپوی مخصوص دادم بعد کلی توضیح که چطوری  
اسفاده کنن به خواهر و برادرشون هم بدن ... فرستادمشون خونه ....

روز اول مدرسه عجب روز پرکاری بود معلم چطور نفهمیده بود؟  
نیم ساعت گذشت تو بهداری نشسته بودم صدای گریه بچه اومد بلند  
شدم و از پنجره نگاه کردم و لب گزیدم چند دختر بودن که با  
مادراشون اومده بودن صدای کوبیده شدن در بود سریع رفتم درو باز  
کردم بی اختیار بادیدن اونا دست پاچه شدم  
زن بی مقدمه با زبون محلیش گفت :  
- چرا موهای دخترمو کوتاه کردی ؟  
دختر بچه ترسده بود بد جور هم گریه میکرد  
بقیه هم گریه می کردن یکی دیگه از مادرا با عصبانیت گفت :  
- هی دکتر این چه کاریه که کردین ؟  
با آرامش گفتم :  
- بچه ها مشکل داشتن و گرنه که ...  
یکی دیگه با داد و بیداد شروع کرد فحش دادن  
یکی از دیگری بدتر منم که نمی دونستم چکار کنم عصبانیتشونو که  
دیدم حقیقتا پشیمون شدم سعی کردم آرومشون کنم  
یکی - این ارباب با خودش چی فک کرده این زنیکه رو گذاشته جای  
معلم مگه این جز دکتری معلمی هم بلده ؟  
نگاهم بهش بود اشاره به دخترش کرد و گفت :  
- موهای نازنین دخترمو کوتاه کرده  
لب تر کردم و گفتم :  
- دخترت سرش جونور داشت آخه من که عمدا این کارو نکردم

یکی که خیلی عصبی بود گفت :

- داشت که داشت حق نداشتی کوتاه کنی

نگاهم به جاده افتاد دوتا مادر دیگه هم داشتن می اومدن

نگاهم به جاده بود هنوز که ارباب رودیدم روی اسبش سمت ما می

اومد خبر به ارباب هم رسیده بود ...

مردم با دیدن ارباب شروع به داد وپیداد بیشتری کردن مگه ساکت

شدن اینقده فحش دادن آب شدم از خجالت چرا منطق حالیشون

نیست آخه ؟

ارباب اومد ..از اسب پیاده شد همه دورش جمع شدن داد بیاد میکردن

اصلا آروم نبودن سمت من چرخید و یکی از مادرا گفت:

- دکتر حق نداشت موی دخترا رو کوتاه کنه

با خون سردی که از حضور ارباب بدست آوردم گفتم :

- اما بچه ها مریضن

زن داد زد -خوت مریضی .....

فحش داد که ارباب چنان اربده کشید ساکت شدن رو به زنای جمع

شده گفت:

- برین خونه هاتون

یکی گفت :

- همین شما روش دادین پر روشده

ارباب عصبی بود لحنش و گفت :

- برو کوکب عوض اینکه ازش تشکر کنین فحش میدین؟... برین سر

بچه هارو با دارو بشورین

کوکب - اما ارباب ..

ارباب - برین اینجا جمع نشین برین خونه هاتون خلق و خوی منم

تنگ نکنین

نگاهش سمت منم چرخید پر غضب بود همه کم کم رفتن با غر ...

بعد رفتن اونا عصبی گفت :

- تو چکار کردی ؟

- آخه سر بچه ها ...

- بین دکتر اینجا دکتر زمستونا از این اتفاقا می افته

- اما اگه رعایت کنن همیشه

- براشون عادیه

- اما ...

- نباید موهاشونو کوتاه میکردی نمی دونی چه قشقرقی به پا کردی

اومدن عمارت کلی سرو صدا کردن ازم حساب میبرن که رفتن ...

یکم احساس کردم سرم درد میکنه که با دست کنار شقیقه هامو ماساژ

دادم و که گفت :

- خوبی ؟

- سرم درد گرفت

- نکنه فشارت افتاده !؟

سرمو برداشتم با خنده گفتم :

- تو دکتري ؟

با لبخندی گفت :

-نه تو دکتري ...

-تو از دیرزو تا حالا چته دیروز که قاطی کرده بودی حالت خوب نبود

با همون لبخندش گفت :

- چیزی نیست

دوباره سرمو ماساژ دادم داخل شدم پست سرم داخل شد و گفت :

- میخوای آب قند برات درست کنم ؟

باخنده گفتم :

- تو بیشتر احتیاج داری

جلوم ایستاده بود رگ گردنش متورم شده بود که به آرام سر انگشتم

رو رو رگ گردنش کشیدم و و گفتم :

- چی باعث شده مهندس ایندقه عصبی باشه

-چیزی نیست

دستمو گرفت و به نرمی آورد پایین

من -من دیگه نمی رم مدرسه حوصله ی تدریس رو ندارم و خصوصا با

این کاری که کردم

- یه چند روزی تحمل کن

-می ترسم یه گند دیگه بزوم ..جدا تحمل پدر مادراشونو ندارم ...

با خنده گفت :

- خودت کار دست خودت میدی

دستم و ل کرد سمت در خروجی که میرفت گفت :

- خسته ای برو استراحت کن

پشت سرش گفتم:

- به گل اندام بگو برات گل گاوزبون دم بده

دم در بود با خنده گفت :

- کارم از گل گاوزبون گذشته

نگاهم بهش بود خارج شد سوار اسبش شد و تاخت ....

\*\*\*\*\*

(زهرة)

شب بود و دیر وقت داشتم مسواک میزدم که بخوام به صدای

ترمز شدید ماشین بود که وحشت زده مسواک از دستم افتاد تو اینه

نگاهی به خودم کردم رنگم پرید گره به ابرو انداختم که صدای در

زدن محکم بود باعث شد به خودم پیام و صدای داد و بیداد و گریه زن

بود گویا ....

-خانم ...خانم دکتر باز کنین

باگریه حرف میزد

با سرعت سمت در دویدم شالم روی مبل بود بر داشتم

هنوز با مشت به در میزد و التماس میکرد در رو باز کنم خودم از اونوی

که پشت درو بود بیشتر وحشت کرده بودم سراسیمه در رو باز کردم

نفهمیدم چی شد چه اتفاقی افتاد دختر بود 17 یا 18ساله خودشو با

سرعت انداخت داخل وبا گریه و التماس گفت :

- به دادم برس دکتر کمکم کن دستم به دامن‌تون  
روی زمین افتاده بود

نگاهم به بیرون افتاد ارباب جوان بود که پایین اومد و اونم سراسیمه و  
مضطرب و گفت :

- برو داخل

داد زد :

- سمیه برو تو ...

سمیه به سرعت بلند شد با ترس اما داخل شد

من رو به مهندس گفتم :

- چی شده ؟

پای ماشین ایستاده بود خیلی عصبی بود و گفت :

- زهره

(این اولین بار بود که اسمم رو صدا میزد نگاهش کردم)

ارباب - اصلا در و باز نکن متوجه شدی اصلا

تند و عصبی بود لحنش

- اخیه نباید بدونم چی شده ؟ این دختر کیه

- فعلا وقت توضیح ندارم برو داخل و درو قفل کن

(محکم و دستوری گفت)

من ول کن نبودم پرسیدم :

- چی شده جریان چیه مهندس ؟



- برو تو گفتم درو قفل کن اصلا تحت هیچ شرایطی درو باز نکن زهره  
اصلا خونه رو سرت خراب کردن باز نمیکنی  
از چشاش آتیش شعله ور میشد بس که عصبی بود که منم عصبی گفتم  
:

- میشه بگی واسه چی ؟

سوار ماشین شد و دوباره گفت :

- برو تو حواست باشه چی گفتم زهره  
من یکی دوساعت دیگه میام

در ماشین رو بست و گاز دادورفت داد زدم از حرص :

- کجا میری ارباب؟

مگه دیگه صدامو میشنوه گلوم بیخودی پاره شد داخل شدم در رو قفل  
کردم سراسیمه سمت سمیه رفتم گوشه ای نشسته بود و زانو بغل کرده  
بود و گریه میکرد کنارش زانو زدم و و گفتم :

- چی شده دلیل این گریه ها چیه ؟

با گریه گفت :

- منو میکشه بابام منو میکشه

- ارباب چی میگفت چی شده واسه چی بابات چکارت داره؟

با گریه به روبه رو زل زده بود و گفت :

- الان ابراهیمو میکشن

با حق حق گفت :

- من کاری نکردم نکردم

عین بید به خودش میلرزید

بلند شدم و به سرعت برآش آب قند درست کرد و اصلا لب نزد با

گریه گفت :

- دکتر میترسم ...

- ترس عزیزم

- دستم به دامن‌تون خدا به جوونیتون رحم کنه بابام منو زنده نمیذاره

زنده به گورم میکنه

- میشه گریه نکنی و بگی چی شده ؟

فقط گریه میکرد آروم نمی شد و گفتم :

- تو سمیه دختر ترابی ؟

سرشو به نشونه ی اره تکون داد و با گریه

من - ابراهیم کیه ؟

بازم گریه بود حرفاش و گفت :

- زنده نمیذاره خدایا کمکم کن

- واسه چی مگه تو چکار کردی

هیچی نگفت :

- گریه نکن ارباب نمی ذاره

بازم گریه کرد به هق هق افتاد و گفت :

- من ابراهیمو دوست دارم

تازه متوجه شدم جریان چیه و گفتم :

- بابا نمیذاره با ابراهیم ازدواج کنی ؟

نگام کرد و گفت :

- نه اصلاً نمی‌دونه ابراهیم اومد فقط بهم یه دسبند رو داد و تازه از

شهر اومده بود

با لبخندی گفتم :

- اونم دوست داره ؟

با گریه حرف میزد

- بابا منو دید پشت طویله

با حق حق ادامه داد :

- ابراهیمو خیلی زدن حالا میمیره

با خنده گفتم :

- نترس چیزیش نمیشه

با حق حق گفت :

- به حال مرگ زدنش

- با هم رابطه دارین

نگام کرد متعجب با چمشای خیشش

تعجبو دیدم تو نگاهش و اینکه منظورمو نفهمید و گفتم :

- دوست داره قراره باهات ازدواج کنه

- خودش گفت تابستون میاد خواستگاری قسم خورده خانم دکتر

آروم گفتم :

- اذیتت نکرده

بازم با تعجب نگاه کرد گویا معنای حرفامو متوجه نشد که گفتم :

- بهت دست زده

با ترس و اضطراب مظلومیت زیادی گفت :

- نه... نه خانم دکتر ابراهیم خیلی خوبه اون خیلی پسر چشم پاکیه

-چند سالشه ؟

- 23 سال گفت که خونشو تابستون تموم میکنه الان زمستون همیشه

-پس معلومه که خیلی دوست داره

با گریه گفت :

- جونش واسم در میره

سرش پایین انداخت با خجالت گفت :

- منم دوشش دارم

تو همین لحظه صدای شیخه ی اسب بود سرو صدا داد و بیداد ...

که باز شروع کرد به لرزیدن

صدای داد و بیداد بیشتر شد ضربات مشت و لگد بود ه به در

صدای التماس زنی که با گریه گفت :

- تراب جان بچه ات نکن ... تراب التماس میکنم ...اون گناهی نکرده

صدای فحش دادن تراب بود و با داد ادامه داد (میکشمش ..میکشم این

دختر هرزه رو)

سمیه فقط گریه میکرد صدای (ثریا) بود :

- تو را به خدا تراب جان پسرت نکن پسر مردم زدی آش و لاش

کردی اون دخترته تراب

تراب دهنش فقط فحش بود

داد زد :

- دختر مٹ این ننگه

با لگد بود که به در زد

تراب - دکتر لعنتی درو باز کن

تا بلند شدم صدای ماشین بود با صدای وحشتناک لاستیکاش که توقف

کرد ... صدای عصبی ارباب بود

ارباب - بس کن تراب

تراب عصبی داد زد :

- واسه من ننگه

مهندس لحنش عصبی بود بیچاره گیر افتاده با مشکلات روستا و گفت :

- کاری که نکرده چرا اریده میکشی ؟

صدای شلیک هوایی بود صد در صد منو سمیه از ترس گوشامونو گرفته

بودیم سمیه جیغ زد عین بید به خودش میلرزید

صدای التماس و گریه ی ثریا

ثریا - بس کن مرد کوتاه بیا

تراب - تو خفه شو که مقصر تویی

ارباب - تراب چرا منطقی نیستی ابراهیم میگه دختر تو میخواود

تراب داد زد - مردشو بهش میدم

ثریا باز گریه - نکن جان مادرت الان عصبی هستی

تراب - من تا خونشونریزم آروم نمیگیرم

رو به سمیه گفتم :

- پاشو پاشو برو تو اتاق

دستشو گرفتم بلندش کردم و بردمش سمت اتاق و در رو قفل کردم و

کلید رو گذاشتم تو جیب سیشرتم ...

سمت در دویدم دستام میلرزید که در رو باز کردم و صدای داد و بیداد

بیشتر شد تراب تا منو دید فحش داد که داد زدم :

- فحش بده ... آره فحش بده

ارباب با عصبانیتی که تو نگاهش بود نگام کرد و گفت:

- مگه نگفتم در رو باز نکن

با پوزخند گفتم :

- میخواد چه غلطی بکنه ؟

تراب چنان عصبی شد و که ستم حمله ور شد جلوش ایستاده بودم و

داد زدم :

- هوی عوضی حق نداری پاتو بذاری تو خونم

تراب داد زد :

- بگو اون هرزه بیاد

چنان داد زد که به لحظه قالب تهی کردم و

منم با داد گفتم :

- فعلا پیش منه من نمی دارم یه ناخنت بهش برسه

تراب عصبی گفت :

- تو دخالت نکن خانم دکتر

ثریا با التماس گفت :

- تو را به خدا شما دخالت نکنین

رو به ثریا گفتم :

- هیچ غلطی نمیتونه بکنه جز فحش دادن منو از فحشاش نترسونین

ارباب عصبی گفت :

- شما دخالت نکنین

رو به ارباب گفتم :

- مثلاً اربابی ؟ به تو هم میگن ارباب ؟

ارباب نگام کرد که دوباره گفتم :

- نمی بینی خون جلو چشاش گرفته اون دختر که گناهی نداره کاری

نکرده ؟

تراب - خونش میریزم خونش حلاله امشب

با داد گفتم :

- تو گوه خوردی ؟

چنان عصبی شد که یه دفه سوزش یه طرف صورتتم بود و ناتعادلیم که

سرم خورد به لبه ی در سرم بد جور گیج رفت دستم کنار صورتتم

بدون هیچ قدرت تعادلی افتادم رو زمین ...

(اهورا)

عصبانیت تمام وجودمو گرفته بود نگاهم سمت تراب بود که زهره افتاد

زمین

تراب بی توجه به زهره از روش رد شد و داخل شد داد و بیداد میکرد  
دنبال سمیه میگشت ثریا سمت زهره رفت به سرعت بغلش کرد و با آه  
وناله و التماس ازش خواست که بلند شه دکتر بیهوش بود پاش زانو  
زدم

من - دکتر... دکتر... چی شد یه دفه

تراب با مشت و لگد به در میزد و فحش رکیک میداد  
به خاطر زهره این طور شد کنترلم رو از دست دادم و بلند شدم و  
سمت تراب رفتم ( نه واقعا من مثلا ارباب بودم ؟ خیرم سرم به من  
میگن ارباب ؟ )

داد زدم :

- خفه شو

ایستاد نگام کرد و دوباره با فریاد گفتم :

- بده به من اون اسلحه رو

زل زده بود به من اربابش رو این جوری ندیده بود تا حالا که دستمو  
دراز کردم و با داد گفتم :

- فردا بگو روحانی بیاد عقدشون کنه تو عمارت الانم برو گم شو

بیرون

اسلحه رو انداخت روی مبل و بی هیچ حرفی رفت

سوار بر اسب شد تراب و چنان تاخت گفتم اسبش پرواز میکنه الان  
سمت زهره که سرش بغل ثریا بود رفتم ثریا با گریه گفت ؟  
- ارباب زخمی شده خون میاد از سرش



سریع بلندش کردم سمت مبل سه نفری بردمش گذاشتمش روی مبل  
ثریا فقط گریه میکرد

ثریا - خدایا چکار کنم بدبخت شدم... خدایا منو بکش راحت کن  
گریه‌ی سمیه که از تو اتاق می‌اومد رو مخم بود عصبی به ثریا گفتم:  
- به جایی گریه برو یه کم آب بیار  
دست بردم زیر شالش سرانگشتم خونی شد اما زیاد نبود شالشو در  
آوردم بررسی کردم زخم رو زیاد نبود  
ثریا اومد

لیوان آب رو گرفتم چند قطره آب ریختم تو صورتش  
به هوش اومد

کمی گیج بود دست برد سمت سرش و زخمش رو بررسی کرد  
ثریا - تو را به خدا منو ببخشین خانم دکتر

فقط چشاشو باز و بسته کرد  
من - خویین دکتر؟

نفسشو بیرون دادو گفت:

- یکم سرگیجه دارم

من - زخمتون عمیق نیست

ثریا با گریه گفت:

- ارباب اگه حالشون بده ببرمیش شهر

زهره با بیحالی گفت:

- چیزی نیست

شالشو روی سرش کشید

من - میخواین بپرمتون عمارت

زهره - احتیاج نیست مهندس نگران نباشین

ثریا - روم سیاه خانم دکتر

زهره - تراب رفت ؟

ثریا با اه و ناله گفت :

- بره که برنگرده الهی

روبه ثریا گفتم :

- برو ثریا ببین بلایی سر ابراهیم نیاورده باشه خیلی کتک خورد برو

بهدار بیرونه

ثریا به خودش اومد و گفت :

- ای وای خدا پسر مردمو زد آشو لاش کرد

درحالی که میرفت سمت در با خودش غر میزد :

- سیمه الهی بمیری راحت شم که ابرو برام نداشتی جواب مردم رو چی

بدم ؟

رفت صدای حرکت کردن ماشین بود....

من آروم گفتم :

- خوبی ؟

- با لبخندی گفت :

- خوبم به لطف تراب

صدام آروم بود با ترس خاصی گفتم :

- معذرت میخوام زهره گفتم که در رو باز نکن

-مهم نیست خودتو ناراحت نکن

با لبخندی ادامه داد :

- مگه سمیه چکار کرده که مستحق این همه سرزنشه ؟

- اینجا برایشون سخته عشق و عاشقی ننگه برای اهل روستا قبول ندارن

با خنده گفت :

- شنیده بودم

با لبخندی گفتم :

- شنیدن کی بود مانند دیدن

-حالا چی میشه ؟

-گفتم فردا تو عمارت بیان که عقدشون کنه فیصله بدم قضیه رو

-کار خوبی میکنی

چشمکی زد و ادامه داد :

- اربایی دیگه

تقریبا زمزمه میکردیم که نگاهی به در کرد و گفت :

- بیچاره چقد هم گریه کرد

شالش از روی سرش افتاد نگاهی یه موهاش کردم که یه نمه خون

روش خشک شده بود کردم و گفتم :

- دردنداری ؟

- نه چیزی نیست

تمام مدت پای مبل زانو زده بودم

من - میترسم تنهات بذارم اتفاقی بیفته ؟

- نترس چیزی نیست برو به کارات برس

بلند شدم و گفتم :

- به خاطر زخم سرت میگم

باخنده ی ریزی گفت :

- دکترم آ

با لبخندی گفتم :

- قدیمیا میگن کوزه گر از کوزه شکسته آب میخورد

خودشم بلند شد و گفت :

- برو خیالت راحت اتفاقی افتاد بهت زنگ میزنم

لبخندی زدم و دست بردم زیر شالش که تقریبا افتاده بود به کلیپس

موهانش گیر کرده بود و گفتم :

- ممکنه بازم تراب برگرده درو اصلا باز نکن الان یکی

الان یکی دونفر رو میفرستم دور رو بر خونه کشیک بدن اگه اومد

خبرم بدن اصلا نگران چیزی نباش

دستمو گرفت و آورد پایین ... دستمو از تو دستش کشدیم و سریع

خونه رو ترک کردم نذاشتم چیزی بگه من از عشق نگرانم خجالت

میکشم سوار ماشین شدم و اومد

جلوی در خجالت میکشیم از نگاه کردن بهش سریع روشن کردم  
حرکت کردم

(زهرة)

سریع گاز داد و رفت و داخل شدم کلید رو از تو جیبم در آوردم و  
در اتاق رو باز کردم و داخل شدم سمیه روی گلیم فرش اتاق مَث جنین  
خواب بود تو خودش جمع شده بود یه پتو از تو کم‌دیواری برداشتم و  
کشیدم روش بخاری برقی رو تو برق زدم و روشن کردم نگاه به  
صورت نازش کردم و صورت ناز دخترنش جذاب بود با لبخندی  
آروم گفتم (ابراهیم حق داره سمیه به خاطرت کتک بخوره تو زیادی  
خوشگلی ارزششو داری)

چراغو خاموش کردم و از اتاق خارج شدم و

در سالن اصلی رو هم قفل کردم یه ساعتی روی مبل نشسته بودم مقابل  
تلوزیون عجیب دلهره داشتم و بی خودی تلوزیون روشن کرده بودم  
هیچی از برنامه هاش متوجه شدم غرق دلهره بودم که صدای پای  
اسب برات رو با شیحه اش رو شنیدم شناختم خودش بود ... نفس  
عمیقی کشیدم و خودش بود تراب که چند لحظه بعد صدای داد  
فریادش بود فحش بود که میداد اربده بود که میکشید موبایل رو  
میز بود برداشتم از حرص و عصبانیت دستام میلرزید یه حس عجیبی  
داشتم از اینکه شمارشو بگیرم یه طوری بودم حس عجیبی داشتم نکنه  
دل به این ارباب جوان دادم؟

نه اون نامزد داره رعنا!؟

شمارشو گرفتم سریع جواب داد

معلوم بود خیلی عصبیه اما سعی میکنه آروم باشه بدون اینکه من چیزی بگم سریع گفت :

- میدونم ..میدونم نگران نباش اصلا در رو باز نکن الان خودم میام  
نترس عزیزم

لبمو گزیدم اون بهم گفت عزیزم این اولین بار بود  
آروم گفتم :

-داره فحش میده هرچی از دهنش میاد بهم میگه مهندس من حوصله  
ندارم صبر منم حدی داره با همین اسلحه میزنم خلاصش میکنم خدایی  
عصبی بودم نفهمیدم چی گفتم که با عصبانیت ادامه دادم :

- عوضی هرچی از دهنش میاد لایق خودشه

-باشه عزیزم آروم باش چیزی نیست کله شق نشی دست به اون

اسلحه نزن ...اه یادم رفت برش دارم

-بہتر که یادت رفت

بلند شدم سمت پنجره رفتم و گفتم :

-گوش کن چی میگه

گوشی رو سمت پنجره گرفتم لحظاتی کوتاه دوباره گوشی روی گوشم

گذاشتم و

عصبی گفتم :

- بیا خفش کن تا خودم خفش نکردم با یه تیر

نداشتم حرفی بزخم گواشی رو خاموش کردم و پرت کردم روی مبل  
جدا داشت مخم رو زایل میکرد این تراب عوضی ..  
هنوز دست از داد و بیداد برنداشته بود منم دقیقی عصبی بهم گذشت  
دیگه تحمل داد و بیداد و اراجیفشو نداشتم یهو بلند شدم اسلحه رو  
برداشتم و یه اسلحه ی شکاری بود بلد بود سهراب یادم داده بود  
نشونه گیری رو خیلی کار کرده بودم بلد بودم حسابی واری کردم  
اسلحه رو تیر داشت عصبی بودم دست خودم نبود سمت در رفتم و با  
عصبانیت در رو باز کردم و داد زدم :  
- چه مرگته ؟  
عصبی بود و داد زد :  
- دخترمو بده برم  
با پوزخند گفتم :  
- تا یه ساعت پیش که میخواستی که بکشیش  
داد زد:  
- تو دخالت نکن  
اسلحه رو سمتش نشونه گرفتم و عصبی گفتم :  
- اولاً تو نه شما و ثانیاً میری یا کی حرومت کنم  
- اون بچه بازی نیست  
داد زدم :  
- مگه چکار کرده ؟  
عصبی فریاد زد :

- ننگ بالا آورده

- ننگ تویی که آبروی دختر بی گناه تو بردی اون از برگ گل پاکتره

عصبی گفتم :

- ننگ تویی

داد زد :

- خفه شو ه.ر.ز.ه

عصبی شدم از حرفش عصبی گفتم :

- خودتی اشغال ..اون کاری نکرده مگه لخت دیدی دختر تو مگه

شکمش بالا اومده که اربده میکشی ؟

داد زد :

- کار به اونجا میکشد کل خاندانشو به آتیش میکشیدم پسره ی لاشی

-مرتیکه دختر عین فرشته رو بیخودی بی آبرو کردی که چی ؟

دوباره اسلحه رو که سمتش نشونه گرفته بودم رو تکون دادم و گفتم :

- میری یا بزnm

-مال این حرفا نیستی

تو همین لحظه ماشین ارباب بود با سرعت زیادی جلومون توقف کرد از

ترمز وحشتناکش خودم وحشت کردم

با عجله از ماشین پرید بیرون

سستم اومد و گفت :

- بده به من اون اسلحه رو

اشاره به تراب کردم و گفتم :



- اینو از ایجا میبری یا بز نم

تراب داشت از عصبانیت منفجر میشد و گفت :

- اون دختر ننگ منه

بازم فریاد بود حرفام که گفتم:

- ننگ خودتی ... به دختر خودت رحم نداری چکار کار کرده اون بی

زبون

تراب- غلط زیادی بی آبرویی

من - مگه عشق گناهه ؟

داد زد با همین دستای خودم خفش میکنم

با پوزخند گفتم :

- بلوف میزنی مثلا میخوای بگی خیلی مردی ؟

با حرص ادمه دادم :

من - بد بخت آبروی دختر خودتو بردی کی میدونست این دوتا هم

دیگه رو میخوان خودت جار زدی براش شرف نداشتی بیچاره ناموس

خودته به تو هم میگن مرد ؟ عوض اینکه سرپوش بذاری قصاص قبل

از جنایت میکنی ؟

ارباب رو به من گفت :

- دکتر لطفا اون اسلحه رو بذارین زمین

ارباب یه قدم جلو اومد که عصبی گفتم :

- جلو نیا

تراب قدمی جلو اومد و گفت:

- واسه ما عشق ننگه

من - میخوای جون دختر تو بگیری که دهن کی رو ببندی مگه عصر

هجره ؟ دهن مردم و خودت باز کردی احمق ...

تراب عصبی شد از حرفم و فحش داد

منم عصبی شدم از فحش دادنش نشونه گیرم قوی بود و درست و دقیق

که جلوی پاش تیر انداختم با شدت ضربه ی تیر اندازی خودم عقب

رفتم و خودمو کنترل کردم که تراب داد زد :

- ۵.ر.زه

داد زدم :

- این بار دقیق میزنم

اهورا عصبی گفت :

- دکتر بس کینین

تراب عصبی شد و دنبال اسبش که رم کرده بود رفت و داد زد :

- لعنت به تو دکتر لعنت

با رفتن تراب اهورا سریع جلو اومد و عصبی اسلحه رو از دستم گرفت

کل تنم میلرزید

اهورا - تو دیونه ای !

با عصبانیت گفتم :

- مرتیکه ی روانی

اشاره به اسلحه کرد و گفت :

- این اسباب بازی نیست

- نمی‌خواد سرزنشم کنی تیز اندازی بلام

نگاهش بهم بود و گفت :

- متوجه شدم از تیراندازی و نشونه‌ی گیریت معلومه

فقط نگاهش کردم ادامه داد :

- مگه نگفتم در باز نکن تو چرا اینقدره لجبازی

- این تا کی میخواد بره و بیاد ؟

- با حرفایی که بهش زدی دیگه فکر نکنم بیاد

لب تر کردم گلوم خیلی خشک بود و گفتم :

- راست میگی ؟

- مطمئنم خجالت کشید

با پوزخند گفتم :

- تراب و خجالت ؟

یه دفعی لحنش عصبی شد و گفت :

- شالت کو ؟

دست کشیدم رو سرم به خودم اومدم شالم نبود

لبمو گزیدم وبا سرعت داخل شدم و دنبالم اومد اسلحه روی مبل

انداخت و گفت :

- این پیشته باشه

شالم روی مبل بود برداشتم و روی سرم کشیدم و گفتم :

- بس که عصبی بودم

روبه روم ایستاده بود

(اهورا)

نگاهم بهش بود رو گوش منعطف شد جای سیلی تراب خیلی سرخ بود  
ناجور پیدا بود ...

دست بردم بی اختیار از پشت انگشتام لمس کردم رو گوشو  
تا خواستم حرفی بزنم با انگشت اشاره رو لبام گرفت و خیلی آروم  
زمزمه کرد :

- هیس ... سمیه ممکنه بیدار باشه

لب تر کردم انگشتش هنوز رو لبم بود لب گزید خودش و سریع  
انگشتشو کشید عقب

من دستم انداختم لحظاتی زل زده بودم بهش چشاش امشب یه رنگ  
جالبی داشت یه سبز روشن

ازم فاصله گرفت نیم رخش بهم شد و گفت:

- خدا کنه دیگه نیاد ارباب من این بار چیزی رو تضمین نمیکنم  
سمت در خروجی که میرفتم گفتم :

- دیگه نیاد ... فردا صبح بهادر میفرستم دنبال سمیه واسه عقد آماده  
باشین

نگاهم هنوز بهش بود که گفت :

- ارباب از لقبت بیشتر استفاده کن که هرکی از راه میرسه جولان نکشه  
با لبخند شیطونی ادامه داد :

- ارباب هم اربابای قدیم

با لبخند گفتم :

- از اربابی فقط عنوانشو یدک میکشم  
سرشو برداشت نگاهم تو نگاهش گره خورد و گفت :  
- اربابی یکم خشن تر باش گویا خشونت بهتر جواب میده معطوف که  
باشی تاثیری رو این جماعت بی منطق نداره تراب هم که لیاقتش فحش  
های خودشه  
- خشونت تو خونم نیست اما سزای سرخی رو خون میده که باز تو مرام  
ما نیست  
سرشو انداخت پایین با لبخندی  
- دست رو زن بلند کردن تو مرام ترابه ؟ توروستای شما تا جایی  
شندیم سزای سرخی سرخیه  
از لبخندش لبخند زدم و گفتم :  
- بابت امشب متاسفم ولی این گستاخیش بی جواب نمی مونه  
- بیشتر حواستون به مردم روستا باشه بیخودی شاخ و شونه نکشن  
- در رو قفل کن  
چیزی نگفت سوار ماشین شدم و روشن کردم سریع سمت عمارت  
رفتم و داشتم دیونه میشدم گونه اش سرخ بود یادم که می اومد  
جگرم کباب میشد اعصابم میرزه بهم  
محکم به با مشت به فرمون ماشین زدم و زیر لب گفتم : ( دستت  
بشکنه تراب )

رسیدم عمارت داخل شدم حییب خان و مادرم نشسته بودن بادیدنم  
بلندشدن

حییب خان - صدای شلیک بود ؟

من - چیزی نبود دکتر شلیک کرد

مادر - دکتر ؟ برای چی ؟

من - به تراب باز رفته بود اربده کشی که دکتر جلوش وایساد

بابا با تعجب خیلی زیادی گفت :

- دکتر ؟ ... اون دختر شهری ؟

من - اتفاقا اون دختر شهری جلوش وایساد دهنشو بست

مامان - حالا کی کارو فیصله میدی عقد کنن

من - فردا تو عمارت ... همه چی رو آماده کنین

حییب خان - کار خوبی میکنین پسر

من - خیلی خستم ..

مادر - برو استراحت کن پسر فردا هم کلی کار داری

با گفتن شب بخیر سمت پله ها رفتم که مامان گفت :

- فردا رعنا میاد ...

ایستادم برگشتم و نگاهشون کردم دوتاشون با نگاه منتظری نگام

میکردن گفتم :

- فردا ؟

حییب خان - عموت گفته بود که تعطیلات میاد

تو ذهنم مرور کردم اصلا انتظار آمدنشون نداشتم بهمن ماه بود  
تعطیلات میان ترم داشت سری تکون دادم و گفتم :  
- باشه

حبیب خان - عموت گفته حالا که داره میاد باید جشن نامزدی  
بگیرین و نامزدیتو رسماً اعلام کنی  
داشتم داغون میشدم و با لحنی خشک و عصبی گفتم :  
- راجب فردا هم فردا حرف میزنیم  
منتظر نموندم و با سرعت پله هارو بالا رفتم  
داخل اتاقم شدم عصبی بودم گوشیمو انداختم رو تخت و مستقیم رفتم  
حموم واسه تمدد اعصابم

نیم ساعتی زیر آب بودم تو خود حموم لباس پوشیدم و اومدم بیرون  
وموهامو تند تند خشک کردم روی تخت نشتم تکیه به تاج تخت دادم  
گوشی رو برداشتم روشن کردم و زل زدم به عکس زهره لبخند زدم و  
زیر لب گفتم : ( کوچولو یعنی حس تو هم شبیه حس منه ؟ خداکنه  
اشتباه نکرده باشم و این حس درست بگه )  
دودل بودم که بهش پیام بدم یا نه اما دلو به دریا زدم و پیام دادم و  
نوشتتم :

- دکتر بیداری ؟

لحظاتی طول نکشید و جواب داد و نوشت :

- نه خوابم

لبخندی زدم و نوشتتم :

- پس کی داره جواب میده ؟

نوشت :

- زهره

لبخند به لب داشتم و نوشتم :

- خوبی ؟

نوشت :

- کی دکتر یا زهره ؟

با خنده بود که نوشتم :

- دکتر که خوابه زهره رو میگم

نوشت :

- خوبه اما خوابش نمیبره یکمی دلهره داره

نوشتم :

- نگران نباش همه چی فردا تمومه

جوابی دریافت نکردم که خودم نوشتم :

- جای سیلی رو گونت خیلی سرخ شده

(زهره)

نتونستم جوابش بدم این حس دو طرفست ...اما اون ؟ ..اما اون داره

چکا رمیکنه ؟ مگه اون نامزد نداره نمی تونم نه نمشه به حسش دامن

بزن م اون مال نیست اون با چه حسی اینقد هوامو داره الان داره پیام

میده ؟



باشه حتی اگه بخواد احوالو پیرسه نباید اینقد صمیمی باشه نه... خدایا اشتباه میکنم نمیدونم؟ اون چه حسی نسبت به من داره؟  
نکنه راجبم فکرای بد بد بکنه وای خدایا نکنه بخواد ازم سوء استفاده کنه و فکرای ناجور راجبم بکنه که می‌خواد این طوری بهم نزدیک شه وای خدا حتی فکر کردن راجبش عذابم میده اما بهش نمیاد این طور آدمی باشه و بخواد اذیتم کنه؟! نه من راحت خودمو نمی‌بازم همین جا همین لحظه باید تموم بشه گوشه‌ی دستم بود که انداختم روی مبل و ( نه من هیچ حسی نباید به این ارباب داشته باشم اون نامزد داره و دلم نباید راحت بلرزه من سخت تر از این حرفام که با یه نوازش و لبخند و کوتاه پیام... بابامنو این جور ی بار نیاروده ) بلند شدم و چراغارو خاموش کردم و رفتم تو اتاق سمیه هنوز خواب بود رو تخت دراز کشیدم و اینقد بهش فکر کردم نفهمیدم که چطوری خوابم برد... (اهورا)

نوشتم واسش

- جای سیلش گونه ات خیلی سرخ شده

لحظاتی طولانی منتظرش شدم اما جوابی نداد دستی به موهام بردم و گوشه‌ی رو پرت کردم روی تخت و وزیر لب گفتم با عصبانیت (لعنتی این حس رو چکارش کنم؟ ول کنم نیست گریبان گیرم شده... رعنا اونو چکارش کنم؟ نه من رعنا رو نمی‌خوام )

جونه‌ی عشقه این دکتر تو دلم بد جور ریشه زده محکم نمیذارم این  
جونه قبل از اینکه جون بگیره خشک شه این حسی که دچارش شدم  
معمولی نیست حسی که تا حال نظریشو ندیده بودم  
لبخند دکتریه معجزه‌ی عجیبه تمام وجودش بهم آرامش میده من  
این حس رو دوست دارم ... رو تخت دراز کشیدم و تصویر لبخندش از  
ذهنم محو نمیشه ...

نمی دونم چه ساعتی بود شبش هم که خیلی دیر خوابیدم  
با صدای زنونه‌ای بود که از خواب بیدار شدم دستش رو کتفم بود  
تکونم میداد که بیدارم کنه صداش برام آشنا بود رعنا بود ...  
از خواب پریدم بالا تنم هم که برهنه بود از سر جام خیز برداشتم  
سمت تی شرتم و به سرعت پوشیدم بالبخندی زل زده بود بهم با خشم  
گفتم :

- کی گفته بیای اتاقم ؟

لبه‌ی تخت نشسته بود سعی کردم اصلا نگاهش نکنم صداش پر عشوه  
بود واسم من نمیدونم چرا حس بدی نسبت بهش دارم  
رعنا- چرا عصبی میشی عزیزم ؟

- تی شرتم رو پوشیده بودم دیگه با خشم گفتم :

- وقتی خوابم چرا بیداریم میکنی میدونی متنفرم کسی منو بیدارم کنه  
- اهورا عزیزم بین ساعت چنده بیدار شو دیگه منم هم تازه اومدم تو  
هم که هنوز خوابی من به خاطر تو اومدم  
دستی به موهام بردم و گفتم :

- دیشب کلی کارداشتم درست هم نخواییدم حالا هم پاشو برو بیرون

من هنوز خوابم میاد

باخم مصنوعی گفت :

- اهورا پاشو لطفا من نیومدم که تو رو تو خواب ببینم

با بی تفاوتی تمام گفتم :

- کی گفته بیای ؟

نگاهم رفت بهش صورت که نبود تابلوی نقاشی بود 26 سالش بود ولی

بیشتر از سنش میزد با این همه آرایش ووو شالش هم دور گردنش

بود و موهای بلونش دورش ریخته بود

من - پاشو برو بیرون بذار کمی استراحت کنم خیلی خستم

با عشوه گفت :

- بذار پیشت بمونم

بلندشدم سمتش خم شدم و دستشو گرفتم و و هیچ حسی هم بهش

نداشتم دستشو گرفتم بلندش کردم و سمت در دنبال خودم کشیدم و

و با عصبانیت گفتم :

- میخوام بخوابم ...متوجهی ...؟

با دست دیگه ام خواستم که در رو باز کنم دستگیره رو بالا و پایین

کردم اما قفل بود با عصبانیت بیشر قفل در باز کردم و با التماس گفت :

- بذار پیشت بمونم من به خاطر تو اومدم

جدا حوصلشو نداشتم به زور انداختمش بیرون و در وبه زحمت قفل

کردم

بر گشتم و خودمو انداختم روی تختو گفتم زیر لب ( حال اینو کجای  
دلم بذرام )

صدای التماس کردنش پشت در بود

چندش

جدا قبل از اومدن دکتر من هیچ علاقه‌ای بهش نداشتم من از این  
دختره‌ی کنه بدم میاد ربطی هم به زهره نداره اون گناهی نداره اگه  
رنا به دلم نشسته بود یک صدم هم به زهره فکر نمی‌کردم حس  
نخواستن و نفرتم از رنا قدمیه دست خودم هم نیست اون دکتر گناهی  
ندار جز اینکه دل منو لرزونده منو داره اذیت می‌کنه یعنی میدونه  
حسم نسبت بهش چیه؟ خدایا کمک کن که اونم منو بخواد به من  
حسی داشته باشه هیچی جز این آروم نمیکه که بدونم اون نسبت به  
من چه حسی داره؟

..... بعد ناهار و مراسم عقد سمیه و ابراهیم تو عمارت بر گذار  
شد کل روستا رو دعوت کردم تا حرفی پشت سرش نباشه خانواده‌ی  
ابراهیم به خاطر برخورد های تراب راضی نبودن اما با تهدید من مواجه  
بودن عصبی بودم و اصلا حوصله‌ی کشمکش روناشتم انصافا و با  
تهدید گفتم: ( کوچکترین بی احترامی به سمیه بشه بامن طرفن )  
ناسلامتی من ارباب بودم باید ازم حساب ببرن مهر سمیه هم شد سه  
دوگ خونه‌ی ابراهیم و نیم تنش... تراب فقط راضی بود از این مهریه  
.. خلاصه تا عصر طول کشید این مراسم

من شخصا هدیه بهشون مبلغی پول دادم که ابراهیم خونشون زود تر  
کامل کنه و ثریا هم جهاز دخترشو آماده کنه  
با این مراسم دهن مردم رو هم بستم  
کل روستا دیگه حضور داشتن  
دکترو معلم های روستا هم بودن زهره یه لباس بلند مخمل یشمی بود  
با جلیغه بافت کوتاه جذب با شال بافت اما جذاب بود و پوشیده بود با  
یه شال بافت صورتش جز سرمه ی تو چشاش هیچ آرایشی نداشت  
خودش جذاب بود و امروز تو چشم من جذاب تر به خاطر لبخند بی  
نظریش ..  
امروز همه کلی عکس انداختن با عروس داماد منم با دکترو که خیلی  
تصادفی بود یه عکس با سمیه و ابراهیم که واقعا به دلم نشست  
بعد یادم باشه بدم بهادر همه ی عکس هارو چاپ کنه که خاطر عروسی  
موندگار بشه ...  
دکترو با لبخندی به سیمه که با لباس عروسی که کمند برایش از شهر  
گرفت پوشید بود و آرایشی که تو شهر انجام دادن جذاب و بانک شده  
بود گفت :  
- فک نمیکردی این طوری عروسیت عالی بشه ...  
ثریا هم اشک تو چشاش بود ازم مدام تشکر میکرد ..  
تا قبل از غروب خورشید بود که همه ی اهالی برگشتن خونشون ... قرار  
شد سمیه تا تابستون فعلا خونه ی تراب باشه تا خونه ی ابراهیم و  
جهاز سمیه تکمیل بشه ...

دکتر هم هرچه مادرم اصرار کرد واسه شام نمود خستگی رو بهونه  
کرد و رفت و با اینکه دوست داشتم بمونه  
رنا تمام مدت عین کنه چسبده بود بهم ولکنم نبود مطمئنم رفتن  
زهرة به خاطر رنا بود و عزیزم عزیزم گفتناش رو مخ بود ...  
بعد رفتن همه خانواده ی عمو و عمه ام موندن  
همگی تو سالن بودن که عمو گفت :  
- خب مهندس جان کی جشن نامزدی خودتونو میگیرین ؟  
فنجون قهوه رو گذاشتمو تو نعلبکی روی میز کوچیک مبل و گفتم :  
- من فعلا عجله ندارم  
نگاه عمو بهم پر از سوال بود ...  
حییب خان گفت :  
- وقتشه اهورا جشن نامزدیتو اعلام کنی کل روستا میدونن رنا  
ساله‌است نشون کرده ی توعه  
پا روی پا انداختم و تکیه به مبل دادم و گفتم :  
- نه اعلام نمیکنم چون فعلا قصد ندارم بگیرم و لطفا منو تحت فشار  
ندارین ... من هروقت تصمیم به ازدواج گرفتم جشن عقد عروس و  
نامزدی رو همه رو باهم میگیرم  
عمه - حداقل میتونی رنا رو به عنوان نامزدت رسماً اعلام کنی  
نگاهی به رنا کردم و خیلی پرروو با لبخند نشسته بود پا روی پا  
انداخته بود

من - کل روستا میدونن رعنا نامزدمه پس احتیاجی به این کار نیست  
فعلا نمیخوام خودمو گرفتار کنم درضمن من ازدواج یا نامزدی کنم چه  
فرقی به حال داره وقتی رعنا اینجا نیست و درسش هم تموم نشده  
باشه

من تصمیم گرفتم که برگردم

مادرم - می خوام برگردی ؟

رو به مادر گفتم :

- بله مادر برمیگردم

رعنا - اما من می خوام ایران بمونم

عمو - تو حق بردن دخترم به خارج کشور رو نداری

رو به عمو گفتم :

- من تصمیم رو گرفتم و من دیر یا زود میرم دیگه رعنا باید فکراشو

بکنه که بخواد باید یا بمونه

رعنا - اما من میخوام بمونم

خیلی مصمم گفتم :

- شرط من واسه ازدواج با رعنا همینه

پدر نگرانی از لحنش موج میزد گفت :

- اما اهورا تو اومدی که بمونی ؟

من - درسته اما روستا خستم کرده من واسه اربابی ساخته نشدم اصلا

این آرامش پر از هیاهوی رستا رو دوست ندارم

زن عمو با غیض گفت :

- من به دختر بیشتر ندارم تو حق بردنشونداری
- عمو - اون زنت میشه باید به خواستش احترام بذاری
- به لبخند زدم که می دونستم حرصشون در اومد و گفتم :
- تو این روستا یاد گرفتم زن باید تابع مردش باشه
- زن عمو با پوزخند گفت :
- واسه مردم روستا آره نه دخترم
- با خنده ی ریزی گفتم :
- چه فرقی ؟ چطور مردم روستا باید تابع قوانین باشن ما نه ؟
- زن عمو - رعنا دخترم داره درس میخونه باید بمونه که اینجا پیشرفت کنه
- بازم با خنده گفتم :
- دارم میبرمش تو به ده کوره که اصلا جای پیشرفتی نداره من مانع پیشرفتش میشم
- عمو با اخم گفت :
- با زن عموت درست حرف بزن ارباب
- من - من حرف بدی نزدم که ناراحت شدین عمو
- پدرم - اهورا چرا امشب موضع گرفتی داری اینجوری با عموت حرف میزنی
- رو به پدرم گفتم :
- پدر شرط من واسه ازدواج این بود چه قبول کنن چه من رفتم ..
- وسلام



- زن عمو با غیض بلند شد و گفت :
- پاشو بریم رعنا جای ما اینجا نیست  
رو به زن عمو گفتم :
- چرا ناراحت شدین من حرف غیر منطقی نزد  
زن عمو لحنش پر دلخوری بود و گفت :
- بگو رعنا رو نمیخواهی چرا داری دبه در میاری ؟  
خیلی خون سرد گفتم :
- این حرف رو که بارها به مادرم گفتم  
عمو با اخم طلبکارانه گفت :
- پس واسه همینه که نامزدی نمیکنی و عروسی رو عقب انداختی ؟!  
سکوت کردم عمو ادامه داد :
- حبیب خان تا هفته ی دیگه تکلیف دخترم و باید مشخص کنی  
زن عمو رو به بابام گفت :
- دخترم جاش اینجا نیست نه تو دیار غربت اینو به ارباب بگو  
بلند شده بودن که سمت در خروجی می رفتن همه بلند شدن که خونه  
رو ترک کنن
- حبیب خان بلند شد و گفت :
- برادر من حالا اهورا یه حرفی زده چرا به دل گرفتی ؟  
عمه هم در حال خارج شدن با خانوادش بود و گفت :
- ارباب حرف دلشو زد از اول باید متوجه میشدیم رعنا رو نمی‌خواه  
شما هم بیخودی وعده ی سر خرمن نده

من خون سرد نشسته بودم و رفتنشونو نگاه میکردم ماما ننگام کرد و هیچی نگفت نمی دونستم تو نگاهش چیه شادی یا غم؟ اونم با این ازدواج مخالفه اما از حیب خان می ترسید مخالفت خودشو اعلام کنه اصلا دخالت نیمکرد بعد رفتن اونا حیب خان سمتم اومد و و گفت:

- تو حق رفتن نداری

من - من می رم از اینجا هیچ تعلقی به اینجا ندارم

بابا - تو ارباب و خان اینجایی روستا بهت اجتیاج داره

- نه من این لقب و عنوان رو نمیخوام

خون سرد ادامه دادم:

- می رم و هرگز بر نمیگردم

پدرم سمت پله هاروفت با اقتدار و خشونت زیادی که تو لحنش بود گفت:

- حرف آخرمه می مونی و هفته ی دیگه نامزدیتو جشن میگیری اون طور که در شان رعناست

سمت پله ها می رفت برگشت و ننگام کرد و ادامه داد:

- اگه عقل داری و متوجه میشی که به حرفم احترام میداری که میمونی و اربابی و گرنه تصمیم به رفتنت قطعی که برو یادت باشه دیگه حیب

خان پسری به اسم اهورا نداره

مامان چنگی به صورتش زد با جیغ کوتاهی

بابا بی تفاوت پله هارو بالا رفت

من بلند گفتم:

- من رعنا رو نمی‌خوام

طوری گفتم که پدرم شنید و

مامان با نگرانی گفت:

- اهورا؟

خیلی آروم پله‌ها رو بالا میرفت و بدن اینکته برگرده گفت:

- من هم اربابی تو این روستا ندارم

یه دفه چنان عصبی شدم و با فریاد بلند شدم خم شدم و رو میز

بلندش کردم و سرنگونش کردم و تمام محتویات رو میز رو پخش

زمین کردم و با فریاد و عصبی گفتم:

- حبیب خان؟

ایستاد برگشت نگام کرد من که روبه روی پله‌ها بودم و نگاهش کردم

و گفتم:

- پس من چی؟ علایق من چی؟

- من به عموت قول دادم

- به جای من؟

- سالهاست قول دادم

- بدون اینکته از من پیرسین؟

داد زدم عصبی بودم دست خودم نبود و گفتم:

- بدون اینکته من بخوام؟

پدرم سعی کرد آروم باشه و گفت:

- دختر عمو مال پسر عمو

- این حرفا دیگه کهنه شده

منم هم شمرده شمرده گفتم :

- من . رعنا . رو . نمی خوام .

بابا- اگه منو میخوای پدرتو میخوای من بارعنا

سعی کردم آروم باشم اما سخت بود به سختی خودمو کنترل کردم و

گفتم :

- پدر احترام شما واجب اما رعنا نه

پدر - نمیذارم بری بدون این عروس ..چه بخوای چه نخوای ...آبروی

رعنا نقل و نبات دهن مردم نیست

فقط نگاهش کردم

ادامه داد :

چرا آبروی دختر مردم و جمع مکینی اما ناموس خودت برات مهم

نیست ؟

داشتم حرص میخوردم به شدت اما نمی دونستم چکار کنم هیچ راهی

برای آروم کردن جو فعلا به دهنم نرسید که گفتم :

- باشه ازدواج میکنم اما الان نه

- چرا

- الان نه همینکه گفتم

نفسمو بیرون دادم برای بستن دهنشون مجبور بودم دروغ بگم که ادامه

دادم :

- بهشون بگو عقد و ازدواج باهم ولی جشن نامزد این حرفا در کار نیست

-چطور حرفت رو باور کنم؟

- اربابم دیگه مردو حرفش

-پای حرفت میمونی و گرنه رفتی دیگه بر نمیگردی

سکوت کردم بابا پله هارو به آخر رسید فقط نگاش کردم سکوت کردم اونم رفت

عصبی بودم دنبال آرامش بودم

سمت در خروجی رفتم پالتو رو از جا لباسی نزدیک در برداشتم و به سرعت عمارت رو ترک کردم عصبی بودم هنوز از جاوید خواستم که اسبم رو به سرعت برام زین کنه سوار شدم هوا هم سرد بود عصبی بودم هیچی آروم نمیکرد با اسبم تاختم بی هدف ... هر وقت عصبی میشدم اسب سواری آروم میکرد اما امشب هیچی آروم نمیکرد سمت مزارع رفتم دیر وقت بود اطراف روستا پرنده پر نمی زد خیلی از عمارت دور بودم اطرافمو دید زدم نفس عمیقی کشیدم هوای سرد وارد ریه هام شد جونی تازه گرفتم اما بی قرار بودم احساس بدی داشتم بی تاب و نا آروم

گوشیمو در آوردم از جیبم و مصمم شماری دکتر رو گرفتم

دقایقی طول کشید تا جواب داد

من - الو

- الو مهندس

-سلام

-علیک سلام

نمی دونستم چی بگم که بی مقدمه گفتم :

- همیشه بینمت ؟

نگران شد لحن صداش و گفت :

- طوری شده ؟

-میشه بیای رودخونه پای پل

-باشه مهندس الان میام

-منتظرم تا ده دقیقه دیگه بزن بیرون منم اومدم

-اما مهندس چیزه (با من ومنو گفت )

-نترس زهره کسی بیرن نیست دیروفته

-چی شده میشه بگی ؟

- بیا میخوام بینمت

-باشه قطع کردم و

سمت رود خونه تاختم رسیدم پای رودخونه بود پالتو هم تنش بود هوا

هم که سرد با شنیدن صدای سم اسبم چرخید سمتم و سرعتم زیاد بود

بهش نزدیک شدم و ایستاد اسبم

زهره - چی شده مهندس ؟

دستم دراز کردم و گفتم :

- بیا بالا

-میترسم

لحتم خیلی دستوری بود دست خودم نبود اصلا و تکرار کردم :

- بیا

دستم گرفت و سریع کشیدمش بالا دستم دور کمرش گرفتم با سرعت و کشیدم سمت خودم نشست با ترس زیادی چنان با سرعت حرکت کردم که جیغ خفیفی زد ساعد دستم محکم گرفته بود با ترس گفت :

- میترسم

من اما با سرعت میتاختم باد سردی هم میوزید از رود خونه عبور کردیم صدایش به وضوح میلرزید و گفت :

- چی شده ؟

ساکت بودم دوست داشتم فقط کنارم باشه همین ... که بلند گفت :

- اهورا ؟

اولین بار بود که اسمو صدا میزد گفتم :

- جانم !

- عزیزم میشه بگی چی شده ؟

ساکت بودم هنوز بی هدف میتاختم با اسب ... با سرعت

ربع ساعتی با هم رو اسب بودیم که مسیر سمت کلبه رو در پیش

گرفتم راهو شناخت

باترس و شک گفت :

- کجا میری ؟

- سمت کلبه

تو صداش ترس موج میزد و گفت :

- اهورا میترسم لطفا منو بر گردون

سکوت کردم

بعد لحظه ای با بغض گفت :

- اهورا لطفا خواهش میکنم

- نترس کاریت ندارم چرا بغض کردی ؟

دیگه داشت گریه میکرد رسما و با گریه گفت ::

- گفتم منو بر گردون خونه

من سرعت داشتم محل ندادم میخواستم فقط پیشم باشه حضورش بهم

آرامش میده که یه دفه دستمو رو ول کرد و گفت:

- خودمو میندازم پایین

یه لحظه نگران شدم دور کمرشو با یه دست محکم گرفتم و گفتم :

- دیونه شدی

با گریه گفت :

- ولم کن چکارم داری ؟

- نترس عزیزم کاریت ندارم و با سرعت افسار اسب رو کشیدم و راهو

کج کردم و دور زدم و برگشتم که با گریه گفت :

- تو چت شده ؟

- هیچی فقط گریه نکن

- تو امشب چته (با گریه)



- امشب نابود شدم

صداش پر گریه بود رو کرد سمت من و گفت :

- اهورا چی شده ؟

دوست داشتم نگاهش کنم که اسب رو نگه داشتم و هوا تاریک بود

صورتش خیلی و واضح نبود اما اشکاش می درخشیدن تو تاریکی و

گفتم:

- تو از من میترسی؟

سرشو پایین انداخت و با گریه گفت :

- نترسم ؟

- نترس گلم کسی که مژ من نابود شده نمی تونه به کسی آسیب

برسونه

آب دهنو قورت دادم و ادامه دادم :

- امشب نابودم کردن

با بغض گفت :

-میشه بگی چی اینقده ناراحتت کرده

باد سردی وزید به خودش لرزید

من - سردته ؟

-خیلی

-اما دستات داغه خیلی

سرشو انداخت پایین و گفت :

- از تاریکی میترسم

با گریه اروم ادامه داد :

- اهورا منو ببر خونه می ترسم

- معذرت میخوام تو رو هم اذیت کردم

افسار اسب رو کشیدم و با سرعت حرکت کردیم باز تاختم که گفت :

- آروم ... آروم

- الان بارون میگیره

با سرعت زیاد سمت روستا تاختم این بار هردو ساکت بودیم

رسیدم پای رود خونه سریع پیادش کردم و گفتم :

- از این همراهیت ممنونم

بغض بود ته مایه ی صداش و گفت :

- همراه خوبی نبودم متأسفم

افسار رو کشیدم اسب حرکت کرد به سرعت و گفتم :

- هیشکی مٹ تو آروم نمیکنه

تاختم نمی دونم حرفمو شنید یا نه ؟

رفتم سمت عمارت

(زهره)

درست نشنیدم چی گفت

جز اولش که گفت :

(هیچکی مٹ تو ....)

هوا سرد بود پرنده پر نمی زد سمت خونه با حالت دو رفتم ... رسیدم دست بردم جیبم کلید رو در بیارم ... نبود دوباره گشتم نبود ... هرچی گشتم پیداش نکردم یکمی عصبی شدم و دوباره با حرص گشتم و هرچی جیب داشتم گشتم اما نبود که نبود ... داشتم منجمد میشدم از سرما موبایلمو از جیبم در آوردم و نکنه اومدم بیرون افتاده باشه یا نکنه نیاوردم باخوادم ؟ اصلا یادم نبود

شماره ی ارباب رو گرفتم

بعد چند لحظه جواب داد نفس نفس میزد انگار هنوز رو اسب بود که گفت :

- جانم ؟

- الو اهورا .. کلیدم کلیدم نیست نمیدونم کجاست ؟

- یعنی چی ؟

- نمیدونم از جیبم افتاده یا نیاوردم اصلا ؟

- بیا پای رود خونه

- یخ زدم اهورا یخ زدم

- بیا الان خودمو می رسونم

- باشه

قطع کردم و سمت رود خونه رفتم هوا هم به قول گفتنی (بس ناجوان مردانه سرد بود )

به این حرفم خودم هم خندیدم دقایقی طول کشید رسیدم

خوبه هنوز بارون نگرفته بود لحظاتی منتظر بودم رعد برق گرفت  
ترسیدم مردم و زنده شدم دستامو جلو دهنم گرفته بودم ها میکردم  
تأثیری نداشت از شدت سرما به خودم میلرزیدم همین جوری یه کمی  
بالا پایین پریدم تا گرم بشه صدای ماشین رو شنیدم سمت صدا  
چرخیدم

ماشین خودش بود باز صدای رعد برق بود وحشتانک تر  
سریع کنارم توقف کرد با سرعت برام در رو باز کرد پریدم بالا داشتم  
می لرزیدم از سرما به خودم مدام دستامو به هم می مالیدم و ها  
میکردم

بخاری رو بیشتر کرد و گفت :

- یخ زدی ؟

در خالی که هنوز از سرما به خودم می لرزیدم گفتم :

- به جمع ماموت ها پیوستم حالا در کشون میکنم چرا منقرض شدن

خندید و گفت :

- دماغت قرمز شده گونه هات !

دوتا دستامو گذاشتم رو گونه هام و گفتم :

- کجا برم حالا ؟

هواهم بارونی شد و به شدت بارون گرفت صدای رعد برق بارون به

گوش میرسید و گفت :

- یه جایی میبرمت

نگاش کردم خون سرد نبود هنوز ته مونده اون ناراحتی و عصبانیت رو  
داشت یه اخم ریزی تو ابروش بود دست بردم و رگ گردنش که  
متورم بود زدم با انگشت و نیم نگاهی بهم کرد و گفتم :

- ارباب بد جور امشب ریخته بهم

دستمو به آرومی گرفت پایین آورد دستم تو دستش موند دست من یخ  
دست اون گرم ...

اهورا - مهم نیست هرچی بود میگذره

دستمو از تو دستش کشیدم و گفتم :

- نه هرچی هست هنوز خیلی ناراحتت کرده

- بهش فکر نکن

فرمون رو گرفت با دوتا دستاش فشار میداد معلوم بود ناراحته و

حرصشو این جوری خالی میکنه اینقد محکم فشار میداد که سفید شدن

من - واست این همه عصبانیت خوب نیست هنوز جوونی فشار میگیری

قند خون که بدتر از همه

ساکت بود ادامه دادم :

- استرس برات بدترین سمه

- همه ازم توقع دارن اما من نباید توقع کنم

- نمی دونم مشکلات چیه ؟ شاید هم نخوای بگی اصراری نمیکنم اما تو

خودت هم نریز جز خودت کس دیگه ای داغون نمیشه

نفسشو بیرون داد با حسرت

حرکت کردیم ... بارون هم به شدت می بارید از روستا خارج شدیم

جاده ی سمت شهر رو پیش رو گرفت که گفتم :

- داریم میریم شهر ؟

- مجبوریم

- فردا چطوری برگردم ؟

- فردا که نمی تونم برت گردونم

- چرا؟

- فردا شب برت میگردونم

- خب چرا ؟

- چطوری میخوای درو واکنی ؟ درضمن توبا من اومدی خودم هم برت

مگردونم اما اول باید فکر یه کلید ساز باشم

با خنده ادامه داد :

- برگشتن با من درست نیست باید خودت تنها برگردی

یه لحظه از شوخیش خندم گرفت و گفتم :

- اول میگی من خودم میارم بعد میگی درست نیست

با لبخندی گفت :

- دروغ میگم ؟

از اینکه لبخند میزد خوشحال شدم و گفتم :

- چرا ؟

- حب همیشه بهتره بگم رفتی تهران حالت خوب نبوده

- اوف

- فعلا دوندن رو جیگر بذار
- فعلا برم امشبو سر کنم فردا هم خدا کریمه
- خداکنه کلید جایی نیفتاده باشه که کسی پیداش نکنه
- بیخال بهش فک نکن
- من این وقت شب زدم بیرون فردا مردم روستا چی فک میکنن
- مهم نیست میگم بهادر قبل از طلوع بره دم بهداری مثلا تو رو میبره
- تهران فوقش اگه کسی ماشن بهادر دید میگن با بهادر رفتی
- نفسمو دادم بیرون با حرصو گفتم :
- یادم نیست که از خونه زدم بیرون کلید رو برداشتم یا نه
- درحیاط پشتی رو قفل کردی ؟
- آره قفله اکثرا
- هیچی پس باید کیلد ساز بیارم
- متفکرانه ادامه داد :
- یا نه بینم داوود زاپاس داره ؟
- الان که همیشه سوال کنی بذار وقتی برگشتم
- تو راه بودیم ..... نزدیک شهر شدیم هوا هم سرد و بارونی اماتو
- ماشین عالی بود
- اهورا - رسیدیم
- حالا کجا بریم ؟ هتل ؟
- نه خونه ی خودم

- اینجا خونه داری ؟

نیم نگاهی گذرا کرد بهم و گفت :

- اره یه خونی محقر

با خنده گفتم :

- ارباب و محقر ؟

با خنده گفت :

- چیه فک کردی اربابم پولدارم ؟

حق به جانب گفتم :

- نیستی ؟

با خنده گفت :

- بر منکرش لعنت

- منکری دیگه ؟

پیچید با سرعت تو خیابون با ترس گفتم :

- اروم تر خیابونا لیزه

محل نداد بعد چند دقیقه مقابل یه خونه ی وویلائی بزرگی ننگه داشت با

اخم و لبخندی توام گفتم :

- محقره دیگه ؟

پیاده شد سریع در رو باز کرد داشت لنگه ی دیگه ی درو باز میکرد

منم شیطنتم گل کرد و پریدم پشت فرمون ماشین هم هنوز روشن بود

خودم ماشین رو داخل بردم با لبخند نگام میکرد ماشین رو تا پای پله ها

بردم مسافت زیادی هم بود خودشم موند در اصلی رو بست بارون به



شدت هنوز می‌بارید سریع سمت پل‌ها دویدم و رفتم بالا زیر ایون  
ایستادم که نگاهش کردم دیدم داره میدوه با خنده پله‌ها رو بالا اومد با  
خنده گفت :

- بی‌انصاف زیر بارون ولم کردی بی‌معرفت ...

چسبیده بودم به دیوار خیس نشم

فقط خندیدم که گفت :

- بدجنس کل راهو نفسم گرفت زیر بارون

و مشغول شد در باز کرد با خندم گفتم:

- باحاله زیر بارون

که زودتر از من داخل شد سریع در بست غافلگیرم کرد همزمان که

درو می‌بست گفت :

- باحاله زیر بارون

در بسته شد نشد برم داخل نرسیدم اینقد با سرعت این کار رو کرد

پشت در بود با التماس گفتم :

- تو رو خدا باز کن یخ زدم زیر بارون ... خیس شدم

چراغارو روشن کرد و بلند طوری که من بشنوم گفتم :

- باحاله خانم دکتر

با لحنی بچگونه پر التماس گفتم :

- اهورایی باز کن در رو چون من سردم شد

چند بار زدم به شیشه

در با لبخندی باز کرد پریدم داخل یه کمی هم خیس شده بودم سریع  
شالمورو از رو سرم در آوردم

شالمورو از دستم گرفت سمت بخاری ها رفت و روشن کرد چراغ  
هارو تک تک و روشن کرد

نگام رفت به خونه عجب بزرگ بود نگاهی به اطرافم انداختم عجب  
چیدمان بی نظری نداشت

زانو زده بود پای بخاری داشت روشنش میکرد که گفتم :  
- اینجا کسی زندگی نمیکنه ؟

نه خالیه

- مال خودته تازه ساختی مگه نه ؟

- آره وقتی میام شهر میام اینجا

- خیلی قشنگه و بزرگ

- وقتی دوستانم هم میان میارمشون اینجا

بخاری روشن کرد کنارش ایستادم پالتورو هم از تنم در آوردم و  
گفت :

- میرم بخاری طبقه ی بالا روشن کنم گرم بشه خونه

- اوف آره خونه سرده

شالمورو پشتی مبل انداخت و رفت سمت بالا دقایقی طولانی کنار  
بخاری ایستادم نگاهم به ساعت روی دیوار بود دو ده دقیقه بود  
اومد پایین و گفت :

- بخاری اتاق خواب رو روشن کردم اگه خوابت میاد برو بخواب

خونه کمی گرم شده بود رفتم سمت مبل نشتم و گفتم :

- فعلا خوابم نمیاد

- قهوه میخوری ؟

با لبخندی گفتم :

- اربابی باشه چرا که نه، تو درست کنی

سمت آشپزخونه که میرفت گفتم :

- اربابی هم درست میکنم

من - خونت خیلی قشنگه

صداشو شنیدم گفتم :

- قابل نداره

فقط لبخند زدم سکوت کردم دقایقی طولانی بعد برگشت با دوتا

فنجون قهوه داخل سینی یکیشو جلوم گذاشت یه قاشق هم توش و

گفتم :

- شیرین دیگه ؟

-یادت مونده ؟

- مگه میشه بادم بره !؟

فنجون قهوه رو هم می زدم گفتم :

- عجب بارونیه امشب !

فنجون قهوه رو برداشت و خورد در سکوت ، که بعد دقایقی موبایلش زنگ خورد تو جیب جلیغش بود در آورد هنوز همون لباسای رسمی روز عروسی تنش بود

نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت و بلند شد ازم فاصله گرفت و پشت به من بود نگاهش کردم به پیرهن دودی رنگ تنش بود با یه جلیغه خیلی خوش دوخت بود واقعا بهش می اومد دستی به موهاش برد ، کمی کلافه به نظر میرسید متوجه حرفاش شدم

اهورا - جایی نیستم مادر من

.....-

- نه ، تهران ، آره اه بازم رعنا ؟ رعنا، رعنا دیونم کردین مادر من لطفا

.....-

- چقد احساسمو نادیده میگیرین ؟ ناسلامتی شما مادرمن هستین با شما درد دل نکنم با کی بکنم ؟ ، به کی دلم قرص باشه ؟

.....-

- مادر من بذار امشب تو رو خدا تو حال خودم باشم فارغ از حییب

خان از روستا ، رعنا ، خواهش میکنم مادر

همین طور راه میرفت حرف میزد

اهورا - گفتم که حرف آخرمه همین که شنیدین فعلا بذار کمی بگذره

بعد به حییب خان بگو وگرنه بر میگردم بدون اتلاف وقت

.....-

- نه تهدید نمیکنم حرفی که میزنم پاش هستم ، بذار تو حال خودم  
باشم داغونم چرا اینقده نگران منی ، منو هم اذیت میکنی مبینی که  
حالم خوبه دارم باهاتون حرف میزنم  
..... -

- دارم میرم تهران

.....-

- واسه چی فرار کنم نه خستم خسته فقط همین درکم کن حداقل شما  
که مادرم هستین اتفاقات اخیر روستا کمی اعصابمو متشنج کرده به  
خاطر امشب موندم کارو بد تر میکرد دیدن که ، هزار بار هم گفتم  
رعنا رو نمی خوام اما گوش نمیدین مادر من  
.....-

- لا اقل شما پشتمو بگیرین به شما خوش باشه دلم

.....-

(با حرص گفت :)

- باشه اصلا من مقصر ، بذار من چند روزی تنها باشم برمیگردم

..... -

- درسته اصلا حوصله ی دیدنشو ندارم بهشن بگیرین دوستاش اومدن  
رفت تهران اصلا دوست ندارم بینمش نذار زنگ بزنی به خودش  
بگم ؟

..... -

- باشه عزیز من بی خبرت نمیذارم

باز کمی لحنش عصبی شد و گفت :

- خبر مرگم رو بشنوی من راحت میشم هم شما

- .....

- آره تقصیر شماست دیگه نمیدارین آروم باشم دهنمو وا میکنین

- .....

- نمی دونم دوسه روزی میمونم باشه فعلا ؛شب خوش بگیر بخواب

مادر من دیروقته بی خودی هم شور نزن من خوبم مشکلی هم ندارم

- .....

- می بوسمت مادر می بوسمت

تماسش تمام شد تمام مدت نگام بهش بود که یه دفه برگشت سریع

نگاهمو دزدیدم و سرمو انداختم پایین لب گزیدم

اومد روی مبل مقابلم نشست و لم داد و دست برد گردنش رو ماساژ

داد و گوشیشو انداخت رو میز وسط و گفت :

- کاش اینجا نبودم ، اصلا حوصله ی روستا رو ندارم

- واسه چی برگشتی ؟

- روستامو دوست دارم زادگاهمه اما مشکلاتشو دوست ندارم

با خنده ی ریزی گفتم :

- ارباب بودن سخته ؟

فقط نگام کرد با یه لبخند و من ادامه دادم :

- دوست داری برگردی ؟

- خیلی خیلی دوست برگردم من واسه خان بودن ساخته نشدم من  
اصلا بلد نیستم  
باخنده گفتم :
- بلند نیستی زور بگی فقط تظاهر میکنی  
- فعلا که دارن بهم زور میزن  
چشمامو ماساژ دادم و گفتم :  
- خب پس چرا بر نمیگردی ؟  
- حییب خان نمی ذاره  
با لخدند گفتم :
- حییب خان خیب با ابهت تر از توعه اهورا حرفش دوتا نیست مردم  
روستا بیشتر از اون حساب میبرن  
با خنده گفت :
- چون یه عمره اربابه من اومدم عنوان رو به من داد من ولی متاسفانه  
بلد نیستم خان خوبی نیستم به قول تو فقط تظاهر میکنم  
- یاد میگیری جذبه داشته باش یه خورده چاشنی خشونت بد نیست  
بهتر جواب میده  
-ذاتم نیست من نمی تونم زهره  
خمیازه ای کشیدم جلو دهنمو با دست گرفتم و گفت :  
- خوابت میاد ؟  
- بلند شدم و گفتم :

- من برم بخوابم یه کمی سر درد دارم

با لبخندی گفت :

- در اول اتاق بخاریشم روشنه اونجا بخواب

- تو کجا میخوابی ؟

- اینجا کلی اتاق داره زهره نگران من نباش

-شب خوش

در حالی که من سمت پله ها میرفتم گفت :

- خوب بخوابی

لبخند زدم و گفتم :

- و تو ارباب خسته

ندیدم عکس العملشو

سمت اتاق رفتم

داخل اتاق شدم یه پلیور جذب تنم بود بادومجونی رنگ

کلیپس موهامو وا کردم و پلیور رو از تنم در اودرم تنم یه تاب بود

چراغ رو خاموش کردم و خزیدم زیر پتو تخت بزرگ بود و دونفره

اتاق هم عالی و گرم بود یکم طول کشید تا خوابم برد

(اهورا)

رفت بالا خوابیدم جلیغمو از تنم در آوردم و انداختم رو مبل تو اتاق

بالا لباس داشتم اما دیگه نشد برم بیارم عوض کنم همین طور رو مبل



نشسته بودم و موبایلم رو از روی میز برداشتم و روشن کردم و زل زدم  
به عسکاش پیشمه ولی ازم دوره فرسنگهای زیادی ازم دوره ...  
روزگار بدی دارم، دارم داغون میشم حبیب خان هم مجبورم کرده که  
رنا رو قبول کنم

ولی من زیر بار نمی رم ، اما قبلش باید از حس بین منو زهره مطمئن  
بشم

باید اونم عاشقم باشه همون طور که من دارم دیونه میشم

یعنی این واقعا این عشقه ؟ من عاشقش شدم ؟

این حس عاشقیه یا حس نیاز زود گذر ؟

نه من مال این حرفا نیستم و نبودم حس من فراتراز حس نیاز زود  
گذر

اصلا خوابم نبرد مدام زل زده بودم به عکساش ...

باورم نشد اینقد فکر کردم بهش گذر زمان رو متوجه نشدم

سرمو برداشتم هفت صبح بود

بلند شدم و خیلی خسته بودم بارون هم بند اومده بود پالتویی تو

خونه داشتم روی جا لباسی بود برداشتم تنم کردم و از در زدم بیرون

ترجیح دادم کمی پیاده روی کنم

. سر راهم هم نون سنگک گرفتم با حلیم داغ و تازه هرچی هم لازم

بود گرفتم واسه صبحونه ساعت 8 بود اومدم خونه نون رو گذاشتم لای

سفره و رومیز آشپز خونه

رفتم سالن روی مبل سه نفره نشستم کم کم دیگه داشت خوابم می  
گرفت خمیازه ای کشیدم و دراز کشیدم روی مبل  
دست چپمو از آرنج گذاشتم رو چشمام و نفهمیدم که چطوری خوابم  
برد تا چشمامو بستم خوابم برد در سکوت مطلق خونه  
..... با صدایی آروم بود که از خواب بیدار شدم  
وایی که چقد متنقر بودم کسی بیدارم کنه روانی میشم و عصبی اما ...  
زهره بود

- اهورا ، اهورا، پاشو دیگه لطفا .

به سختی و بد بختی چشمامو باز کردم خوابم می اومد خیلی  
گردنم خیلی در میکرد نیم خیز شدم و خوب آلود گفتم

- ساعت چنده ؟

- پاشو ساعت ا شده

- اوف یک؟

- آره بلند شو دیگه

به زور نشستم و چشاشم بسته بود هنوز از زور خواب، و دستی به موهام  
بردم کنار مبل زانو زده بود و گفتم :

- هنوز خوابم میاد

- مگه دیشب نخوابیدی ؟

خواب آلود بود صدام

- تا صب بیدار بودم

چشامو درست باز کردم زل زده بود بهم با لبخندی گفت :

- خیلی سعی میکنی هیچی نگي آ؟!

لب تر کردم فقط اخمی تو ابروم بود بی شک

با شیطنت گفتم :

- هنوز خیلی خوابیت میاد آره؟

با لبخند گفتم :

- از کجا میدونی بدم میاد کسی بیدارم کنه ؟

- از اون اخمی که کردی معلومه (با لبخندی گفتم)

- پس چرا نمی ذاری بخوابم ؟

- پاشو ظهر شده ساعت یک شد دیگه . پاشو یه چیزی بخور

با کف دست چپ تک تک چشمامو به نوبت مالیدم و گفتم :

- تو کی بیدار شدی ؟

- دوساعتی میشه ، این موبایلت خودشو کشت اینقد جیغ زد

نفسمو بیرون داد موبایل رو برداشتم از روی میز نگاهي انداختم رعنا

بود

با لخندي گفتم :

- موبایل خودشو کشت یا اوني که پشت خطه ؟

خاموش کردم گوشيو رو و خم شدم انداختم رو ميز و گفتم :

- نون تازه گرفتم صبحونه بخوريم ؟

با خنده گفتم :

- ناهار !

- خب ناهار اما از نوع صبحونه  
دستم گرفت بلند شد کشید مثلا بلندم کنه اما اصلا قدرتشو نداشت که  
با خنده گفتم :
- تو زورت میرسه آخه ؟  
با خنده سعی میکرد بلندم کنه با دوتا دستاش یه سانت هم تکون  
نخوردم  
با خنده در حالی که سعی میکرد منو میکشید گفت :
- پوریای ولی بلند شو دیگه  
با خنده گفتم :
- آخه جوجو تو زور منو داری ؟  
هیچی نگفت
- من - یک سوم من هم نیستی  
اخم کرد گفتم :
- تو زیادی گنده ای  
بلند شدم دستامو ول کرد  
بلند شد و گفتم :
- کی میریم ؟  
- فردا برو ، یعنی میبرمت ، نه یعنی خودت .... چیزه  
دست پاچه شدم و نمی دونستم چی میگم که گفتم :
- اهورا چیزی شده

- فردا برو ماشین میگردم برات برو روستا ، حالا فعلا بریم به چیزی  
بخویم

سمت آشپزخونه جلوتر از من رفت

من - برم دست و صورتمو بشورم الان بر میگردم

سرویس بهداشتی تو سالن رفتم و با آب خنک دست و صورتمو

شستم با همون دستای خیس کشیدم تو موهام نم دار شد با حوله

خشک کردم دست و صورتمو رو برگشتم و دیدم داره حلیم رو گرم  
میکنه

زهره - صبح گرفتی ؟

-آره

پشت میز چهار نفره ی آشپزخونه نشستم و نگاهم به اجاق بود

کتری روی اجاق بود

من -اینقد گشمنه

نگاهم بهش بود برگشت

با لبخندی گفت :

- من صبحونه نیستم که این جوری داری نگام میکنی اشاره به میز کرد  
وگفت :

- همه چی رو میز هست

نگاهی به میز کردم همه چیز رو با سلیقه چیده بود

اومد ظرف حاوی حلیم رو میز گذاشت و با دوتا قاشق

- خودش نشست رو به رو و تکه ای نون برداشتم و مشغول شدم و اونم در سکوت بعد خوردن صبحونه اونم خیلی کم خورد گفت:
- خیلی وقت بود با کسی چیزی نخورده بودم
  - سرمو بلند کردم نگاهش کردم و گفتم :
  - تنهایی خیلی بده منم فرانسه بودم سال های زیادی تنها بودم و تنهایی رو تجربه کردم
  - اما بعد این همه سال تحملش راحتتره برات
  - میشه گفت ، من اونجا دوستای خوبی داشتم ولی تنها بودم بیشتر
  - تصمیم گرفتی برگردی ؟
  - فعلا نه فعلا کلی کار دارم اینجا باید انجام بدم
  - میخوای ازدواج کنی ؟
  - تک ابرویی بالا انداختم و و گفتم :
  - نه
  - بلند شد چیزی نگفت و مشغول جمع کردن میز شد و منم بلند شدم
  - کمکش کنم گفتم :
  - ممنون زحمت کشیدی
  - برگشت با لبخندی گفت :
  - خودت گرفتی از من تشکر میکنی ؟
  - به هر حال زحمت کشیدی میز رو چیدی و چایی آماده کردی
  - همه چیز رو جمع کردیم که من سمت سالن رفتم و گفتم :
  - من برم بیرون کار دارم

- میری بیرون ؟
- میرم بنزین بزنم و برمیگردم
- سویچ رو برداشتمو گفت :
- پالتو نمیپوشی ؟ سرده هوا
- توماشینه میپوشم
- سویچ به دست از خونه زدم بیرون نیم ساعت کارم طول کشید و کارم و برگشتم
- دیدمش روی مبل نشسته و داره تلوزیون تماشا میکنه تا منو دید سمتم چرخید و بالبخندی گفت :
- زود برگشتی ؟
- میوه هارو میداشتم روی میز آشپز خونه گفتم :
- کارم زیاد طول نکشید
- اومدم بیرون پالتمو روی جالباسی نزدیک در خروجی آویزون کردم و سویچ رو گذاشتم روی جا کفشی و که گفت «
- چرا گوشیت خاموش بود ؟
- سمتش که میرفتم گفتم :
- چیزی لازم داشتی ؟
- دیگه برگشتی باشه برای برای بعد
- بیدار که شدم خاموش کردم
- نشستم روی مبل کنار دستش گفت :
- هوا بازم ابریه

- ممکنه بارون بگیره باز

نگاش کردم و ادامه دادم :

- کسی بهت زنگ نزد

- از اهالی روستا ؟

با لبخند نگاهم بهش بود هنوز ادامه داد :

- خدا کنه کسی بهم احتیاج نداشته باشه

سرموبه پشتی مبل تکیه دادم و آرام زمزمه کردم:

- من بیشتر از همه بهت احتیاج دارم

تلوزیون روشن بود زل زده بود به صفحه ی تلوزیون من هم چشمامو

بستم نفس عمیقی کشیدم و عجب بویی داره هوای خونه پر از بوی

عطر حضورش ..

ساکت ساکت بود بعد از دقایقی طولانی گفت :

- خوابت میاد برو بالا راحت بخواب

سرمو از روی مبل برداشتم و با لبخندی گفتم :

- حوصلت سر نمیره

- با خنده گفت :

- چه فرقی داره تو اینجا داری چرت میزنی لااقل برو بالا راحت

بخواب

با خنده گفتم :

- داری مسخرم میکنی ؟



- نه جدی میگم من هم حوصلم سر نمیره دارم این فیلم رو میبینم  
بیدارت میکنم بعد

نگاهی به ساعت کردم :

- چهار بیدارم کن تا برم نهار بگیرم

با خنده ی شیطونی گفت :

- نهار یا شام ؟

- چشمی زدم و گفتم :

- عصرونه

- خب پس برو بخواب تا عصرونه

بنلد شدم .....

(زهره)

رفتند و ندیدم زل زدم به فیلم که زبان اصلی بود از ماهواره یه فیلم

اکشن بود

..... ساعت پنج بود دلم نیود بیدارش کنم اما تو خونه چیزی نبود

درست کنم خودم اما سمت اتاق رفتم به ارومی داخل شدم دمر خواب

بود پیرهنش تنش نبود جز شلوار راحتی لبخند زدم بی اراده تا حالا

ارباب رو اینطوری ندیده بودم

جلو رفتم لبه ی تخت نشستم به آرومی و لبخند مهمون لبام شد که

آروم گفتم :

- ارباب بیدار نمیشین ؟

- برعکس من خوابش چقد سبک بود خواب آلود گفت :

- بیدارم

خندم عمیق شد خواب بود اما می‌گه بیدارم

آروم کتفش رو تکون دادم و گفتم :

- هنوز خوابی می‌گی بیدارم پاشو ارباب من گشمنه چیزی هم پیدا

نکردم من خودم درست می‌کردم

برگشت رو کمر شد و که بی اختیار ملافه رو تنش کشیدم و خواب آلود

و گفتم :

- بیدارم

لبخندم رو جمع کردم و بلند شدم و گفتم :

- بلند شو بیا من منتظرم

(آه‌ورا)

چشمام رو باز کردم دیدم اتاق رو داره ترک می‌کنه دمر شدم باز بالشت

روی زهره رو میداد که شب قبل روش خوابیده بود صورتم رو تو

بالشت فرو کردم و عمیق بو کردم و یه نفس عمیق کشیدم

دل‌کندم بل‌آخره از تخت و بلند شدم و دستی به موهام بردم سریع

لباس عوض کردم و با آب‌خنک به صورتم زدم و موهامو شونه زدم و

رفتم پایین

داشتم از پله‌ها که پایین میرفتم رو مبل نشسته بود و گفتم :

- میرم بیرون نهار چی دوست داری بگیرم

با لبخند گفتم :

- هرچی گرفتی مهم نیست فقط مرغ نباشه لطفا

بهش رسیدم و گفتم :

- کوبیده خوبه ؟

لبخندش رو لباش بود هنوز و گفت :

- ممنون

- زود تر چرا بیدارم نکردی ؟

- منم خوابم برد اینجا

که یه دفه صدای رعد برق بلند شد

با لبخند گفتم :

- بازم بارونی شد

- داری میری احتیاط کن

پالتمو رو برداشتم سمت در خروجی میرفتم گفتم :

- درو واسه کسی وا نکن

(زهرة)

شام که دیرو وقت بود یه نون پنیر ساده خوردیم سبک ساعت 11 بود

تو اتاق بودم رو تخت نشسته بودم که حس کردم ... لب گزیدم

سریع سمت سرویس بهداشتی دویدم ، ای وای خدا نه یعنی تو این

موقعیت روانی شدم ، فردا موعدم بود یه شب جلو افتاد نمی دونستم

چکار کنم دور خودم می چرخیدم ، دست پاچه و کلافه شدم نمی

دونستم چکار کنم

رفتم پایین اهورا رو مبل نشسته بود و زل زده به تلوزیون سمت در  
خروجی رفتم پالتمو برداشتم از جا لباسی دم در و داشتم شالم رو سرم  
میگردم یه دفه چرخیدم که دیدم داره نگاه میکنه با دیدن نگاه سمت  
خودش متعجب گفت :

- کجا میخوای بری ؟

لب تر کردم با ترید گفتم :

- میشه سویچتو بهم بدی برم بیرون

بلند شد سمتم اومد و گفت :

- کجا میخوای بری این وقت....

میون حرفش اومدم و گفتم :

- میرم سریع بر میگردم

دست پاچگی تو حرکاتم و صدام موج میزد سرم انداختم اصلا نمی

دونستم چم شده بود انگار میدید چمه اینقد پریشون بودم و خجالت

میکشیدم

- چته زهره کلافه ای ؟

بدون اینکه سرمو بردارم نگاهش کنم گفتم :

- میرم بیرون سریع میام

- کجا میخوای بری خب بگو من هم بدونم بعد جایی رو بلد نیستی ، با

این بارون کجا آخه ؟

لب تر کردم خیلی این پا ان پا کردم تکرار کردم :

- چیزه ، کار دارم میرم.... میدی ؟

جلوم ایستاده بود دست برد پالتشو برداشت و داشت تنش میکرد و گفت :

- همیشه تنهایی بری این وقت شب خودم میبرمت کجا میخوای بری که اینقد نگرانی!؟

با منو من گفتم :

- نه خودم میرم

جلوم حرکت کرد از در زد بیرون باد سردی خورد تو صورتمو گفت :

- هر جا میخوای بری خودم میبرسونمت

چاره ای نداشتم همیشه باهاش کل کل کنم که دنبالش رفتم و پای پله

ها ماشین پارک بود سریع درشو باز کرد و باران به شدت میبارید منم

با حالت دو پله هارو پایین رفتم و با سرعت سوار شدم تادم در خروجی

رفتیم با ماشین که با سرعت پیاده شد و در رو باز کرد ....

... حرکت کردیم که آرام گفت :

- چیزی احتیاج داری

ساکت بودم ، تو خیابون می رفتیم نگام میکردم با دقت همه جا تعطیل

بود بعد چند دقیقه گفت :

- بگو دقیق کجا برم که احتیاجی نیست اطرافتو نگاه کنی همه جا

تعطیله

آروم با صدای که از شدت خجالت بلند میشد و گفتم :

- داروخونه

هچی نگفت راهشو ادامه داد بعد دقایقی خودش که بلد بود مقابل داروخونه توقف کرد و با لبخند خیلی مصنوعی که دستام به شدت می لرزیدن کمر بند رو باز کردم و سریع پیاده شدم خودش تو ماشین نشست

داخل شدم و دوتا لباس زیر گرفتم و یه بسته ...لب گزیدم واقعا چقد احمقم من بس که دست پاچه و کلافه بودم تازه یادم اومد که پول همراهم نیست نفسمو با حرص بیرون دادم متصدی داروخونه یه پسر جوون بود کلا آب شدم از خجالت آروم گفتم :

- این باشه برم از ماشین پول بیارم

متصدی با خوش روی تموم گفت :

- منم هم فاکتور کنم تا برمیگردین ؟

متقابلا سعی کردم یه لبخند مصنوعی تحویل بدم و گفتم :

- برمیگردم

با قدم های سریع از در زدم بیرون با سرعت سمت ماشین رفتم بارون

به شدت میبارید قسمت اهورا رفتم و با دیدنم شیشه رو پایین رو داد

داشتم زیر بارون خیس میشدم سریع به علت بارش بارون تو صورتم

تند تند پلک میزدم و گفتم :

- اهورا پول همرام نیست

اهورا با سرعت درو باز کرد که کنار رفتم از جلوی ماشین و گفتم :

- سوار ماشین شو خودم میارم

هیچی نگفتم اهورا سریع که میرفت گفت :

- سورا شو خیس شدی

به خودم اومدم و با سرعت سوار شدم اما جدا رویی برام نمود الان

متوجه میشه این خیلی بد بود مردم و زنده شدم از خجالت

(اهورا)

با سرعت داخل داروخونه شدم سمت متصدی رفتم با دیدنم لبخند زد

- ببخشید خرید خانومم رو میدین ؟

مرد جوان کیسه ی مشکى رو پیشخوان گذاشت و گفت :

- بفرمایین

کیسه رو برداشتم حدسم درست بود سریع کارت عابر بانکمو دادم و

حساب کردم متصدی فاکتور بهم داد اصلا نگاهش هم نکردم پس بگو

چرا ایندقه پریشون و رنگ پریده بود

همون طور که تشکر کردم سمت در خروجی رفتم کاغذ کوچیک

فاکتور دو دستم مچاله کردم و تو سطل زباله که تو مسیرم بود انداختم

از داروخونه زدم بیرون با سرعت سوار ماشین شدم

ساکت نشسته بود سرش پایین کسیه ی خرید رو پاهش گذاشتم بی

هیچ حرفی و ماشین روشن کردم و سمت خونه رفتم تمام مدت

ساکت بود و آرام نشسته بود

داخل خونه که شدیم داشت پالتوشو آویزون میکرد که رد اشک رو

گونه هاشو بود و اشکاش میغلطیدن

نگاهم دزدیدم حواسش نبود که تا خواست از جلوم رد شه بره سریع  
سد راهش شدم اما نخواست بمونه در صد فرار بود که سریع یه باز شو  
گرفتم آروم گفتم :

- چته ؟

نگاهشو می دزدید و فین فین میکرد آروم تکرار کردم :

- چته گریه میکنی ؟

وسوسه شدم که با انگشت اشکاشو پاک کنم اما پشیمون شدم  
دستم و مشت کردم و ادامه دادم :

- واسه چی گریه میکنی آخه ؟

سرش پایین بود به شدت اشک میریخت و ادامه دادم :

- نگام کن ، زهره نگام کن با توام

گوشه ی لبشو محکم گزید و گفتم :

- زهره تو خودت یه دختری یه دختر با حس های لطیف دخترانه این  
چیزا هم طبیعیه

شدت بارش اشکاش بیشتر شد مٹ بارون بی امون امشب

من - دیگه گریه نداره و کاملاً طبیعیه نباید ....

میون حرفم پرید با گریه اروم گفتم :

- تو اروپا بزرگ شدی برات عادیه من دارم ذوب میشم از خجالت

بازوشو ول کردم با لبخندی گفتم :



- تو هم دکتری خانم کوچولو واسه تو که نباید اینقد سخت باشه این

عملکرد سیستم بدنه یه زنه

با خنده ادامه دادم :

- ازم خجالت میکشی اینکه خجالت نداره

با بغض گفتم :

- دست خودم نیست

دست بردم زیر چوونش سرشو برداشتم نگاهشو دزدید لب ترک کردم

لبخند زدم و گفتم :

- فدای شرمو حیای دخترونه ات

ازم جدا شد و با سرعت سمت پله ها رفت درواقع می دوید صدای هق

هق بود که می شنیدم

(زهره)

سمت اتاقم دویدم با هق هق ، خدایا داره چه اتفاقی میفته ؟ خدا که اونو

نباشه که فکر میکنم نه نمی خوام این حس جون بگیره بین ما به وجود

بیاد

چرا باهام این طوری برخورد میکنه ؟ برخوردش با همه این طوره

؟ اینقدر صمیمی ؟ با دوستاش هم همین طور برخورد میکنه

خودمو روی تخت انداختم و فقط هق هق کردم دقیقی طولانی نه خدایا

کمکم کن اون به من تعلق نداره اون مال رعناست !

دست روی قلبم گذاشتم جدا صدای ضربان قلبم رو خوب حس میکردم

با گریه گفتم :

- خدایا این قلب واسه کی این طوری میتپه ؟ اگه نه خدایا منو وابسته اش نکن اگه مال من نیست خدایا ازت میخوام که دلم رو نشکنی اگه مال منه که دلم رو نشکن اگه مال من نیست خودت کمک کن ازت میخوام که این اگه عشقه پاک باشه خدایا ازت خواهش میکنم عذابم نده من خیلی کم تحملم خدایا دلمو رو کمک کن عاشقش نشم اگه مال من نیست خدایا منو فراموشم نکن که بی تابو کم تحملم ادامه دادم خدایا به حق چارده معصومت کمکم کن من تحمل درد عشق رو ندارم .  
چند دقیقه ای همین طور گریم گرفته بود که بعدش بلند شدم و رفتم سرویس بهداشتی خودمو ربه راه کردم و دست و صورتمو شستم و برگشتم و رو تخت دراز کشیدم که بعدد دقایقی پشت در بود در زد و آروم گفت :

- زهره عزیزم خوبی ؟

لب تر کردم صدامو صاف کردم و گفتم :

- خوبم اهورا چیزی نیست

-میشه پیام تو ؟

- با سرعت بلند شدم و نشستم و خودمو مرتب کردم و گفتم :

- بیا تو

اومد داخل یه لیوان بزرگ آب پرتقال دستش بود با لبخندی گفت :

- من به کسی سرویس نمیدم خانم دکتر

اومد جلو و لیوان آب پرتقال رو جلوم گرفت و با لبخند از دستش

گرفتم و گفتم :

- ممنون

-همشو بخوری آ ...

-میخورم

- تا تهشونخوری بیرون نمیرم

یه مقدار یشو خوردم معذب بودم و زیر سنگینی نگاهش که آرام

گفتم «

- چرا این جورى نگام میکنى ؟

با خنده کوتاهی گفت :

- بانوی زیبا ندیدم

(اهورا)

سرشو اداخت پایین و دوباره از آب پرتقالش رو خورد زیر لب تکرار

کرد :

- روانی

لحظاتی زل زده بودم بهش که لیوان آب پرتقال نصفه رو ستم گرفت و

گفت :

-دیگه نمیخورم

- همشو بخور

-شام خوردم سیرم اهورا

-به خاطر تو گرفتم من از این کارا بلد نیستم اصلا

-ممنون ارباب که برام گرفتی بنده نوازی فرمودندین ارباب ، حالا

چطوری ازتون تشکر کنم

با لبخند گفتم :

- همشو بخوری تشکر کردی

لیوان هنوز سمتم گرفته بود که گفتم:

- نمی‌تونم اهورا زیاده

لیوان رو گرفتم خودم مابقی رو گرفتم و خوردم و با خنده گفتم :

- منتظر بودی بگم نمی‌خورم؟

با خنده گفتم :

- دقیقا

درحالی که اشاره با لیوان که رو میز کنار تختی گذاشتم کرد و گفتم :

- میگم یه لیوان گنده آب گرفتی

- باورت میشه اولین باره آب پر تقال آب گرفتم کلی قاچ زده دیدم کلی

شد تازه یه لیوان هم پایین خوردم

با خنده گفتم :

- هرکولی دیگه

- اما تو جوجو

اخم کرد و گفتم :

- اوف به من نگو جوجو. خوشم نمیاد

لب تر کردم با خنده گفتم :

- تو هم بهم نگو هرکول هر دفه منو با یه عنوان صدا میزنی بهم بر

میخور آ ...

یه اخم مصنوعی کردم و ادامه دادم :

- من ذاتا هیکلم درشته چکار کنم میخوای رژیم بگیریم ؟  
یکمی خودشو جلو کشید دوتای دستای ظریفشو دور بازوم حقله کرد و  
گفت :

- ماشاالله ... با دوتا دستام دور بازوت رو نمیگره !؟

نگاه دستای ظریفش کردم و گفتم با خنده :

- تو دستات زیادی ظریفه خانوم کوچولو ، خاله سوسکه  
اخم کرد یه اخم شیرین و دستاش هنوز دور بازوم بود یه تی شرت  
مشکی تنم بود  
با همون اخمش گفت :

- هی مهندس تو هم منو بد صدا میکنی چنگیز خان !

قهقه ای دادم از عمق وجودم میون خنده هام گفتم :

- مگه من وحشیم مٹ چنگیز ؟ حقته بهم بگم خاله سوسکه

دستش دیگه دور بازوم نبود نگاه دستاش کردم و گفتم :

- نگاه کن دستات انگشتات بلوره عین خاله سوسکه

اخم که داشت بیشتر شد و چشاشو ریز کرد و گفت :

- سوسک خودتی کرگردن

خندیدم از ته دل و که یه دفه بی مقدمه گفت :

- رعنا رو دوست داری ؟

لب تر کردم خندم ماسید رو لبم سرشو انداخت داشت با انگشتای

دستش بازی میکرد و تمام نگاهم بهش بود و گفتم :

- مشکلم به خاطر رعناست

- ازت میخوان باهات ازدواج کنی ؟
- قبول نکردم
- دوش نداری ؟
- نفسمو بیرون دادم لب تر کردم و گفتم :
- نه میخوامش نه بهش علاقه ای دارم
- میخوای چکار کنی ؟
- بهشون گفتم که نمیخوام امام خان مخالف منم گفتم فعلا درسش تموم بشه
- آب دهنشو قورت دادم سرشو برداشت نگام کرد چشاش برق خاصی داشت
- و گفت :
- تصمیمت چیه ؟
- از گفتن اونچه رو دلم بود واهمه داشتم اما دلم بی تاب گفتنش بود
- دست خودم نبود باید میگفتم این نگاه میشه ازش ساده بگذرم ؟
- آروم زمزمه کردم :
- زهره ؟
- نگاهش خیره شد بهم یه حال عجیبی بودم اون لحظه لب تر کرد که منتظر ادامه ی حرف بود نگاهش بهم که گفتم :
- تو هم همون حس رو داری که منم دارم ؟
- اب دهنشو قورت داد نگاهشو دزدید ازم مگه دست خودم بود قلبم به شدت میزد که دوباره گفتم :

- زهره خواهش میکنم بگو اشتباه نمیکنم ساکت بود تمام مدت که ادامه دادم :
- لطفا بهم بگو که این حس یه طرفه نیست ؟
- تا لااقل راحتتر بتونم تصمیم بگیرم و تصمیم اشتباهی نگیرم بخدا خیلی دو دلم شدم این اواخر ریختم بهم اگه بدونی پریشب چی کشیدم درگیرم با هاشون
- تو واقعا از اول رعنا رو نیمخواستی یا ؟
- زهره باور کن قبل از اینکه تو هم باشی نمی خواستم این دوسال خیلی طرفه رفتم تا زیر بار این ازدواج نرم ملتمسانه ادامه دادم:
- فقط یه اشاره خواهش میکنم نگام کرد با چشای عجیبش که آروم گفتم :
- دوست دارم زهره خیره بود بهم لب تر کرد آروم بدون هیچ استرسی ادامه دادم :
- اولین زنی هستی که دلمو لرزوند همنون روازی اولی که دیدمت بهم اعتماد کن همه چی رو درست میکنم فقط یه مدتی تحمل کن تا بتونم یه موقعیت مناسب رو پیدا کنم . فعلا نمی تونم زود بهشون بگم باشه زهره ؟ وقتی بهم نگاه میکنی من عاشقتر میشم باور میکنم این عشق رو
- تمام مدت نگام کرد که سرشو انداخت ادامه دادم :
- بهم قول میدی منتظرم بمونی ؟
- سرش پایین بود ته صداش میلرزید یکم و آروم گفت :

- چطوری حرفاتو باور کنم

- باور کن زهره تا حالا به کسی من علاقه ای نداشتم و ابراز علاقه و عشق نکردم چه برسه بخوام قول ازدواج بدم تو اولین نفری اولین زن زندگیم به جون هر دو مون قسم میخورم که میخوامت از وقتی که پاتو گذاشتی تو زندگیم آرام قرار ندارم

تمام مدت ساکت بود منم تمام احساساتم فوران کرده بود برای اولین بار که ادامه دادم :

- من دل دادم بهت برای اولین به دختری که فرق داره با همه من نمی دونم چطور این اتفاق افتاد وقتایی که نیستی نمی بینمت انگار گم شده دارم

بازم ساکت بود اندک فاصله ای بود بینمون که .... همونو یه دفه کم کردم با تمام وجودم که یه دفه عصبی شد هلم داد عقب اشتباه بزرگی کردم که نتونتم خودمو کنترل کردم و ... عصبی هلم داد و گفت :

- برو کنار عوضی !

گوشه ی لبمو با انگشت شصت پاک کردم بد جور پشیمون شدم اما کارم دست خودم نبود واقعا غیر ارادی بود کارم که با خشم و عصبانیت زیادی گفت :

- تو ... تو میخوای ازم سو استفاده کنی

چشمامو بستم حق داشت هرچی بارم کنه که باز خصمانه ادامه داد :

- تو ، تو یه عوضی آشغالی



حلقه‌ی اشک رو تو چشاش دیدم و با عصانیت از رو تخت پایین اومدم  
صداش می لرزید از گریه که تو گلوش انگار خفه شد و با عصانیت در  
حالی که اتاق رو ترک میکرد گفت :  
- تو راجب من چی فکر کردی عوضی  
به خودم اومدم پشت سرش رفتم با التماس گفتم :  
- زهره ؟ زهره لطفا ، من منظوری نداشتم  
خیلی عصبی بود از پله ها که با سرعت پایین میرفت با خشم بدون  
اینکه برگردننگام کنه گفت :  
- تو حق نداشتی منو ببوسی  
با التماس زیادی که تو لحنم بود و دنبالش می رفتم گفتم :  
- من دوست دارم زهره اینو بفهم  
وسط سالن بود یه دفه ایستاد تمام حرکاتش پر خشم بود برگشت با  
عصانیت نگاهش سرشار از خشمی خاص زنانه بود که گفت :  
-تو نیتت یه چیز دیگست  
دستم مشت بود عصبی بودم دست خودم نبود از کارم پشیمون شدم اما  
سعی کردم خون سرد باشم ملتمسانه گفتم :  
- باورم کن ، باورم کن زهره که خودمو پیدا کنم تا تکلیفم رو معلوم  
کنم با دلم اگه نیتم بد که با رعنا می موندم اون چیزی رو ازم دریغ  
نمیکنه  
ملتمسانه نگاهش کردم تمام مدت با خشم زل زده بود بهم و اشکاش  
آروم می غلتدین که ادامه دادم :

- به جون تو من قصد بدی ندارم لطفا من نادیده نگیر که باورم بشه  
عشقت رو دارم دلم قرص بشه به داشتنت بخدا آخرین دفت  
با حرص زیادی بدون توجه به حرفام التماس موج زده تو لحنم گفتم :  
- نه باور نمیکنم تو قصدت یه چیزدیگست

- زهره عزیزم ..

داد زد :

- به من نگو عزیزم

با التماس لحن آرومو پر احساس که تو خودم سراغ داشتم و گفتم :  
- تو عزیزمی خیلی وقته ، خیلی وقته تو فکر و ذکرم شدی زهره من قبل  
از اینکه بیای رعنا رو نمیخواستم ، اکثر مواقع به خاطر این موضوع تو  
خونه در گیری دارم

سرشو تکون داد عصبی تمام مدت نگاهم به چشای خیسش بود وادامه  
داد یادته اون روز که مادرم حالش بود اومدی باز به خاطر این قضیه بود  
باورکن

با گریه گفتم :

- تا حالا نشیده بودم بگن که رعنا رو نمی خوامی کل روستا میدونن که  
نامزدته

- آره من تا حالا نگفته بودم جز اون دفه که اولین بار مخالفتم رو علنی  
اعلام کردم اونم فقط مادرم میدونه و پریشب که به حییب خان گفتم ..  
قرارشد که ...

سکوت کردم که عصبی گفتم :

- که چی ؟

- گوش کن زهره قرار شد بهم مهلت بدن که درسش تموم بشه منم تا اون موقع هیچی نمیگم و بعدش میگم تو رو میخوام  
- اون وقت فکر کردی به این سادگیه ؟ فکردی خونوادت قبول مکنن ؟

- خونوادم که نیست فقط حبیب خان اونم مجبوره قبول کنه

با حرص و عصبانیت گفت :

- قبول نمیکنن اینجا روستاست و ارباب این روستایی  
- کسی نمی تونه مجبورم کنه شده قید روستا و اربابی رو میزنم ، زهره عزیزم حسم به تو یه حس زود گذر نیست باور کن ، فاصلتو باهام حفظ کن اما باروم کن

اشک چشاشو پاک کرد و با پشت دست با حرص گفت :

- نمی دونم چرا باور نمی کنم ته دلم یه جوریه دلم مدام شور میزنه  
با التماس زیادی گفتم :

- خواهش میکنم ازت

فقط نگام کرد ادامه دادم :

- اینقدر ها که تو فکر میکنی نامرد نیستم که بخوام ازت ....

حرفمو ناتمام گذاشتم و به با بغض گفت :

- دیگه حق نداری نزدیکم بشی ارباب

ارباب رو خیلی بد با کنایه گفت

لب تر کردم و گفتم :

- من از تو معذرت می‌خواهم ، بهت قول میدم و ثابت میکنم که با تمام

جونم و قلبم دوست دارم خواهان تو ام

سمت پله ها رفت و گفت :

- امید وارم

پشت سرش با لحن ملتمسی گفتم :

- دوست دارم باورم کن

رفتنشو دیدم فقط

خودمو روی مبل رها کردم و اینقد با خودم درگیر بودم و راجب

امشب فکر کردم داغون شدم و تا نزدیکی های صبح بیدار بودم کل

دیشب هم بارون می بارید تا خود طلوع بیدار بودم که دیگه از شدت و

فرط خستگی خوابم برد

نفهمیدم که چطور خوابیدم و چقد خوابم برده بود که با صدای آرومش

از خواب پریدم

آروم گفتم :

- پاشو نمی دارم بخوابی بسته دیگه

بلند شدم به سختی نشستم رو مبل خواب آلود و کلافه و عصبی گفتم :

- متنفرم یکی بیدارم کنه

کنارم با فاصله رو مبل نشستم و با لبخند در حالی از چشای خواب

آلودم نگاهش میکردم گفتم :

- منم هم واسه همین بیدارت کردم

- بیین ساعت چنده ؟
- نگاه به ساعت کرد و خودش گفت :
- ساعت 12 منم میخوام برم روستا گوشیم هم داره خاموش میشه
- تمام مدت نگاش میکردم مگه سیر میشم از دیدنش و گفتم :
- تو خریدی چیزی نداری اینجا
- چرا اتفاقا دارم اما جایی رو درست بلد نیستم
- مهم نیست عزیزم واست ماشین میگیرم هر جا که خواستی می برت و
- بعدش برو روستا
- برم روستا چکار کنم ؟
- رسیدی زنگ میزنی داوود بیاد خودش مشکلتو حل میکنه
- باشه
- نگاهم بهش بود موهاش نم داشت که گفتم :
- رفتی حموم موها تو درست خشک کن که سرما نخوری
- سشوار تو پیدا نکردم
- تو کمدم بود
- بلند شد و ادامه ادا دم :
- صبحونه خوردی ؟
- نه منتظر تو بودم
- کی بیدار شدی ؟
- خیلی وقته تازه کلی هم تو حیاط با صفای خونت دویدم تو این هوا
- عالی بود

اخم کردم و گفتم:

- رفتی حموم بعد رفتی ورزش؟

با خنده گفت:

- نه اول رفتم ورزش بعد حموم و بعدشم یه دوش عطر حسابی گرفتم

شیطون شده بود خیلی البته همون اول متوجه عطری که زده بود رو

شدم که با لبخندی گفتم:

- میگم این بوی عطرت چه آشناست

لب تر کرد تمام مدت مقابلم با فاصله ایستاده بود و با لبخندی گفت:

- خیلی خوش بو هستن عطرای که داری

با لبخند عمیقی ادامه داد:

- تهران هم عطرای جالبی داشتی

لحنش پر شیطنت بود که ادامه داد:

- حیف که مردونه هستن

- مردونست که این همه رو خودت خالی کردی دیگه؟

با همون لبخند بینظیرش گفت:

- مال مفته

خندیدم به حرفش و گفتم:

- دوتا ادکلن زنونه دارم بعد بهت میدم

سرش رو انداخت پایین درحالی که با انگشتای دستاش بازی میکرد

آروم گفت:

- واسه رعنا آوردی؟

با لخدنی گفتم :

- نه عزیزم واسه سوغاتی آوردم خودم خوشم اومد پشیمون شدم

سرشو برداشت نگام کرد و گفت :

- راست میگی ؟

بلند شدم و ایستادم مقابلش ایستادم و یه دستش که با هم در گیر بودن

رو گرفتم و بالا آوردم یه بوسه زدم رو دستاش و گفتم :

- آره عزیزم اگه واسه رعنا بود که بهش میدادم نه اینکه نگه دارم

دستش هنوز تو دستم بود که ظرافت دستش برام خیلی عجیب بود

آروم ادامه دادم :

- دستات ظریفه خیلی

دستشو به آرومی از تو دستم کشید و گفت :

- دست منو با دستای زنای روستا مقایسه میکنی خب اونا دستاشون

خیلی کار کرده زحمت کشیده

با خنده گفتم :

- دستای تو دست به ابریشم نزده

اخم کرد لبخند زدم عمیق و با انگشت شصت زدم به آرومی به شقیقه

اش و گفتم:

- اما در عوض تو از مغزت خیلی کار میکشی

نگام کرد با لبخند گفت :

- خب ته تغاری بودم کار نمیکردم درس میخوندم

-میخوای ادامه بدی تخصص بگیری ؟

- بله طرح اینجا تموم بشه

-عالمیه

- باورت همیشه وقتی اومدم اینجا هیچی بلد نبودم حالا یکم بهتر شده

آشپزیم افتضاحه

باخنده گفتم :

- تو خودت خوشمزه ای خانم کوچولو

سرش رو انداخت سمت آشپز خونه رفت و گفت :

- بیا صبونه بخور ظاهرا گشته

با خنده گفتم :

- قول دادم دیگه پای قولم هم هستم

داخل آشپز خونه بود که گفت :

- بیا دیگه

- تا میز رو بچینی دوش میگردم سریع میام

- نه نه من خیلی گشمنه بخور بعد برو

سمت آشپز خونه رفتم و گفتم :

- چشم امر بفرمایین نی نی من

تو آشپز خونه بودم جلوم ایستاد و حق به جانب گفت :

- من 24ساله آقا غوله فهمیدی ؟

جلوم که ایستاده بود قدش تا سینم بود با لبخند تمام مدت نگاهش

میکردم و گفتم :

- تو زیادی ریزی نی نی



با اخم قشنگی گفت :

- نه خیرم من نرمالم آقا غول خوشگله تو زیای قدت بلنده

لپشو کشیدم و با خنده گفتم :

- جوجویی دیگه جوجه پنبه ای

با اخم گفت :

- عه اصلا برو با هم قدت من کوچولو ام

اخم کرده بود جدا عین یه دختر بچه

با خنده گفتم :

- دلم میخواد آره تو رو میخواد فقط

دست پاچه شد از حرکاتش پیدا بود که صندلی رو کشید و گفت:

- بشین دیرم نشه من خیلی کار دارم

پشت میز نشستم خودش هم نشست

- زودی بخورم که برم دوش بگیرم تا توهم خریداتو بکنی

- تو نمی خواد بیای ممکنه کسی ما رو اینجا باهم ببینه

چایی ریختم تو فنجون واسه دو تامون

مشغول لقمه گرفتن شد و گفتم :

- می دونم برات ماشین میگیرم

سرشو برداشت و گفت :

- خرید دارم اما ..

نگاش کردم و گفتم :

- مگه خرید نداشتی.. اما چی ؟

سرشو انداخت و گفت :

- چیزه پولم که همراه نیست

با خنده گفتم :

- نی نی عزیزم من هستم چته تو ؟

سرشو پایین بود هنوز لقمشو که میجوید قورت داد و گفت :

- اگه مجبور نبودم ازت نمیگرفتم حالا که اومدم دست خالی بر

نگردم بعد که برگشتم بهت میدم

لقمه ام رو قورت دادم و گفتم :

- اصلا حرفش رو نزن بهم بر میخوره

نگام کرد و گفت :

- توکی میای ؟

- من فردا

سرشو انداخت آروم درحالی که لقمه میگرفت گفت :

- دلم برات تنگ میشه

حرفش بهم انرژی داد که با لخدنی گفتم :

- حس بینمونو دوست دارم ، من هم بی ثابت میشم

تمام نگاهم بهش بود که لبشو گزید محکم

من - گاز نگیر زخم میکنی خب عزیز من

هیچی نگفت که ادامه دادم :

- من نمی دونم این زنا تا چیزی میشه لبشونو گاز میگیرن

با لبخند گفتم :

- دردتون نمیگره ؟

بدون اینکه سرشو برداره گفت :

- نه آروم میکنه

با خنده گفتم :

- میخوای گازت بگیرم حسابی آروم بشی

با اخم گفت :

- تو که بی ادب نبودی ؟

- شوخی کردم اخم نکن

با همون اخم گفت :

- نه جدی باش

با خنده گفتم :

- اخمو تخمت رو قربون

به انگلیسی ادامه دادم :

- عزیزم

به انگلیسی گفت :

- با هام فرانسه کار میکنی ؟

لحنم جدی شد و انگلیسی گفتم :

- واقعا ؟

داشتیم دو تا مون صبحونه همزمان میخوردیم که به انگلیسی گفت :

- آره دوست دارم فرانسه هم یاد بگیرم درسام که زیاد بود نشد برم

کلاس

- انگلیسی - اگه جدی بخوای حتما یادت میدم
- خیلی علاقه دارم آلمانی هم بلدم داداشم بلده منم یاد گرفتم  
با تعجب نگاهش کردم و به آلمانی گفتم :
- نمی دونستم چه خوب عالیه  
با تعجب نگام کرد  
آلمانی گفتم :
- انگلیست که عالیه فرانسه هم خودم یادت میدم  
آلمانی گفت :
- اما تو لهجت عالیه غلیظه من سخته  
آلمانی گفتم :
- آخه من در رفت و امد بودم دوتا دوست دارم اونجا  
آلمانی گفت :
- پس فرانسه یادم میدی ؟  
به فرانسه با لبخند گفتم :
- حتما ماد مازل  
خندید با خنده گفت :
- همین چند تا کلمه فقط بلدم پیش پا افتاده  
جرعه ای نوشیدم از چایم دوباره واسه خودم ریختم خودش شکر برام  
ریخت که گفتم :
- یاد میگیری تو دختر باهوشی هستی  
- سعی میکنم اگه تو هم معلم خوبی باشی

چایمو خوردم و با لبخند گفتم :

- من معلم سخت گیری هستم تنبلی کنی تنبیهت میکنم

با اخم گفت:

-قهر میکنم

با لبخند گفتم :

- ناز تو میکشم

سر شو انداخت پایین چیزی نگفت

بلند شدم و گفتم :

- تا من برم دوش بگیرم تو هم آماده شو برات ماشین بگیرم

\*\*\*\*\*

(زهره)

نزدیکی های عصر بود که رسیدم روستا

همش مضطرب بودم نمی دونستم چکار کنم و کلافه بودم وسایلمو از

ماشین پیاده کردم جلو در خونه پیاده شدم

دقایقی معطل بودم و دور خودم میچرخیدم .وسایلم رو بردم و داشتم

میداشتم رو پله که دقیقا روی پله کلید رو دیدم چنان ذوق کردم با

خنده گفتم :

(خدایا شکر ت)

از شدت ذوق از جیب پالتوم موبایلمو در آوردم و شماره‌ی ارباب  
رو گرفتم و به همین اسم هم سیو کرده بودم ارباب بعد چند بوق  
متوالی جواب داد صداش خواب الوده خواب آلود بود  
با خنده و ذوق گفتم :

- بیدارت کردم ؟

خواب الود گفتم :

- رسیدی عزیزم ؟

- آره همین الان

با خنده ادامه دادم :

- کلید رو پیدا کردم

صداش پر تعجب شد و گفتم :

- کجا ؟

- همین جا دم در افتاد بود فک کنم موقعی که اومدم بیرون افتاده و

شب تاریک بوده ندیدمش

-خوبه راحت شدی

با خنده گفتم :

- مزاحمت شدم بگیر بخواب

-خواب از سرم پرید دیگه فردا میبینمت گلم

-باشه ، فعلا

قطع کردم تا برگشتم دیدم بهادر پشت سرم بود با تعجب گفتم :

- شما کی اومدین ؟

- همین الان ، تازه رسیدن؟ رسیدن به خیر

- ممنون

- تهران بودین

- یه دفه شد مادرم حالش خوب نبود مجبور شدم صبح قبل از طلوع برم

- خیلی هم خوب آخه بی خبر رفتین نگران شدیم خیلی ارباب هم که

نیستن کلی نگران شدیم

- اربابتون کجاست؟

- ارباب هم رفتن تهران

- مشکلی پیش اومده؟

- نه گفتن رفتن پیش دوستاش

- کی میان؟

- نمی دونم نگفتن چیزی

- در نبودم کسی بهم احتیاجی نداشت؟

- نه خدارو شکر همه خوبن

- این تراب بعد عروسی دیگه حرفی نزد؟

با خنده گفت :

- از وقتی روش اسلحه کشیدی نقل نبات دهن مردم شده

بالبخند عمیق تری ادامه داد :

- شما هم یه پا بزن بهادری

باخنده گفتم :

- بهادر که توی بهادر من دکترم

با خنده گفت :

- دکتر بزن بهادر

با لبخند گفتم :

- تیر اندازی رو دادمون یادم داده

- اتفاقا خیلی خوبه که بلدین خانوم دکتر به در میخوره

باخنده گفتم :

- واسه روستا واسه آمدی مٹ تراب خوبه

- دیدم اومدین اومدم حالی ازتون پپرسم

- لطف کردی بهادر

- چیزی لازم ندارین ؟

- نه بهادر چیزی لازم ندارم لازم بود خبرت میدم

بعد رفتن بهادر وسایلم رو بردم داخل ....

روز بعد داشتم نزدیکی های ظهر واکسن یکی از بچه های روستا رو

میزدم که گوشیم زنگ خورد بعد از زدن واکسن سریع جواب دادم و

که بدون سلام و علیک گفت :

- خانوم دکتر می تونین بیان گاو داری ؟

یه لحظه ته دلم خالی شد نکنه اهورا اومده باشه واسش اتفاقی افتاده !؟

با نگرانی زیادی گفتم :

- چی شده بهادر

بهادر خیلی نگران بود که گفت :

- گوساله ها چندتایشون مردن



دل‌م راحت شد باخنده گفتم :

- گوساله‌ها؟ مگه من دام‌پزشکم

- دستم به دامن‌تون خانوم دکتر فقط بیاین ببین چشون شده شاید متوجه

شیدین؟ آخه چنداتا باهم؟ خب عجیبه!

- اربابت کو؟

- زنگ زدم گوشیشون اصلا جواب نداد

- خب برو شهر دنبال دام‌پزشک

گاوداری خودش یه دام‌پزشک داره که هر وقت لازم باشه میاد اما

متاسفانه زنگ زدم رفتن تهران

با خنده گفتم :

- متأسفم بهادر کاری از دست من بر نیاد

- دکتر ارباب بیاد حسابی قاطی میکنه لطفا بیاین شاید متوجه شدین که

چشونه

بس که اصرار کرد مجبور شدم قبول کنم و گفتم :

- باشه میام ماشین بفرست برام

- لطف کردین دکتر ممنونتونم الان ارباب کوچیک اونم عمارته بهش

خبر دادم میاد دنبالتون

سریع قطع کردم و بی معطلی شماره‌ی ارباب رو گرفتم و بعد از چند

بوق طولانی جواب داد که باز خواب آلود بود که گفتم :

- ساعت خواب، ارباب تمام عمرتون رو خوابین شما

- جانم دکتر ؟

(معلومه از جوابی که داد عصبی شد که از خواب بیدارش کردم)

-بهادر کلی بهت زنگ زده

خواب آلود بود خیلی و کم حوصله که گفت :

- بهادر ؟

- بله

-شنیدم یه بار اما

- خواب بودی ؟

سکوت کرد که ادمه دادم

- تو همش بخواب

باخنده گفت :

- تو هم هی رابه را من خوابم بیدارم کن

-خب کارت داشتم

- بگو عزیزم

-زنگ بزن بهادر کارت داشت

با نگرانی گفت :

- چی شده اتفاقی افتاده

-نمی دونم اومد گفت :

- تصادفی دیدمش گفت که کارت داره اما جواب نمیدی بهش زنگ

بزن

نه جدا خیلی نگران شد و گفت :

- چی شده زهره ؟

- بهش نگو من بهت زنگ زدم بگو شمارشو دیدی بهش بگو توی راه

بودی نشنیدی

- نگرام داری میکنی زهره

- داری میای احتیاط کن مراقب خودت باش

صداش رو شنیدم که گفت :

- زهره ، زهره عزیزم

قطع کردم

زنگ زد جواب ندادم ....

کیف پزشکی و پالتمو برداشتم تا خواستم از در بزنم داوود هم رسید

توقف کرد جلو درمونگاه در بستم و با لبخندی رفتم و که سوار بشم

در ماشین و رو باز کردم و که گفت :

- خویین دکتر ؟

کمر بندمو رو که میبستم گفتم :

- ممنون مهندس بریم ، لطفا عجله نکن

ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم

ربع ساعتی تو راه بودیم اولین بار بود که می اومدم گاو داری جای

جالبی بود برام یه تجربه ی جدید سریع پیاده شدم و داوود پشت سرم

کیفمو آورد تا پیاده شدم بهادر و یکی دوتا از کار گرها جلو اومدن

بهادر دست پاچه بود و نگران

من - چی شده بهادر؟

بهادر - از این طرف لطفا  
پشت سر بهادر حرکت کردیم  
داوود - بهادر زنگ زدی ارباب ؟  
بهادر - ارباب تو راه بودن میرسن تا نیم ساعت دیگه خدا کنه با  
سرعت نیاد  
داوود - بهش که نگفتی چی شده این ارباب دیونست با سرعت میاد  
هیچی حالیش نیست آ  
بهادر - والا اینقد اربده کشید و داد و بیداد کرد بهش گفتم  
داشتیم می رفتم دنبال بهادر  
داوود - نباید بهش میگفتی خودش می اومد می دید دیگه ، حالا چنان  
با سرعت میاد  
وارد یه قسمتی از گاوداری شدیم همین که داخل شدیم با چندین  
گوساله مواجه شدیم که لش تا لش افتاده بودن رو زمین با سرعت  
سمت اونا رفتم و گفتم :  
- چه تأسف بار  
سریع پالتومو از تنم در آوردم و سمت داوود گرفتم از دستم گرفت و  
گفتم:  
- از کی اینطوری شدن ؟  
بهادر - یه ساعتی میشه همشون باهم  
زانو زدم مقابل یکی از گوساله ها و دست رو شکمش گذاشتم داغ بود  
هنوزیکم چندشم شد و گفتم :

- تازه مرده

دست بردم و سرگوساله و گفتم :

- بهادر کمکم کن

بهار مقابلم زانو زد و گفتم :

- دهنشو باز کن

دهنشو باز کرد و کف سفید بیرون زده بود گفتم :

- مٹ اینکه مسموم شدن

بهادر با تعجب گفت :

- مسموم شدن ؟

-نگاش کردم و با اطمینان گفتم :

- صد در صد به چیزی خوردن همه باهم

نگاهی به اطرافم کردم و گفتم :

- چند تا گوساله بودن ؟

بهادر- 13 تا این قسمت

بلندشدم نگاهی به اطرافم کردم نگاهم رفت سمت قسمت آب خوری

سمتش رفتم نگاهی کردم و با دقت و گفتم :

- آبش تازه عوض شده

یکی از کارگرها گفت :

- نمی دونم

بازم نگاهم به آب بود که زلال و شفاف بود و گفتم :

- ولی انگار تازه عوض شده

بهادر گفت :

- درسته ممکنه تازه عوض شده

من - یه مرغ برام بیارین

بهادر با تعجب گفت :

- مرغ

نگاش کردم و گفتم :

- بله

بهادر به کی از کار گرها گفت :

- پیر یه مرغ بیار

رو به داوود گفتم :

- کیفمو بدین لطفا

داوود که تمام مدت ساکت بود کیفم رو سمتم گرفت ازش گرفتم رو زانو گذاشتمو باز کردم و یه شیشه کوچیک مخصوص آزمایشگاه رو در اوردم و از محتویات لبه مخزن که حالت رسوب بود با کارد کوچیکی کندم و به مقدار لازم و داخل شیشه گذاشتمو درش رو بستم و رو به داوود گفتم :

- آقای همتی شما کی میرین تهران ؟

- چرا ؟

- امانتی دارم ببرین

شیشه رو داخل جیب کیفم گذاشتم که یکی از کار گرها به مرغی داخل شد رو به بهادر گفتم :

- بهادر دهنشو باز کن

کارگر مرغ رو گرفته بود بهادر دهنشو باز کرد مرغ شروع به با بال بال

زدن کرد ترسیده بود کارگر محکم تر گرفت که تکون نخوره از

محتویات و رسوبات لب آب خوری مقداری با کارد مخصوص کندم

چپوندم تو گلوی مرغ بیچاره و

داوود با لحن تأسف باری گفت :

- بیچاره مرغه

با لبخند سمت داوود رو کردو گفتم :

- بیچاره ارباب

کارگر مرغ رو زمین رها کرد همه هم نگاهشون به مرغ بود مرغ مشغول

کنکاش تو زمین بود

بهادر - ممکنه آب ایرادی داشته باشه

داوود معلوم میشه

دقایقی همه نگاهش به مرغ بود که یه دفه شروع کرد دورخوش

چرخیدن و افتاد رو زمین و بال بال میزد و از دهنش کف زد بیرون

بیچاره دلم براش سوخت من جونشو گرفم نفسمو بیرون دادم و پوف

کشداری کشیدم ورو به داوود گفتم :

- آب رو نگه دارین که اربابتون بیاد

همه ساکت بودن که رو به داوود ادامه دادم :

- آقای همتی من دیگه اینجا کارم تمومه و کاری هم دیگه از دستم بر

نمیاد منو برسونین لطفا

بهادر سریع گفت :

- ارباب گفتن بمونین تا خودشون بیاد

من - معلوم شد که چشونه لزومی نداره من بمونم

داوود ملتماسه بود لحنش و گفت :

- شما باشین بهتره براش توضیح بدین الان میاد و کلی داد و بیداد

میکنه

با خنده گفتم :

- چه ربطی به من داره ؟

لب تر کرد لبخندی به لب داشت و گفت :

-اگه شما باشین خجالت میکشه دیگه داد و بیداد نمیکنه

نفسو بیرون دادم منم دلم واسه ارباب به ظاهر خشن تنگ شده بود که

گفتم :

- والا حقم داره 13 گوساله با هم تلف شدن

داوود رو به بهادر گفت :

- بگیر شمارشو ببینم کجا ست ؟

بهادر - عصبیه جواب نمیده اگه هم بده بد و بیراه میگه اربده میکشه

من نمی گیرم

من - اینقد ازش می ترسین ؟

داوود - منم نمیگیرم حوصله داد و بیداد رو ندارم

بهادر - میاد دیگه کم کم

نگاهی به ساعت مچی ام کردم و گفتم :



- ربع ساعت دیگه میرسه اگه به گفته ی بهادر که گفتی نیم ساعت دیگه میرسه با گذشت زمان از اون موقع تا حالا
- از بخش گوساله ها خارج شدیم سمت دفتر گاو داری رفتیم و یه ساختمون شیک بود خیلی کیف و پالتوم تمام مدت دست داوود بود هنوز داخل ساختمون نشده بودیم که یکی از کارگر ها پوتین هامونو تمیز کرد و داخل شدیم من داوود
- من - میرین تهران ؟
- لازمه برم درسته ؟
- محتویات اب رو میدم ببری به آدرسی که میدم دوستمه آزمایشگاه داره بررسی بشه
- تاثیری هم داره ؟
- چرا که نه
- روی مبل نشستم
- دفتر دادشتون شیکه خیلی
- با لخد معنا داری گفت :
- دفتر اربابه دکتر
- چرا بهش میگی ارباب ؟
- کیف و پالتمو روی مبل گذاشت خودش هم مقابلم نشست و گفت :
- مهندس از اینکه بهش بگم ارباب بدش میاد
- با لبخند گفتم :
- شما هم اذیتش میکنین !؟

- گاهی وقتا

صدای جیغ وحشتناک ترمز ماشین بود که نگاهم بی اراده سمت در رفت که داوود گفت :

- اوامد

بلند شد و ادامه داد :

- معذرت میخوام

سمت در رفت با سرعت و خارج شد

صدای داد و بیداد ارباب بود

منم بلند شدم و خارج شدم

در آستانه ی در ایستادم و نظار گر بودم ارباب و عصبی با گام های بلند سمت

گاوداری که گوساله ها بودن می رفت چند تایی از کار گرها باهانش

همراه شدن داوود هم همراهش بود حرف میزدن اهورا عصبی بود اما

متوجه نمیشدم چی میگن خیلی دور بودن

داخل شدن از نظرم محو شدن دقایقی طولانی بود که خارج شدن تمام

نگاهم به اهورا بود خیلی عصبی بود از نگاهش پیدا بود اخم بدی کرده

بود نگاهش بهم افتاد که سرشو انداخت با سرعت سمت ساختمون

اومدن با داوود کار گرها ازش جدا شدن رسیدن داخل شدم اونا هم

داخل شدن آروم اما لحنی عصبی گفت :

- سلام

من - سلام

داوود - گفتم که خانوم دکتر همه چی رو بررسی کردن  
اهورا عصبی بود خیلی کلافه دستی به موهاش برد و گفت :

- نمی فهمم یعنی چی سمیه ؟

خودش در اتاقی رو باز کرد داخل شد که منم پشت سرش و داوود که  
من آروم گفتم :

- مهندس بین آدمات یکی هست که داره بهت خیانت میکنه  
داوود متعجب گفت :

- اهورا!؟

اهورا نگام کرد و کلافه و با شک گفت:

- اما من به کار گرام اعتماد دارم

بدون تعارف روی مبل نشستم و گفتم :

- زیادی بهشون اعتماد داری مهندس

اهورا هنوز ایستاده بود که گفتم :

- اون دفه هم بهتون گفتم یکی داره بهتون خیانت میکنه

(داوود بود خیلی سخت بود با شخص سوم خطابش کنم)

داوود که ساکت بود آروم گفت :

- ارباب چی شده میشه بگین ؟

اهورا که خودش عصبی بود یهو از کوره در رفت و عصبی داد زد :

- میشه هی نگي ارباب، ارباب دیونم کردی

داوود خنده ی حرص در آری زد و گفت :

- چته سر من خالی میکنی ارباب

اهورا عصبی داد زد و گفت :

- تو اینجا چه غلطی می‌کردی ؟

داوود بدون ملاحظه حضور من گفت :

- همون غلطی که تو، تو تهران می‌کردی

سرمو انداختم پایین اهورا داد زد :

- ببند دهنتو

داوود با خنده گفت :

- چشم میبندم ارباب

ساکت بودم که اهورا عصبی تر از چند لحظه قبل گفت :

- داوود سر به سرم نذار

داوود با خنده گفت :

- باشه ارباب ، حالا میشه بگی چی شده خانوم دکتر از چی حرف میزنن

اهورا تمام مدت ایستاده بود و با لحنی که گویا فعلا قصد نرم نشدن

نداشت و گفت :

- برو به بهادر بگو یه بلایی سر گوساله ها و آب بیاره

نگاهم به داوود رفت شیطنت از سرو روش می بارید

بلند شد و چشم بلند بالایی و گفت و در ادامه یه ارباب پر کنایه گفت

اهورا با فریاد گفت :

- برو بیرون

داوود بی تفاوت و ریلکس بیرون رفت

داوود رفت در رو بست که آرامم گفتم :

- چته تو؟

خیلی عصبی بود دور خودش می چرخید شوخی کردن باهاش جایز نبود ممکنه بود به من هم بد بیراه بگه چیزی رو تضمین نمی‌کردم که کنارم نشست .

خیلی عصبی بود آرام دست بردم رگ گردنش رو با انگشت اشاره روش کشیدم و آرام زمزمه وار گفتم :

- اون دفه بهت گفتم یکی از آدمات داره بهت خیانت میکنه نگام کرد و گفت :

- چکار کنم؟

- فعلا هیچ

بازم فقط نگام کرد که ادامه دادم

- عجله نکن بین منظورشون چیه؟

- باغ رو میخوان دیگه دارن تهدیدم میکنن

لب تر کردم فاصله خیلی زیاد نبود بینمون نگاهش بهم خیره و گفتم :

- میخوای کوتاه بیای؟

هنوز با سر انگشتم رگ گردنش رو نوازش می‌کردم آرام گفتم :

- نمی تونم زهره نمی تونم

-خب میخوای چکار کنی ممکنه دفعه ی بعد اوضاع به این سادگی نباشه

- تو میگی چکار کنم؟

- چرا قانونی عمل نمیکنی؟

- همیشه اینا دم کلفتن دستم به جایی بند نیست و کیل گرفتم واسه زمین به هیچ جایی نرسید
- میخوای فبهمی کار کی بوده ؟
- با تعجب گفت :
- چطوری؟
- دستم که هنوز رو رگ ناآروم گردنش بود رو گرفت سرانگشتمو بوسید نگام کرد که گفتم :
- همه ی کار گر هاتو جمع کن بینم چی به چیه
- دوباره سرانگشتمو بوسید و با دست آزداش شقیقشو ماساژ داد و گفت :
- میخوای چکار کنی
- دستموبه نرمی از تو دستش کشیدم و گفتم:
- بذار ذهنو متمرکز کنم
- لب تر کرد عصبی بود و کلافه و گفت :
- دارم دیونه میشم
- اینقد خودتو عصبی نکن باید فکر یه راه حل باشیم
- نفسشو با حرص بیرون داد که با لبخندی ادامه دادم :
- تو مهم تری یا گوساله هات ؟
- می دونم زهره اما می ترسم اتفاق ناگوارتری بیفته این کورش کاراش اصلا معلوم نیست

- شوهر خواهرم قاضیه بهنام باید باهاش حرف بزnm درمیون بذاریم بد نیست

- فعلا که هیچ مدرکی ندارم چطور ثابت کنیم؟

- این کورش هدفش از تصاحب زمینات چیه؟

- کار خونه ساخته تو زمینا

متفکرانه گفتم:

- فک نکنم هدفش تنها اون کارخونه باشه میخواد کلا تو رو از میدون

به در کنه از اهالی روستا شنیدم که پارسال باغ سیبتون سه برابر

سالهای قبل محصول داشت این کوروش رو عصبی کرده؟

- آره اما فک نکنم این تنها دلیلش باشه

- شاید یه کینه ی قدیمی باشه تو ازش بیخبری؟

پوفی کشید و عصبی و کلافه دستی به موهاش برد و گفت:

- نمی دونم زهره، ذهنم به جایی یاریم نمیکنه

یه دفه صدای زنگ پیامک موبایلش بود گوشیشو رو از تو جیبش در

آورد باز کرد با تعجب نگاه میکرد گره به ابروهاش افتاد نگاهم بهش

بود که یه دفه گفت:

- ناشناسه

گوشی رو سمتم گرفت و گفت:

- یه عکس فرستاده هنوز لود نشده

موبایل رو از دستش گرفتم که عکس لود شد با تعجب نگاه کردم و  
گفتم :

- دیدی یه تهدیده

با حالت عصبی گوشی رو از دستم گرفت و نگاه کرد  
با عصبانیت گفت :

- کی میتونسته از گوساله ها عکس گرفته باشه  
نگاش کردم و آروم گفتم :

- غیر از اینه که اینجا هم کسی رو دارن  
- خدایا یعنی کی ؟

- می فهمیم ، کارگرات همشون گوشی دارن دیگه

- آره اما اکثرا بی سوادن و گوشی ساده دارن

- امکان نداره باید یکی این وسط داره شک کن غریبه که نیومده داخل  
گاو داری

صدای هشدار پیام بود که باز سریع گفتم :

- زهره ؟

نگاش کردم که پیام رو خوندم

- من تهدید نمیکنم وارد عمل میشم

- من با بهنام حرف بزدم اول باهش درمیون بذاریم شاید دوستی کسی  
آشنایی اینجا داشته باشه کمکت کنه

- باشه اول خودت بهش بگو بعد بده من بهش بگم

- خیلی نگرانم این کوروش دیونه است میترسم جدا اتفاق بدی بیفته



- حالا بلند شو و کار گراتو جمع کن بینم کی به کیه  
عصبی بود لحنش که گفت :
- برم بگم کی گوشی داره بیاد بهم بده بگه بفرما معلومه که نمیده  
لبخندی زدمو گفتم :
- اون بامن حالا پاشو  
گوشیمو رو از توجیب شلوار جینم در آوردم رو میز گذاشتمو و ادامه  
دادم این اینجا باشه  
-میخوای چکار کنی ؟
- برم من متوجه میشی عزیزم  
بلند شدیم با هم خارج شدیم که گفتم :
- توکاری نکن بهت میگم من اول برم یه دوری تو گاوداری بزنم بهت  
میگم منتظرم باش  
با تاکید گفتم :
- تو کاری نکن  
فقط نگام کرد که ادامه دادم :
- عصبی نشی باشه ارباب ؟  
آروم گفتم :
- باشه گلم سعی میکنم  
من سمت گاوهای شیرده رفتم اهورا هم سمت لاین گوساله ها  
همین جور داشتم به گاوها نگاه می کردم یکی از کار گرها که پسر  
جوونی بود با لبخندی گفتم :

- سلام خسته نباشین

پسر با لبخند گفت :

- علیک سلام خانم دکتر درمونده نباشین

نگاهم بهش بود داشت به گاوها علوفه میداد

من - اولین باره میام اینجا تاحالا نیومدم

با خنده نگام کرد و گفت :

- همیشه بگم خوش اومدین ولی میگم که خوش اومدین

تمام نگاهم به گاوها بود که گفتم :

- من گوشیمو جا گذاشتم بهداری خواستم یه عکس با این گاوا بگیرم

شما موبایل همراتون هست

-من گوشیم سادست به ارباب می گفتین

-نه بی خیال ارباب الان اخلاق درست حسابی ندارن

- من ندارم ولی اصغر داره

متعجب گفتم :

-اصغر!

-اره اون داره اینترنت و این چیزا هم داره

-بهش میگی ؟

-چشم

واز لاین خارج شد و داد زد :

- اصغر ؟ اصغر کجایی بیا

صدای اصغر بود که گفت :

- بله

- بیا کارت دارم

اصغر - الان میام

. چون برگشت و مشغول کارش شد بعد چند لحظه هم اصغر اومد یه

پسر حدود 20 ساله

جوون - اصغر خانون دکتر می خواستن که یه عکس بگیرن گوشیشو

نیاوردن

اصغر لحنش یه طوری بود به دلم ننشست که گفت:

- آخه گاو عکس گرفتن داره

با لبخند گفتم :

- تو با گاو ها زندگی می کنی من که تا حالا گاو ندیدم واسه یادگاری

بد نیست

اصغر دست جیبش برد و گوشیه در آورد بهم داد ازش گرفتم نت هم

داری دیگه ؟

- بله خانوم دکتر

- خوبه شد پس بگیرم بفرستم واسه خودم

- باشه خانم دکتر راحت باشین

گوشی رو روشن کردم که دیدم رمز داره نگاش کردم و گفتم :

- رمز داره ؟

- 1370

رمز رو زدم و گفتم :

- اول به عکس سلفی بگیرم

هیچی نگفت

کنار گاوها ایستادم و به عکس سلفی گرفتم

جوون اولی بیرون و گفت :

- اصغر بیا کمک علوفه‌ی گاوهارو ببرم اون ور

نگاش کردم و اونم مردد نگام کرد که گفتم :

- برو اصغر الان کارم تموم میشه بهت میدم

اصغر رفت سریع گوشه‌ی رو و ارسی کردم داشتم تو ارسالی‌های واتس

آپش نگاه میکردم .

درست حدس زدم دوتا عکس هم از گوساله‌ها گرفتم و فرستادم به

شماره‌ی خودم و و به شماره‌ی که فرستاده بود رو حفظ کردم و باز به

عکس سلفی گرفتم و واسه خودم فرستادم

خلاصه کارم تموم شد و اومدم بیرون گوشه‌ی رو با تشکر کردن از اصغر

دادم بهش

گوشه‌ی رو گرفت و گفت :

- قابل نداشت خانم دکتر

- خودت لازم داری اصغر

فقط نگام کرد

خداحافظی کردم و رفتم سمت گاو داری

اهورا بیرون بود و داشت سر چندتا از کارگرها داد و بیداد میکرد منو دید اما هیچی نگفتم داخل شدم تو سالن رو مبل نشستم و داوود هم نشسته بود عصبی بود پا روی پا انداخته بود با حرص زیادی پاشو تکون میداد که بالبخندی گفتم :

- شما هم تنتون به تن ارباب خورده اینقده عصبی هستین ؟ اوون قاطی کرده شما چتونه ؟

داوود سکوت کرده بود که متوجه داخل شدن ارباب نشدم که صداش رو شنیدم و گفت :

- من یه تخته کمه

من پشتم به در بود برگشتم نگاهش کردم با لبخند داوود لحنش پر گله بود و گفت :

- ارباب من مقصرم؟ آخه چرا سر من خالی میکنین؟؟ اهورا هنوز تو در ایستاده بود که گفتم :

- ببندین اون در رو لطفا

اهورا در رو بست جلو اومد

روبه داوود که هنوز عصبی نشسته بود گفتم :

- مهندس میشه بارم یه قهوه بیارین اگه باشه ؟ داوود بلند شد و گفت :

- یعنی نخود سیاه

با لبخندی گفتم :

- نه مهندس اختیار دارین شما ...

میون حرفم پرید و گفت :

- ما غریبه ایم دکتر ؟

- اتفاقا فرستادمتون که یه خورده اعصابتون آروم باشه سرگرم کاری

باشین آروم میگیرین

با لبخندی گفت:

- پس منتظرم باشین میام

داوود سمت آشپز خونه رفت

اهورا که تمام مدت ایستاده بود رو مبل مقابلم نشست و گفتم :

- پاک سازی کردین ؟

- دارن دفن میکنن گوساله هارو

- کجا ؟

بیرون جنگل

بلند شدم و سمت اتاق میرفتم گفتم :

- گوشیمو بیارم

خودش هم بلند شد همراهم اومد داخل شدم اول من بعد خودش هم

پشت سرم داخل شد و در رو بست و گوشی رو برداشتم باز کردم که

گفتم :

- دادشتون هم بیاد

نگام کرد اخم بدی کرده بود لبخند زدم

چهره اش خیلی تو هم بود و عصبی که نگاهمون خیره بود لب تر کردم

و لبخند عمیقی زدم که بی اختیار بود حرکتش که تک ابرویی بالا

انداخت و لبخند زد اخمش باز شد روش رو به چپ کرد لحظه‌ای  
برگشت نگام کرد چشمکی زدم که با لبخند نگاه عمیقش جوابمو داد  
لب تر کردم لب گزیدم و سرمو انداختم پایین  
با صدای تقه‌ای به در اهورا سریع از جلوم دور شد منم رو مبل نشستم و  
در باز شد و داوود با سینی قهوه داخل شد  
اهورا رو مبل رو به روم نشست  
داوود سینی قهوه رو جلوم گرفت یکی برداشتم و تشکر کردم و گفتم:  
- مرسی مهندس  
داوود با لبخندی نگام کرد و سمت اهورا رفت و اونم فنجونی برداشت  
و هیچی نگفت  
داوود سینی رو وسط میز گذاشت و خودش هم رو مبل تک نفره  
نشست که اهورا گفت:  
- خب؟  
فنجون قهوه رو برداشتم یه جرعه نوشیدم که واویلا اینقد تلخ بود که  
پرید تو گلوم و به شدت به سرفه افتادم مردم و زنده شدم سرفه ام بند  
نمی‌اومد گلوم بد جور میسوخت از تلخی قهوه  
اهورا با دست پاچگی گفت:  
- داوود زهره شیرون می‌خوره  
با این حرفش سرفه ام بند که نیومد هیچ تازه خفه شدم اهورا به سرعت  
بلند شد از پارچ روی میز آب تو لیوان پر کرد کنارم نشست و داد  
دستم دستاش میلرزید و نگاهش پریشون بود به زحمت یکم آب

خودرم گلوم به سختی صاف شد که نگام به داوود رفت با یه لبخند معنا

داری نگامون میکرد با لبخند گفت :

- نگفتین ارباب دکتر شیرین میخورن

اهورا با دست پاچگی لیوان رو که تو دستام معلق بود و نگاهم بهش

ثابت بود گفت :

- چیزه داوود دکتر ...

سرمو انداختم پایین از خجالت یه نفس عمیق کشیدم داوود که نگاهش

به ما بود هنوز گفت :

- ارباب شما می دونستین خانم دکتر شیرین میخورن من که نمی

دونستم تو بیشتر درجریانی ارباب

(اهورا)

داوود خیلی بد متلک زد که چشم غره ای براش رفتم بازم نگاهش معنا

دار بود

بلند شد و گفت :

- معذرت میخوام خانم دکتر

رفت بیرون

با رفتن داوود زهره آروم گفت :

- مهندس گند زدی

با لبخند نگاهش کردم و گفتم :

- مهم نیست عزیزم می دونه

- اما نمی دونه



- در باز بود که داوود داخل شد و با خنده آرام گفت :
- می‌دونم خانم دکتر خیلی وقته تو گلوش گیر کردین  
با چشم غره ای گفتم :
- داوود ؟
- داوود جا شکری رو میز روبه روم گذاشت و گفت :
- داوود و داوود ؟ چشم ارباب شتر دیدم ندیدم  
داوود نشست که گفتم :
- خب دکتر ؟
- داوود با لبخند گفت :
- من که دیگه می‌دونم همون زهره صداس کن ارباب  
با خشم جدی و خشک گفتم :
- داوود پا رو دم نذار  
داوود با خنده گفت :
- چته بابا اعصاب نداری حیف خانم دکتر نیست والا  
نگاهم به زهره بود که لبخند زد از لبخندش آرام شدم و گفتم :
- داوود سر به سرم نذار لطفا  
داوود با لبخند تکیه به مبل داد و گفت :
- چشم ارباب
- ارباب رو خیلی بد گفت که گفتم :
- شانس آوردی خانم دکتر هست و گرنه بد حالت رو میگرفتم  
که زهره بازمو گرفت و گفت :

- اهورا خیلی داری عصبانی میشنی تورو خدا آرام تر  
نفسمو با حرص بیرون دادو گفتم :

- خیلی داغونم زهره

زهره - پس لطفا خودتو کنترل کن همه چی درست میشه عزیزمن  
نفسمو بیرون دادم سکوت کردم

نگاهم به داوود رفت که سروشو پایین انداخته بود ساکت بود  
زهره دوتا قاشق شکر تو قهوه ریخت و مشغول هم زدنش شد  
گوشی زهره که رومیز رو برداشتم دادم دستش و گفتم :

- خب ؟

ریلکس آرام از قهوش خورد و گفت :  
-0912.....

سریع ادامه دادم بقیه شماره رو که

ریلکس و آرام گفتم :

- درسته .

گوشی رو باز کرد با بعد لحظاتی کنکاش تو گوشیش ، گوشی رو مقابلم  
گرفت و گفت :

- خوب افتادم

نگاهی به عکس کردم یه سلفی که با گاو بود

با خنده گفتم :

- قحطیه منظرست ؟

با اخم و گفتم :

دلت بخواد جالب شده

موبایل رو سمت داوود گرفت و گفت :

- بین چه قشنگه ؟

به کارش و بچه بازییش لبخند زدم از ته وجودم

داوود هم فقط لبخند زد که گوشه‌یرو خاموش کرد سریع وتند قهوه ی

سرد شده رو به نفس نوشید و گفت :

- اصغر! کاره اصغر دیدم پیام های ارسالییش رو

نفسموبا حرص بیرون دادم که گفت :

- خب من دیگه باید برم

آروم گفتم :

- ممنون زهره زحمت کشیدی

با لبخندی زیبا و عمیق که نثارم کرد گفت :

- کاری نکردم ارباب وظیفه است

با اخم گفتم :

- شما هم دکتر

-بلند شد و گفت :

- بله ارباب بله

منم بلند شدم رو به داوود که مشغول خوردن قهوه بود که فنجون خالی

رو میز گذاشت و گفتم :

- داوود دکتر رو میرسونی لطفا

داوود با لبخند نگام کرد و گفت :

- چشم ارباب

چشم غره رفتم واسه داوود که زهره گفت :

- نمی خواد داوود جان شما پیش اربابتون بمونین حالش خوب نیست

عصبیه تنهانش نذارین سویچ بدین من خودم میرم ماشینو میبرم عمارت

داوود منو منی کرد که سریع دستوری گفتم :

- احتیاجی نیست داوود میرسونه تو رو

زهره سمتم چرخید آروم گفت :

- نه اهورا بذار داوود پیشت باشه نگرانم نباش

آروم زمزمه کردم :

- اخه تنهایی بری نگرانت میشم

با لبخندی که دلمو قرص میکرد گفت :

- نگرانم نباش من راهو بلندم اتفاقی نمی افته

داوود سویچ رو از جیبش در آورد

(زهره)

دست دراز کردم و سویچ رو از دست داوود گرفتم و رو به داوود گفتم

:

- مراقب مهندس باشین داوود جان

اهورا هیچی نگفت از اتاق بیرون رفت که گفتم :

- داوود جان حالش اصلا خوب نیست خیلی داره سعی میکنه آروم باشه

وتورو خداتنهانش نذارین این جوری نگاش نکن خیلی داره اذیت میشه

از همه طرف

با لبخندی گفت :

- چشم خانم دکتر

با لبخندی گفتم :

- بهم بگین زهره

آروم گفت :

- خوشحالم که اهورا ...

سریع میون حرفش افتادم با اینکه بی ادبیه اما گفتم :

- خواهش میکنم کسی متوجه نشه این روزا حال اهورا خوب نیست  
خصوصا با اتفاقات و حوادث اخیر .

- میدونم دکتر تو خونه هم خیلی اعصابشو بهم میریزن تحت فشاره  
رعا هم که اومدن خیلی ریخته بهم

- بهم گفت خواهش میکنم داوود جان این جووری نگاش کن بر خلاف  
ظاهرش خیلی روحیه ی حساسی داره

با لبخند گفت :

- میدونم داداش خودمه

با لبخند گفتم :

- سربه سرش نذار عصبی میشه اما ته دلش خالیه

- چشم خانم دکتر

با لبخند نگاش کردم

سویچ که دستم بود پالتو و کیفم رو برداشتم و گفتم :

- من ماشین رو میبرم عمارت

-باشه شرمنده نداشتین که من شما رو برسونم

-پیش اربابت بمون به حضورت احتیاج داره

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت :

- از کمک های امروزتون هم ممنونم

-هرکاری بود واسه اهورا بود

که یه دفه صدای داد و بیدا و عصبی اهورا بود که گفت :

- تو چه غلطی میکنی؟

داوود محکم به پیشونیش زد و گفت :

- خدا به دادمون برسه

سریع و پریشون گفتم :

- برو برو ببین چشمه

که باز صدای داد و بیداد اهورا بود ( بهادر همه رو جمع کن )

داوود با عجله خارج شد

با سرعت خارج شدم و خیلی دور بود بی توجه به اونا سمت ماشین

پاترول داوود رفتم و پارک شده بود گوشه ی جاده ی خاکی منتهی به

در خروجی با ریمونت در ماشین رو باز کردم و پالتو و کیفمو گذاشتم

رو صندلی کنار دست راننده و سوار شدم و با سرعت راهی عمارت

شدم

.....عمارت که رسیدم جاوید با دیدنم تعجب کرد و سریع در برام باز

کرد با ماشین که کلی راه هم بود تا دم پله ها رفتم ماشین رو پارک

کردم تاخواستم پیاده بشم کمند و رعنا از در با عجله خارج شدن کمند

لبخند به لب داشت و پالتو و کیفمو برداشتم و پیاه شدم سویچ رو برداشتم از رو ماشین و لبخندی به لب گرفتم  
کمند از پله‌ها پایین اومد با لبخند گفت :  
- شماید !؟

سویچ رو مقابلش گرفتم و گفتم :

- سلام

با لبخندی گفت:

- علیک سلام شرمنده تعجب کردم یادم رفت ، فکر کردم داووده سویچ رو گرفت و گفتم:

- گاو داری بودم

- داوود گفتن که شمارو هم در جریان گذاشتن

- من رفتم و برگشتم ارباب هم داره اوضاع رو بررسی میکنه

- بهادر گفت چند تا گوساله‌ها تلف شدن

نگاهم به رعنا رفت که پشت چمشی نازک کرد و داخل شد رد نگاهمو

کمند گرفت رو گرفتم کمند هیچ نگفت منم

در تاید حرفش گفتم :

- درسته چندتایی تلف شدن

درحالی که پالتمو رو دستم جابه‌جا میکردم ادامه دادم

- خب ماشین رو تحویل دادم من دیگه مزاح نباشم

- تشریف بیارین بالا خانم دکتر

بالبخندی گفتم :

- نه عزیزم مزاحم نمیشم من میرم بهداری کلی کار دارم  
کمند - خان بفهمه تا اینجا اومدین داخل نشدین ناراحت میشن  
- نه گلم کار دارم از طرف من به خان و مادرتون سلام برسونین  
- اما بد شد خب این طوری

در خالی که سمت در خروجی میرفتم گفتم :

- خوشحال شدم از دیدنتون

صدای کمند پشت سرم که گفت :

- خیلی خوش اومدین خانم دکتر

از عمارت تا بهداری پیاده رفتم سرد بود هوا پالمو هم پوشیدم راه

زیادی نبود اما پیاده روی هم بد نبود

(اهورا)

قبل رفتن زهره بود که داوود سریع اومد پشت بندش زهره هم رفت

حضورش اینجا چقد آرام بخش بود برام

.... کارگراها ردیف ایستاده بودن

علمدار - ارباب ما بی اطلاعیم

داد زدم بس که عصبی بودم و دلم پر بود که گفتم :

- تو اینجا فقط مفت خوری

علمدار با ترس گفت :

- اما .....

داد زدم:

- خفه



داوود آروم گفت :

- مهندس لطفا آروم باشین و خون سردیتون رو حفظ کنین

محل ندادم روبه کار گرها داد زدم :

- شما اینجا چه غلطی میکنین که این اتفاق افتاده ؟

نگاهم به همه بود که اکثرا جوون هستن که از ترس به خودشون می

لرزیدن

دوباره داد زدم :

- این یه اتفاق نیست

بهدار این بار گفت :

- ارباب خواهش میکنم آروم باشین

در حالی که از عصبانیت منفجر میشدم داد زدم :

- همتون گم شین از جلو چشمم

همه ایستاده بون جرات تکون خوردن نداشتن که باز نعره کشیدم :

- برید گم شین .

بهدار رو با کارگرها درحالی که دستشو به نشونه ی رفتن تکون میداد

گفت :

- برید ، برید دیگه

همشون با ترس داشتن میرفتن که داد زدم :

- اصغر ؟

چنان داد زدم و صداش زدم با نعره که سر جاش میخکوب شد

داد زدم:

- تو بیا

ایستاد پشت به من بودو میخکوب چرخید سر جاش که داد زدم :

- بیا جلو

کارگرها بهم با عجله رفتن از ترس نمودن اصلا

اصغر چند قدم اومد جلو ، من نیز قدمی جلوتر رفتم و باهام فاصله

داشت

بهادر متعجب بود از حرفم که خود بهادر گفت:

-ارباب اصغر ؟

محل ندادم تمام نگاه خصمانه ام به اصغر بود که با بغض نگام

کردوگفت:

-ارباب من .....

لگد محکمی زدم وبا عصبانیت گفتم:

-واسه کی ؟

تو خودش جمع شد از درد رو زمین پهن بود وبا بغض بیشتری گفت:

-ارباب منو میکشن

با فریاد گفتم:

-بده اون موبایلتو احمق

تمام تنش میلرزید از ترس با ترس ولرز زیادی که تو حرکاتش به

وضوح مشهود بود گوشیشو از جیبش در آورد با ترس سمتم گرفت

وگفت:

-ارباب خواهش میکنم

گوشیرو گرفتم نگاه خصمانه ام رو حواله اش کردم  
بدون اینکه رو به بهادر کنم گفتم:

-بندازش تو انبار تا موقر بیاد بینم واسه کی کار میکنه ؟  
اصغر ملتمسانه گفت:

-ارباب خواهش میکنم ، تو رو خدا ، دستم به دامنتون  
جلو اومد با خیز خودشو کشوند وپامو گرفت عصبی شدم هلش دادم  
خون جلو چشم گرفته بود ازم جدا نشد به شدت التماس میکرد وبه  
گریه افتاد

سعی کردم از خودم جداش کنم اما چسبیده بود به پام با التماس  
عصبی شدم و با شدت

خم شدم از کمرش لباسش گرفتم وبا حرکت سریع برش داشتم برام  
مثل آب خوردن برداشتنش وزنه بر میداشتم.  
که پرتش کردم جلو وبا عصبانیت فریاد زدم:  
-حروم....

وتاخواستم لگدی بزدم داوود سریع گفت:

-بسه...

عین شیر زخمی بودم نفسم گرفته بود نگاهی به داوود کردم که  
ملتمسانه نگام کرد

اصغر با التماس واشک نگام کردم بی تفاوت بهش داد زدم:

-ببرش نمیخوام ریختشو بینم

بهادر سمتش رفت کمکش کرد بلند شه

اصغر با گریه و التماس:

- ارباب رحمی کن، ارباب منو میکشن، ارباب التماستون میکنن اونا رحم ندارن ارباب.

با فریاد و گریه و التماس گفت:

- ارباب

بهدار اونو بلند کرد وبا عصبانیت گفت:

- راه بیفت

بهدار اونو به زور و کشون کشون برد

منم عصبی و غیر قابل کنترل سمت دفتر رفتم داوود دنبالم اومد. و گفت:

- میخوای چکار کنی؟

با نفرت و عصبانیت گفتم:

- اینقد بزینش تا موقر بیاد

- اما این راهش نیست

عصبی گفتم:

- چکار کنم دست رو دست بذارم بینم اقدام بعدیشون چیه؟

- شاید کار کورش نباشه

- کار خودش ته‌دیدم کرد باز

- اونا دقیقا چی میخوان؟

داخل شدم زود تر از داوود و گفتم:

- باغ انار رو

پشت سرم داخل شد عصبی رو مبل نشستم

داوود گفت:

- اما باغ انار نصفش مال گیسوه

داوود روبه رو نشست و گفتم :

- نمی دونم چی میخوان اون دفعه که کلی مواد جا سازی کردن تو

کامیونا این هم از امروز فردا نمی دونم منتظرچی باشم انبار هم که

آتش سوزیش هم کار خودشون بود .

- تو میدونستی که کورش تو کار قاچاق مواد مخدره ؟

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد :

- نمی دونستی ؟

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم :

- نه من از کجا میدونستم

و خم شدم سمتش ادامه دادم :

- تو از کجا میدونی ؟

- من می دونستم خیلی وقته تو این کاره کلی آدم داره که برایش کار

میکنن

-خب این چه ربطی به من داره هرغلطی دلش خواست بکنه چه صنمی

به من داره آخه

- من به عقلت شک میکنم اهورا

- داوود چته تو منظورت چیه ؟

- می‌گم نکنه می‌خواد باهاش کار کنی؟

متعجب گفتم:

- داوود؟ این حرف رو که جدی نمی‌زنی؟

فقط نگام کرد

ادامه دادم:

- دیونه‌ای تو؟

- نه جدی می‌گم

نفسمو بیرون دادم با حرص که ادامه داد:

- -نمیدونم اهورا شاید بخواد که از کامیونای تو استفاده کنه به بهونه

بار علوفه

بازم نگاه متعجبم سمتش بود که ادامه داد:

-۸،۷ تایی کامیون داری دیگه به نامت هم هست توقیف بشن خودش

گزندی بهش نمیرسه تو می‌افتی تو درد سر

-فک نکنم داوود، تا حالا که حرفی نزده، در ضمن خرید چند کامیون

براش که خرجی نداره

-میدونم، خب این کار خودش که زیر بار نمیره می‌افته تقصیر خودت

اگه گیر بیفتی

نفسمو بیرون دادم پوفی کشیدم گفتم:

-نمیدونم داوود، آخه اون زمینارو تصاحب کرد، حالا دنبال باغ اناره

-آخه باغ کنار باغ انار رو هم شنیدم که خریده و باغ انارت میشه وسط

زمینا و باغ اون

- با این کارش میخواد همه رو مالک شه

با حرص ادامه دادم:

- هدفش چیه؟

- خب تو زمینا کارخونه ی مواد شوینده زده

- کارخونه ی مواد شوینده؟ یه جای کار میلنگه؟ اون صنمش با مواد

شوینده چیه؟

داوود ابرویی بالا انداخت من ادامه دادم:

:خودم هم نمیدونم

- شنیدم یه آزمایشگاه بزرگ تهران داره

با تعجب گفتم:

-جدا؟!!

-بله

-پس فرمولای مواد شوینده رو تهران تهیه میکنن اینجا تو کارخونش

تولید انبوه خواهد داشت

-از قرار معلوم آره

-اون وقت ربطش به این قاچاق چیه اگه این همه در آمد داره؟ ومواد

چی قاچاق میکنه؟

-مواد صنعتی، تا حالا هم گیر نیفتاده آدماش کارشته و خبرن همشون

تکیه به مبل دادم پا رو پا انداختم و لب تر کردم و گفتم:

-تو این همه اطلاعات رو از کجا آوردی؟

-یکی از آدماش دوستمه

-چی؟ «با تعجب زیادی گفتم»

-بد برداشت نکن ، یکی از آدماش دوست قدیمه از دبیرستان تهران  
که بودم اون دانشگاه افسری قبول شد که بعد ها تو روستای بالایی  
دیدمش متوجه حرفاش شدم و گفتم:

-نفوذیه ؟

-درسته پلیسه ، اطلاعات جمع میکنه البته ازم خواست به کسی نگم ،  
میدونی چیه اون کار خونه رد گم کنیه  
-هنوز که راه اندازی نشده

-میدونم چیزی هم نمونده راه اندازی بشه تولید مواد شوینده الکیه ،  
کار اصلیش تولید انبوه مواد مخدر صنعتیه  
دیگه باید حدس میزدم تعجب نکردم و گفتم:

-حالا چرا کار خونه رو زمینای من زدن خودش که کلی زمین داره  
داوود نفسشو بیرون داد فقط

گوشیمو از تو جیبم در آورد و گفتم:

-به زهره بگم اون شوهر خواهرش قاضیه شاید اینجا دوستی آشنایی  
داشته باشه و کمکمون کنه  
با لبخند معنا داری گفت:

-زهره ؟!

نگاش کردم با غضب و گفتم:

-چی ؟

-هیچی



بالبخند معنادارش ادامه داد:

-از کی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-خیلی وقت نیست

-پس رعنا چی میشه؟

سرمو برداشتم مصمم گفتم:

-برام مهم نیست

-وقت نشد بهت بگم

با تعجب گفتم:

-چی رو؟

-دو سه روزه که نبود یه اتفاقاتی افتاد

متحب بود نگاهم و گفتم:

-چی شده؟

-حییب خان رسماً انگشتر دست رعنا کرد و در غیاب شما ارباب قرار

گذاشتن عید نوروز جشن عروسیتو بگیرن

جدا عصبی شدم، نفسمو با حرص با شدت بیرون دادم اما لحظاتی طول

کشید خودمو کنترل کنم و با لحنی که عصبانیت موج میزد گفتم:

-اصلاً برام مهم نیست

-با این اوضاع پیش اومده میخوای با رعنا چکار کنی؟ اون ولکنت

نیست

-الان اینقد مشغله دارم و ذهنم درگیره که اصلاً نمیخوام بهش فکر کنم

-حیب خان میگفت اهورا اگه قبول کرد که هیچ وگرنه قید اینجا رو

بزن

نفسی کشیدم با حرص بیشتر مگه دلم آروم میگرفت امروز وگفتم:

-میزنم ، قید همه چی رو میزنم من جزء زهره هیچ دختری رو نمیخوام

-میخوای بر گردی ؟

-اگه این طور پیش بره بر میگردم

-عنوانت چی ؟

-معلومه نمیخوام وقتی حیب خان برای من واحساسم ارزش قائل

نیست منم این روستا رو با درد سرش نمیخوام

-فعلا وقت هست تا مشکلات حل بشه

-تو یه خبری از دوستت بگیر واین قضایارو براش بگو

-حتما که میگم بینم نظرش چیه ، اونا هم مشغولاکه مدارک محکمه

پسند علیهش جمع کنن

-چرا زودتر بهم نگفتی ؟

-حقیقتش نمیدونستم این همه اتفاق بهم مربوطه وکوروش تهدیدت

میکنه

بازم نفسمو با پوفی بیرون دادم وگفتم:

-حالا من موندم این باغ انار واسه چی میخواد

-شاید میخواد امنیت کار خونه رو تامین کنه ونخواد کسی سر از کارش

در بیاره

- چون باغ وسط زمیناست و باغ انار کنارش و باغی هم که خریده کنار باغ

انار

با خرید باغ انار امنیت کار خونه از چهار طرف تامینه

-درسته

-شب زنگ میزنم زهره که با شوهر خواهرش صحبت کنه شاید راه

حلی به ذهنش برسه

-امیدوارم

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و سرم به شدت درد میکرد شقیقه هامو

ماساژ دادم و گفتم:

-من میرم عمارت حواستون به اصغر باشه

-میری؟

-سرم خیلی درد میکنه

-رنا عمارت بود

سرمو برداشتم با اخم گفتم:

-اه حالا اعصابمو میریزه بهم

-خیلی بد اخلاقی نکن تا اوضاع بهتر شه تا عید نورز وقت زیاده

بلند شدم و گفتم:

-من رفتم داوود اگه اصغر حرفی زد بهم خبر بده به این دوستت هم

خبر بده

-باشه برو خیالت راحت ، نگران چیزی هم نباش

.....عصر بعد از نهار اینقد خسته بودم که ترجیح دادم بخوابم

طبق عادت همیشگیم با بالا تنه لخت خوابیدم .  
سیر خواب نبودم هنوز که رعنا بیدارم کرد که چنان عصبی شدم با تشر  
غضب گفتم:

-تو حالت نیست وقتی خوابم بیدارم نکنی ، صد بار بهت گفتم متنفرم  
لبه ی تخت نشسته بود منم نیم خیز و عصبی که با لحنی پر عشوه گفت  
:

-از وقتی اومدی گرفتی خوابیدی  
-من چند بار باید بهت گوش زد. کنم که بیدارم نکنین  
نگاهش به بازوی برهنه ام بود و رد نگاهشو گرفتم جای زخم تیر  
وگفت:

-ای وای این جای تیریه که خوردی ؟ با تعجب چشمامو ریز کردم  
وگفتم:

-تیر خوردم ؟

دست پاچه شد که گفتم:

-کی بهت گفته من تیر خوردم ؟

آب دهنشو قورت داد خیلی دست پاچه بود وسی میگرد عادی باشه  
سریع گفت:

:زن عمو ، مادرت گفت

-مادر خودش بهت گفت ؟

با تنه پته گفت:

-آره خودش گفت

«در صورتی که کسی نمیدونست که من تیر خوردم»  
تعجب زیادی کردم باید بازهره در میون میذاشتم اون ذهنش از من  
باهوشتره من ساده از کنار وقایع رد میشم  
عصبی گفتم:

- باشه حالا برو بیرون بذار بخوابم
- که صدای گوشیم بلند شد خیز برداشتم سمت گوشی داوود بود
- جواب دادم
- الو داوود
- سلام اهورا بهتری؟
- عصبی بود لحنم هنوز و گفتم:
- خب میشنوم
- اصغر موقور اومد واسه کورش کار میکنه کلی هم تهدید کردن
- خب چیزی نگفت
- با دوستم حرف زدم وکل جریانو برایش گفتم وگفت پیگیری میکنه به
- موفقش اطلاع داده تو با خانم دکتر حرف زدی؟
- نه هنوز باهاش حرف نزدم
- نگاهم به رعنا رفت که زل زده بود بهم وادامه دادم:
- امشب باهاش حرف میزنم داری میای؟
- آره دارم میام
- چکارش کردی؟
- سپردم بچه‌ها مراقبش باشن

-داوود حواست باشه اون مدرکه

-باشه چشم

-میبینمت

داوود قطع کرد که رعنا گفت:

-چی مدرکه ؟

-تو داری به حرفام گوش میدی ؟ تو کارای من دخالت نکن

دست پا شکسته ونته پته گفت:

-نه خب کنجکاو شدم آخه گفتی مدرک

-تو کار و زندگی نداری ؟

با عشوه گفت:

-دلم واست تنگ شده بود خب

با لبخندی ادامه داد:

-خب سه روزه رفتی بیخبر نیستی

-کار داشتم باید از تو اجازه میگرفتم

-عمو قرار عروسی رو گذاشته واسه عید نوروز

-میدونم خبرش بهم رسید ، خبر ازدوادم به خودم دیر تر از همه

رسید

با لبخند گفت:

-دیگه بر نمیگردی فرانسه ؟

«سعی کردم نقش بازی کنم»

-نه وقتی حییب خان دستور دادن دیگه میشه برگردم ؟

-راست میگی؟

-باور کن

باذوق خاصی گفت:

-یعنی عید نوروز ازدواج میکنیم؟

-مث اینکه خیلی خوشحالی

خودشو بهم نزدیکتر کرد و فاصله رو کم کرد با عشوه گفت:

-چرا نباشم وقتی قراره با ارباب جوون جذاب و خوشتیپ ازدواج کنم

با پوزخند گفتم:

-حتی اگه این ارباب دوست نداشته باشه؟

-اخم کرد و با اخم گفت:

-اما من دوست دارم

فاصله ی نبود بینمون هیچ حسی از این نزدیک بودنش نداشتم تازه

چندشم هم میشددستشو از دور گردنم برداشتم و انداختم و گفتم:

-منو تو نامحرمیم هنوز پس فاصلتو باهام حفظ کن

اخم کرد که با اخم شدید گفت:

-اما

دوباره خواست بهم نزدیک شه که از خودم دورش کردم و گفتم:

-برو بیرون رعنا حوصله ندارم

-اما ما نامزدیم

-با پوزخند گفتم:

-آره نامزدیم اما زنم که نیستی برو بیرون

با اخم گفت:

-گفت تو هیچ حسی بهم نداری؟

با پوزخند سرمو سمت مخالفش دادم و گفت:

-هورا من دوست دارم، چرا نسبت به من بی تفاوتی؟

-بین رعنا خودت خوب میدونی من تو رو نمیخوام تورو به زور دارم

تحمل میکنم پس بهم فرصت بده قبولت کنم که فقط باهات ازدواج

کنم

همین!

بغض کرد و گفت:

-اما من دوست دارم

-حتی اگه من دوست نداشته باشم؟

-آخه من چمه که اینطوری میکنی؟

-تو ایرادی نداری رعنا مشکل منم که...

میون حرفم پرید و گفت:

-این همه سال منتظرت موندو ۲۶ سالم داره پر میشه دخترای هم سنم

بچه هاشون هم قدشون

باپوزخند گفتم:

-خب خواستی منتظرم نمونی من ازت خواستم؟

-بابات خیلی اصرار داره ما ازدواج کنیم

-تو میتونستی رد کنی، چرا نکردی؟

با اخم نگام کرد که ادامه دادم:



-خودت هم بی میل نیستی

-خب من دوست دارم آخه

-میدونم خانوادت هم مصرن آخه کی احمق تر و پولدار تر از من ، هان

کجا پیدا میشه ؟ به زور قالبت انداختن به من «لحمن خیلی عصبی بود»

به گریه افتاد چشمای پر آرایشش بهم ریخت و با گریه گفت:

-تو حق نداری اینطوری با من حرف بزنی ؟

-حق ندارم ؟ راست میگی اونا هیچ حقی بهم ندادم ، اختیاری بهم ندادن

، حق انتخاب رو بهم ندادن

با گریه گفت:

-تو کس دیگه ای رو میخوای ؟

-خودت خوب میدونی کسی تو زندگیم نیست ونبوده

حق به جانب گفت:

-از کجا معلوم ۱۶ سال فرانسه بودی از کجا معلوم کسی رو اونجا

نداشته باشی ؟

با حرص و عصبی گفتم:

-نه ندارم کسی رو ندارم

از رو تخت بلند شدم و گفتم:

-من باهات ازدواج میکنم اما اینو یادت باشه نه دوست دارم نه بهت

دست میزنم

با گریه گفت:

-اما زنت هستم

-زنی که به میل و خواسته ی من نباشه قبولش ندارم

-با بغض شدیدی گفت:

-اما...

سمتش چرخیدم و گفتم:

-اگه برات زندگی زناشویی مهمه میتونی قبول نکنی چون مطمئن باش

اصلا بهت دست نمیزنم حتی اگه سالهای سال زخم باشی

-آخه این چه ازدواجیه به هر حال همیشه

-مطمئن باش اونقدری اراده دارم که بهت احتیاج نداشته باشم وبه

چشم نیای

با گریه که اصلا دلم واسش نسوخت گفت:

-هورا من چمه که از من بدت میاد؟

با پوز خند گفتم:

-تو ایرادی نداری دلمه که باهات را نییاد

با حق حق گفت:

-چکار کنم دوسم داشته باشی؟

سمت حموم رفتم و گفتم:

-زمین وزمانو بهم بدوزی باز نمیتونی ازم شوهری که باب میلته بسازی

پس بیخودی خودتو حروم من نکن

صدای حق هقش رو شنیدم بی تفاوت داخل حموم شدم در رو قفل

کردم

شلوارمو در آوردم و رفتم زیر دوش ، اصلا دلم واسه اشکاش نسوخت

وجود این دختر بیشتر اعصابمو میریخت بهم

«زهره»

شب دیر وقت بود تو اتاق بودم خواستم بخوابم که یهو با صدای بر  
خورد چیزی به شیشه بود که وحشت زده از اتاق زدم بیرون با جیغ واز

ترس قالب تهی کردم به نفس نفس افتادم

پاور چین پاورچین رفتم دمپایی رو فرش پام بود

چراغ سالن رو روشن کردم

شیشه‌ی سالن شکسته باد سرد از شیشه شکسته داخل میشد سردم  
شد

نگاهم رو زمین بود تکه کاغذ مچاله شده بود برش داشتم سنگین بود  
حدس زدم سنگ توش باشه

کاغذ مچاله شده دور سنگ رو باز کردم توشو نگاه کردم با خط  
خودکاری توش درشت نوشته بودن «دکتر پاتو بکش بیرون تو دخالت  
نکن»

دوباره خوندم

هرچی بود تهدید بود چراغ سالن رو خاموش کردم و سمت اتاق دویدم  
نفس نفس میزدم از ترس داشتم قالب تهی میکردم

در رو قفل کردم موبایلمو با سرعت از رو تخت برداشتم و شماره‌ی  
اهورا رو گرفتم، سریع جواب داد هنوز آثار نفس نفس زدن و ترس رو  
داشتم هنگ کرده بودم پشت گوشی نمیدونستم چی بگم که صدای  
مضطربش رو شنیدم وگفت:

- عزیزم زهره ؟

با ترسو صدایی لرزون گفتم:

- اهورا ؟

- جانم

- الان با سنگ یکی زد شیشه‌ی پنجره رو شکوند

صدایش پر دلهره شد و گفت:

- خوبی ؟

:من خوبم اما یه کاغذ انداختن تو توش نوشته پامو بکشم بیرون ، اهورا

تهدیدم کردن

با صدای دلگرم کننده و آرامبخشش که سعی در آرام کردنم داشت

و گفت:

- نترس عزیزم چیزی نیست درارو قفل کن برو تو اتاق

- میترسم

- نگران نباش داوود با دوستش حرف زده اونا پی گیرن

- آخه شاید امروز تو گاوداری متوجه شدیم اصغره دارن تهدیدم میکنن

؟

- ممکنه ، حالا نترس عزیزم چیزی نیست

خیلی بغض داشتم که یه دفه طاقت از کف دادم بغضم شکستو گفتم:

- من میترسم

سعی در دلداری من داشت و گفت:

- نترس گلم چیزی نیست ، آرام و خون سر باش عزیز دلم

با گریه گفتم:

-نگرانم؟

-الان میام پیشت

با گریه باز گفتم:

-اهورا؟

-جونم، جونم

-کی این قضایا تموم میشه؟

-اونا کاری با تو ندارن مشکلتشون با منه

با گریه وهق وهق گفتم:

-نگرانتم نکنه اتفاقی واست بیفته؟

-فدای دلت برم من

-یادت رفت تیر خوردی؟

حرف رعنا یادم اومد که گفتم:

-باشه عزیزم قطع کن اومدم

قطع کرد خودش

از اتاق زدم بیرون چراغ روشن کردم و رفتم آشپز خونه و جارو

برداشتم و برگشتم سالن و شروع کردم جارو زدن خورده شیشه‌ها

دقایقی سر گرم بودم همه جارو پاکسازی کردم که صدای پاشو شنیدم

سریع رفتم در رو باز کردم نفس نفس میزد داخل شد در رو بستم

متعجب نگاش کردم و گفتم:

-نفس نفس میزنی؟

هنوز نفس نفس میزد و سریع گفت:

-خوبی؟

-من خوبم؟ خودت خوبی؟

-تا اینجا رو دویدم، نشد با ماشین پیام

لبخند زدم دستاش حصار بازو هام بود نگام کرد اطمینان بخش و گفت:

-خوبی عزیزم؟

با لبخند گفتم:

-نمیبینی؟

ازش جدا شدم و گفتم:

-دیگه گریه که نکردی؟

سمت اتاق رفتم دنبال او مد و گفتم:

-کو کاغذ؟

کاغذ رو تخت بود برداشتم برگشتم سمتش که گفت:

-خدا کنه سرگرد بتونه کاری کنه

متعجب گفتم:

-سرگرد؟

-دوست داووده

جلوم ایستاده بود که کاغذ رو ازم گرفت

لبه ی تخت نشستم بی هوا بدون اینکه کنترلی داشته باشم بغضم

شکست و گفتم:

-خیلی میترسم

-نترس اونا کاری به تو نمیتونن داشته باشن مشکلشون با منه  
-آخه واسه چی ؟

مستأصل وپریشون گفت:

-نمیدونم زهره ، یه چیزایی داوود گفت ولی اصلا سر در نمیارم.  
با گریه گفتم:

-اصغر چیزی نگفت ؟

-اصغر که کاره ای نیست امروز تحویل آگاهی دادم اون هیچ اطلاعی  
نداره ازش خواستن اینکار رو بکنه تهدیدش کردن خواهرش تو  
روستای بالایی زندگی میکنه که با اون تهدیدش کردن  
اشکمو پاک کردم ادامه داد:

-نگرانم نمیدونم آخر این قصه چی پیش میاد وهدفشون چیه کورش  
چی از من میخواود این همه دشمنی واسه چیه ؟  
«هورا»

داشتم حرف میزدم که یهو یادم اومد وگفتم:

-زهره ؟

هنوز مقابلش که لبه ی تخت نشسته بود ایستاده بودم سرشو برداشت  
نگام کرد با چشمای خیسش وگفتم:

-امروز خونه که بودم رعنا هم بود

سرشو انداخت وآروم گفت:

-دیدمش

-امروز جای زخم رو گفت بهم جای تیریه که خوردم ؟

سر شو با سرعت برداشت متعجب نگام کرد و گفت:

-کسی که نمیدونست تو تیر خوردی؟

-همین برام عجیب بود، از بهادر هم پرسیدم که به رعنا نگفته باشه

گفت که نگفتم به کسی

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم:

-امروز خبر داد سرگرد که کار خونه‌ی کورش به زودی شروع به کار

میکنه، داوود میگفت که سرگرد گفته که رد گم کنیه کارش تولید

مواد شوینده نیست، در اصل کار اصلیش تولید مواد صنعتیه مخدره

-جدی؟

-داوود میگفت

-خب کل این قضایا چه ربطی به تو داره اهورا

-نمیدونم خودم هم درگیرم با این موضوع

-ازت میخواد باهاش همکاری کنی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم اون تو کار قاچاق مواد مخدره

-آره دیگه وقتی میخواد مواد تولید کنه باید این شغل اصلیش باشه،

ولی داشتم فکر میکردم رعنا از کجا میدونه تو تیر خوردی؟

-اینقد دست پاچه شد که گفت مامانم بهش گفته، اما هیچ احد وناسی

نمیدونه جز تو وبهادر

-بعضی وقتا نمیدونم چرا به بهادر هم شک میکنم

-والا دیگه به خودم هم دارم شک میکنم



کنارش لبه ی تخت نشستم وبا کمی فاصله و گفتم:

-نگران توام

نگام کرد و گفت:

- منم نگران توام دلشوره دارم اون دفه تیر خوردی اینا آدم کشتن

واسشون آب خوردنه

-داوود میگفت که سر گرد گفته اونا باغ انارو میخوان تا امنیت کار خونه

رو تامین کنن وبتونن کارخونه رو تحت کنترل بگیرن ورفت آمد هارو

به حد اقل ممکن برسونن

-این سر گرد نفوذیه؟

-ظاهرا...

-تا حالا کاری نکردن؟

-مدارک لازم ندارن موفق نشدن

-باید خودمون دست بکار بشیم

-زهره من اصلا حوصله ی دردسر ندارم

-با لبخند گفت:

-ما که نه با بهنام حرف میزنم اون راههای قانونی رو بلده شایدم دوست

وآشنایی داشته باشه

دست بردم کلیپس موهاشو به آرومی که گیر نکنه تو موهاش رو باز

کردم و گفتم:

-این روزا حواست باشه جنگل نری مراقب خودت باش هرجایی میری

قبلش بهم خبر بده تنهایی هم جاهای مشکوک نری

موهاشو سمت جلو آوردم و گفتم:

-اینطوری میگی نگرانم میکنی!

-اونا میدونن تو در جریانی و مطمئنم میدونن تو جراحی کردی تیر رو

پس مراقب خودت باش

لب تر کرد نگام کرد و گفتم یعنی از کجا میدونه رعنا تو تیر خوردی

با لبخندی از سوال تکراریش گفتم:

-واسه منم سواله

-یادته رعنا رو تو هتل دیدم اوایل که اومدم؟!

-آره بهم گفتمی

-یعنی با کورش بوده؟

-تو کورش رو میشناسی؟

سرش رو انداخت پایین با حالت اخم ناز جالبی و گفتم:

-نوچ ، ولی مطمئنم دیدم دوتا آقا بودن بادیگارد هم داشتن

-بازم باید با داوود بگم با سرگرد حرف بزنه اون الان میدونه

-اهورا جدا بهت نمیداد اینقد ساده باشی

-دلم ناز که زهره ، هیچ اتفاقی رو بد نگاه نمیکنم نمیدونم چرا؟

-بس که صاف و ساده ای وفک میکنی همه مٹ خودتن واگه بیخ گوشت

هزار تا خلاف بشه متوجه نمیشی

-باورت میشه همین جوهره که میگی اصلا بد بین نیستم ، ونمیتونم بد

باشم درسته زود عصبی میشم وهارت وپورت میکنم اما کینه ای نیستم

-سادگی وپاکی دلتو دوست دارم

-میخواهی چند روزی برو تهران از این اتفاقا دور باشی؟ تا آبا از آسیاب  
بیفته بعد برگردی، به مدتی هم استراحت کرده باشی و منم خیالم از  
بابت تو راحت باشه

-نه نمیرم نگرانت میشم اونجا آروم و قرار ندارم  
-بازم تاکید میکنم هر جا رفتی زهره قبلش خبرم کن، خونه هر کی رفتی  
بازم قبلش بهم میگی منو از حال خودت بیخبر نذاری باشه جوجو؟  
با لبخند گفت:

-باشه بهت میگم نگران هم نباش جایی نمیرم که نشناسم  
-جنگل و اونطرف رود خونه به هیچ عنوان نرو گلم  
با لبخند نگام کرد منم متقابلا لبخند زدم و گفتم:  
-احیانا اگه شهر خواستی بری بگو داوود باهات میفرستم باشه عزیزم؟  
با لبخند و حالت بامزه ای گفت:

-چشم، چشم، چشم  
با لبخند گفتم:

-عزیز دلم

سرشو انداخت سرخ شد انگار از خجالت  
فدای شرم و حیای قشنگش که بلند شدم و گفتم:

-من برم دیگه دیر وقته

-میری مراقب خودت باش

با خنده گفتم:

-حادثه که خبر نمیکنه

با اخم گفت:

-وای نگو نگرانت میشم رسیدی عمارت بهم زنگ بزن فعلا بیدارم  
-هوای سالن سرده به خاطر شیشه شکسته نیا تو سالن سرما نخوری در  
اتاق تو هم قفل کن تا فردا بفرستم برایش شیشه بزنن

-باشه ارباب چشم

لبخند زدم و گفتم:

-مراقب خودت باش عزیزم

نگاهم به موهای بلندش بود که گفتم:

-موهاتو کوتاه نکن قشنگه

سرشو انداخت پایین آرام گفتم:

-بلندیشونو هم خودم دوست دارم

دست بردم و به طرف موهاشو پشت گوشش جا دادم و گفتم:

-ناخوناتم لاک نزن

سرشو برداشت نگام کرد و گفتم:

-دوست نداری؟

-دوست ندارم

با خنده گفت:

-تو چقد حساسی؟

-دست خودم نیس دیگه حساسم

.....سریع با حالت دوست عمارت دویدم هواهم سرد بود پرنده پر

نمیزد این وقت شب

از در حیاط پشتی داخل شدم عمارت هم سوت و کور بود .. پله هارو که بالا می رفتم داوود جلوم سبز شد باخنده ی که بیشتر شبیه تمسخر بود آروم گفتم :

- کجا بودی ارباب ؟

با اخم گفتم :

- درد ارباب ، کوفت ارباب به من نگو ارباب

و وبا سرعت پله هارو بالا رفتم و گفتم :

- بیا بالا کارت دارم

هنوز ایستاده بود با تمسخر نگام میکرد که برگشتم نگاهش کردم

دستشو کشیدم و دنبال خودم و سمت اتاقم رفتم و داخل شدیم و در رو بستم که سریع گفتم :

- کجا بودی تا حالا این وقت شب ؟

-پیش زهره

متعجب گفتم :

- پیش دکتر؟! نه ؟

-نه !! چی رو نه !?

- نگو که ...

- چی میگی واسه خودت ؟

- تو پیش دکتر بودی این وقت شب ؟

کلافه گفتم :

- آره

- نکنه میخوای باهاش ازدواج کنی؟
- چته تو؟
- میخوای با زنی ازدواج کنی که باهاش رابطه داری؟ به نظرت این زن خوییه؟ همیشه بهش اعتماد کرد؟ باور نمیکنم دکتر این طور دختری باشه؟ همون بهتر که با رعنا ازدواج کنی، دکتر به دردت نمی‌خوره مناسب تو نیست یعنی تو اینقده بی‌غیرتی که میخوای اب این جور زنی ازدواج کنی بهش دل بستنی؟
- تمام مدت یه نفس و یه ریز حرف زد منم زل زده بودم بهش و گوش میدادم که گفتم:
- یه نفس بکش لااقل!
- چه ریلکس و ایسادی روبه روم خوش گذشت؟
- جدی به شعورم بر خورد و گفتم:
- زهرمار خوش گذشت؟
- با تعجب این با رنگام کرد که ادامه دادم:
- فرصت حرف زدن که بهم نمیدی؟
- حق به جانب گفت:
- میخوای ازخودت دفاع کنی باشه اما حق نداری از دکتر دفاع کنی با خنده این بار گفتم:
- میذار حرف بزنی یا نه
- با اخم گفت:
- بگو

- میگم چی چی رو می دوزی و میبری و اسه خودت و تنم کردی زورکی ؟ خدایی چرا الکی حرف میزنی مزخرف میگی ؟
- بازم حق به جانب گفت :
- مزخرف میگم ؟
- بله مزخرف میگی ، تو که نمی دونی جریان چیه
- می دونی از کی اونجایی بعد میگی نمی دونم جریان چیه ؟
- فقط نگاش کردم ادامه داد :
- تو اونجا بودی خونش تنهایی این وقت شب
- بی مقدمه زل زد تو چشم گفت :
- شما با هم رابطه دارین ؟
- تو سرت جایی خورده ؟
- من نه ولی تو آره
- میشه خفه شی چند لحظه
- رفتم نشستم لبه ی تخت و گفتم :
- یاده ده روز نبودم ؟
- روبه روم ایستاده بود که گفت :
- نکنه با هم بودین
- عصبی و جدی شد لحنم و گفتم :
- داوود این بار حرف مفت بزنی چیزی رو تضمین نمیکنم میزنم
- ناکارت میکنم جدی باش خواهشا چند لحظه
- من کاملا جدیم

-خب بذار بنالم بعد قضاوت کن! هرچی از دهننت در میاد میگی

-بگو میشنوم

به مبل اشاره کردم و گفتم:

-بشین

یه دفه بلند شدم و گفتم:

-نه بریم بیرون

متعجب گفت:

-چرا؟

-بریم بهت میگم

-یهو به ذهنم خطور کرد ونکنه تو اناقم شنود گذاشته باشن یعنی واقعا

امکانش بود؟ کلا این روزا دارم به همه چی شک میکنم

بلند که شدم و گفتم:

-بیا کارت دارم

رفتیم بیرون تو حیاط هوا هم سرد بود به شدت که سمت اسطبل اسبها

رفتیم

داوود -چرا منو کشوندی بیرون

با شک گفتم:

-نکنه تو اتاقم وسیله ی شنودی چیزی باشه

چنان قهقهه ای سر داد وکه با اخم وعصبی گفتم:

-زهر مار

جدی شد اما لحنش لبخند داشت وگفت:



- نه جدا حق با توعه

- مسخرم میکنی!

این بار جدی تر شد و گفت:

- نه به جان مادر بگو میشنوم

- یادته چند روز نبودم

- آره

- تیر خوردم

وبا تعجب نگام کرد و شروع کرد با حالت مسخره ای بدنم و گشتن

وارسی و مثلا مضطرب گفت:

- کو ببینم پس چرا زنده ای هنوز

همین طور منو وارسی میکرد و چرت و پرت میگفت

- تیر خوردی؟ کو خون نامردا کجات زدن؟

دستاش که در حال وارسی من بود رو محکم پس زدم وبا عصبانیت

گفتم - بس میکنی یانه

نگاهش پر خنده بود و گفت:

- اهورا هنوز سالمی؟ نمردی؟

- نه من مردم این روحمه

خواست جیغ بزنه که دهنشو گرفتم وبا عصبانیت گفتم:

- داوود به جون خودم میزنم ناقصت میکنم

همون طور که دهنشو گرفته بودم با خنده ی خفه ای و چشاشو باز

وبسته کرد ودستامو برداشتم

وجدی گفتم:

-دیگه مزخرف نمیگی آ؟

نگام کرد با ته لبخندی و گفت:

-معذرت میخوام

-تیر خوردم دقیقا همون موقع من قبلش با کورش بحث داشتم سر

زمینا بود رفت وبعدهش تیر خوردم

-زخم بازوتو میگی؟

-آره ده روزی کلبه‌ی جنگلی بودم، زهره جراحی کرد و تیر و خارج

کرد

-با لبخندی گفت:

-پس همون موقع بهش ابراز علاقه کردی

-بگذریم

همه چیز رو به داوود گفتم

قرار شد به سرگرد خبر بده

من -رنا کجا کار میکنه کدوم آزمایشگاه؟

-یه آزمایشگاه بزرگ تحقیقاتی تهران نمیدونم اسمش چیه

-اوایل روز اولی که زهره میاد روستا یه شب میره هتل درسته؟

-آره رفت هتل

-وقتی کلبه‌ی جنگلی بودم بهم گفت که رنا رو دیده تو لابی هتل با

دوتا مرد که بادیگارد داشتن

متعجب نگام کرد و

اسبمو نوازش کردم و گفتم:

-به سرگرد میگفتی بین رعنارابطش با کورش چیه اون الان اطلاعاتش  
دقیقتره

-رنا شیمی میخونه نکنه واسه کورش کار میگنه تو آزمایشگاهش  
برگشتم نگاش کردم و گفتم:

-یعنی امکانش هست ؟

-نمیدونم منم ذهنم درگیر شده عکس رعنارو بدم سرگرد بهم بگه  
جریان چیه ؟

-من به رنا شک دارم ، به قول زهره به خودم هم دیگه شک دارم.  
پوفی کشید

که ادامه دادم:

-کاش فقط میشد فهمید چی از جونم میخواد

-میفهمیم حالا بریم تو که یخ زدم

-داوود مراقب زهره باش براش پیا بذار دورا دور مراقبتش باشن

-تو هم کمتر برو خونش براش دردرس همیشه دهن مردم روستارو

میتونی ببندی ؟

با خنده گفتم:

-خودت تو الان کلی تهمت زدی به دختری که اصلا اجازه نمیده یه سر

سوزن بهش دست بزنی ، دهن تورو نتونستم ببندم مردم که دیگه

واویلا

- خودتو بذار جای من این وقت شب تو خونه ی یه دختر تنها چه فکری میتونم بکنم؟

- همینه دیگه زود قضاوت میکنی بس که ذهنت منفیه از اسطبل خارج شدیم دنبالم اومد و گفت:

- جدی جدی باهات رابطه نداری؟  
برگشتم و نگاهش کردم و گفتم:

- داوود حالت خوبه؟  
با خنده گفت: عالیم

- جان من سرت جایی نخورده؟  
با خنده گفت:

- جدا دختر خوب و جذابییه اما بهت نمیاد  
چشم غره ای بهش رفتم

که لباس عمیقتر به خنده باز شد و گفت:  
- یک سوم تو هم نیس، تو بغلت گمه

کنارم که ایستاده بود یه پس گردنی حواله ی گردنش کردم و با  
عصبانیتی ساختگی و گفتم:

- این فضولیا به تو نیومده

گردنشو با دست ماساژ داد و با خنده دور میشد و گفت:

- فیل و فنجون

رفت ازم دور شد با خنده زیر لب گفتم «جوجوی خودمه»

«تو بهداری نشسته بودم روز خلوتی بود ظاهرا داشتم درس میخوندم.

نزدیکیهای ظهر بود.

که با صدای توقف ماشینی بود مقابل بهداری که سرمو برداشتم. اصلا انتظار نداشتم، فکر کردم اهوراست اما، اشتباه کردم علی بود که سریع از بهداری زدم بیرون همزمان هم علی از ماشین پیاده شد. اینقد ذوق زده شدم از دیدارش که توجهی به اطرافم نداشتم، پریدم بغلش و با اشتیاق و ذوق بوسیدمش و اونم هم منو بوسید با خنده گفت:

-از زندان اومدم دیگه گلم؟

با خنده گفتم:

-خدا نکنه فدات بشم من الهی

پیشونیمو بوسید:

-عزیز دلم

-چرا بیخبر داداشی؟

با خنده گفت:

-دیدي چطوري غافلرگيرت کردم؟

یه دفه سمت صدایی چرخیدم که گفت:

-سلام خانم دکتر

از اون که پیش روم بود چشمو یکی دوبار باز وبسته کردم برگشتم نگاه علی کردم که نگام کرد با ته لبخندی و ابرویی بالا انداخت دوباره برگشتم و نگاه متعجبمو به بهداد که از ماشین پیاده شد بود انداختم و هنگ کردم بودم به طور کلی که

بهداد گفت:

-از علی خواستم منو بیاره اینجا

فقط با بهت و حیرت نگاهش کردم زبونم به گفتن حرفی نمیچرخید

بهداد -خانم دکتر شما که مارو قابل نمیدونین سهرابم که دیگه دخالت

نمیکنه

نفسمو بیرون دادم رو به علی کردم وزمزمه کردم:

-علی جان نمیشد اومدنتونو بهم اطلاع میدادی

علی واقعا لحن مظلومانه ای به خود گرفت و گفت:

-من بی تقصیرم خواهی

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-همه جوره غافلگیر شدم داداشی

بهداد -علی جدا بیتقصیره خانوم دکتر فراری

علی -من یه گشتی این اطراف بزنم

در واقع رفت دنبال نخود سیاه و مارو تنها گذاشت

بهداد -جایی نری برمیگردیم سریع

علی -تا تو حرفاتو بزنی برگشتم

علی سمت رود خونه رفت

سمت بهداری رفتم و تعارف کردم داخل بهداری شد و گفتم:

-خوش اومدین مهندس

نگاهی به اطراف و بهداری کرد و گفت:

-تو این دهکوره موندین واسه چی عمرتونو تلف میکنین

-موندم چون مجبورم طرحه وباید بگذروم ، در ضمن روستای جالبیه  
با تعارف و اشاره دستم روی صندلی نشست نگاهش کردم و گفتم:  
-این همه راه رو کوبیدین اومدین ، میشنوم حرفاتونو  
-اون دفه با سهراب حرف زدم اما شما کم لطفی کردین و مارو قابل  
ندونستین دکتر

-من به سهراب گفتم واونچه که گفتمی بود  
-اما ... زهره جان من راستشو بخواین میخواستم خودم تقاضامو شخصا  
بهتون بگم

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-منم جوابمو به سهراب دادم  
-من دلیل رد کردن شما رو نمیدونم قانعم نکرد حرفای سهراب  
نگاهم بهش بود خیلی ریلکیس بود و خون سر ادامه داد:  
-کلی به علی خواهش کردم تامنو بیاره اینجا  
-اشتباه کردین مهندس اومدنتون هیچ نتیجه ای در بر نداره  
-چرا؟

شمل ایرادی ندارین ،متین ،موقر همچیتون عالی ، اما من نمیتونم به  
درخواستتون جواب مثبت بدم و تقاضاتونو در کمال ادب و احترام رد  
میکنم

پاروی هم انداخت و گفت:

- زهره جان هرچی بخواین براتون انجام میدم هر خواسته ای داری نه  
- نمیگم اروپا میخواین میبرمتون واسه ادمه تحصیل بله رو بهم بگی  
- خانومی کنی در کنا رم و خونه ام  
- با لبخند ادامه داد:  
- به قول ایرانی ها از شیر مرغ تا جون آدمیزاد رو براتون فراهم میکنم  
- لب تر کردم و نگاهم بهش بود اونم خون سر نگاهش به من بود  
- این همه راهو منت گذاشتین اومدین اما من جوابم منغیه هیچ علاقه ای  
- به این ازدواج و رابطه ندارم.  
- سرشو پایین انداخت و با لحنی گلایه مند گفت:  
- من چه ایرادی دارم که ردم میکنین؟  
- گفتم که شما ایرادی نداریم من فعلا قصد ازدواج ندارم  
- قصد ازدواج ندارین یا فعلا ندارین؟  
- نه قصد ازدواج ندا م من اهداف مهم تری دارم  
- خب من قادرم هرچه که زن از همسرش بخواد رو در اختیارش بذارم  
- و ندارم که آب تو دلش تکون بخوره  
- اما همه چی تو پول خلاصه نمیشه  
- زهره جان من آدم بی عاطفه ای نیستم میتونم بیش از حد و تصورتون  
- بهتون عشق بورزم چون با نیت قلبیم خواهان شما هستم  
- حتی اگه من نخوام  
- طبیعتاً منم هم دوست دارم همسرم دوستم داشته باشه  
- و متأسفانه تو وجود من هیچ علاقه ای نسبت به شما نیست



-لطفاً رو تصمیمتون تجدید نظر کنین ، عجلانه تصمیم نگیرین  
-فکر کنم این بحث به نتیجه است شما قانع نمیشین  
-چکار کنم که بتون نظرتونو عوض کنم  
-احتیاحی نیست کاری انجام بدین من بهتون فکر نمیکنم مهندس این  
بحث واقعا نتیجه ای در بر نداره  
-تا جایی که میدونم کسی هم که تو زندگیتون نیست  
-اگه بود باز هم مصر به ازدواج بودین ؟  
-طبیعتا نه اما مطمئنم نیست ، درسته ؟  
نمیدونستم چه بگم اعتراف به عشق در برابر غریبه ای برام سخت بود  
وگفتم:  
-به هر حال من جوابم همچنان منفیه اومدنتون اینجا هیچ توفیری  
نخواهد داشت  
-حضورا اومدم تا خیالم راحت بشه اما من همچنان منتظرم حتی اگه الان  
باز ردم کنین باز هم خواهم. آمد وازتون خواستگاری میکنم و تا جواب  
نگیرم راحت نمیگیرم  
زل زد تو چشم وادامه داد:  
-زهره جان بذارین بی پرده بگم من مردی نیستم که راحت به هر  
دختری دل ببندم  
بعد مکثی کوتاه گفت:  
-هردختری نمیتونه به دلم بشینه منو راضیم کن

ه والان که تصمیم به ازدواج گرفتم احساس میکنم هیچ دختری جز  
شما نمیتونه منو آروم و خوشبختم کنه

درسته اروپا بودم اما بی بند و بار نبودم و مسلما از زنای بی قید و بند  
بیزارم

سرمو انداخته بودم پایین از رک گویی بی اندازش خجالت زده شدم  
ادامه داد:

-تاحالا هیچ دختری نتونسته نظرم رو جلب کنه  
آب دهنمو قورت دادم گوشم به حرفاش بود  
گفت:

-من سادگی و طوفان عجیب پرهیاهوی چشمتو رو دوست دارم ، من  
شمارو چند سال پیش تو مهمونی سهراب دیدم تازه از دانشگاه اومده  
بودین زیاد هم نموندین این بود که سادگی بی اندزتون به دلم نشست  
و غرور دخترونه ات رو ستایش میکنم و نجابتتون رو .  
نگام چرخید تو اجزای صورتش هیچ حسی بهم دست نداد با اینکه مرد  
جذابی بود و ادامه داد:

-ورنگ چشمای چهار فصلتون رو که پراز شور نشاط زندگیه رو دوست  
دارم -من نمیدونم چی بگم ؟

-من متمکن و بی نیازم و شما هم در جریانید اما نیاز مبرمم بودن در کنار  
زنی که دوسش داشته باشم بی منت و متقابلا بهم علاقه و عشق رو هدیه  
کنه و منو با دوست داشتن حقیقیش به اوج برسونه

زهره جان من این احساس رو وآرامش رو تو وجود شما میبینم و برای  
همین هیچ دختری به چشم نمیاد  
نفسمو بیرون دادم و گفتم:  
-من حرفی واسه گفتن ندارم  
بلند شد سرشو تکون داد و گفت:  
-با این وجود باز منتظر تون میمونم امید وارم اخبار مفرح بخشی از  
جانب شما برسه  
سکوت کردم ادامه داد:  
-میرم که بیشتر فکر کنین به حرفام ومطمئن باشن برمیگردم وبازهم  
تقاضامو تکرار خواهم کرد  
سکوت کردم سمت در خروجی رفت که همون لحظه بود که ارباب  
جوون پله های بهداری رو بالا اومد  
با دیدنش یه لحظه دست وپامو گم کردم که خودش سریع گفت:  
-مهمون دارین دکتر ؟  
کاری داشتین ارباب ؟  
-دکتر مادر باز حالشون بده شده گویا فشارشون باز بالاپاین شده  
وقرص هاشون هم تموم شدن اصرار داشتن که شما بیاین وفشارشونو  
چک کنین  
نیم نگاهی به بهداد کردم که نگاهش به ارباب بود گفتم:  
-الان میام میتونین برین خودم میام ،خودمو زود میرسونم  
ارباب -باماشین میبرمتون زودتر میرسین نگرانم حالش بد نشه

-نگران نباشین ، عصبی شدن باز ؟

ارباب -من عمارت نبودم حییب خان خبر دادن که دنبالتون اومدم

بهداد از کنار ارباب رد شد و گفت:

-زهرة جان میرم دنبال علی اگه ندیدمتون خدا حافظی میکنم الان

-بر میگردین تهران ؟

بهداد -کلی کار دارم تهران امروز هم که به خاطر شما اومدم

سرمو انداختم پایین ادامه داد:

-ومتأسفانه

سکوت کردم لبخند تلخ و محزونی زد و ادامه داد:

-به هر حال من رو حرفام هستم مصرانه منتظرم

کیفمو برداشتم و سکوت کرده بودم هنوز

ارباب -بریم دکتر ؟

نفسمو بیرون دادم

ارباب سمت ماشین رفت...، علی اومد با دیدنم که آماده ی رفتن بودم

وگفت:

-میری ویزیت ؟

من -بمون تا پیام

بهداد -نه ما میریم خانم دکتر کارمون اینجا تموم شد

ارباب سوار شد در رو باز کرد وگفت:

-عجله کنین دکتر

بالبخندی سمت ماشین ارباب رفتم سمت صندلی عقب و رفتم که سوار

شم

علی گفت:

-مامان چیزای رو که خواستی فرستاده

من -بذارشون بهداری درم ببند

-کلید داری

سوار شدم در رو بستم ارباب از سمت خودش شیشه منو رو داد پایین

و گفتم:

-آره داداشی دارم ، به مامانم خیلی سلام برسون

ارباب ماشین رو روشن کرد که سریع گفتم:

-برو خدا نگه دارت

نگاهم به علی و بهداد بود که اونا هم نگاهشون به ماشین بود و حرکت

کردیم تمام نگاهم به اونا بود که ارباب گفت:

-اومده ازت خواستگاری کنه ؟

رومو سمت ارباب کردم و گفتم:

-خیلی وقته که ازم خواستگاری کرده اما...

لحنش عصبی و خشن بود و گفت:

-اومده که جوابشو بگیره ؟

آروم گفتم:

-اهورا چته ؟

سستم چرخید و نگاه سریع و تندى بهم انداخت و گفت:

-چمه؟... ناراحت میشم خب

با لبخند اطمینان بخشی گفتم:

-ناراحتی نداره خب من مجردم طبیعیه خواستگار داشته باشم

ونگاهی به جاده مسیری که میرفت کردم و گفتم:

-الان داری کجا میری؟

عصبی داد زد:

-عمارت

میدونستم عصبیه اما باخنده گفتم:

-کدوم عمارت؟

-همون خراب شده ای که چند روز پیش بودیم

اخم کردم اینبار و گفتم:

-ارباب کجا میری؟

-مادر اونجاست

-اهورا حالت خوبه؟

-نه

-خب همون جا بیرینش دکتر

لحن خشنی گفت:

-قبول نمیکنه

-اهورا چی شده؟

برگشت نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-نمیدونم

-هورا مطمئنی حالت خوبه خودت بهم احتیاج نداری؟ الکی میگی  
مادرت

از تو آینه نگام کرد و گفت:

-چرا خودم بهت خیلی احتیاج دارم داغونم زهره

-حالا راه اومده رو برگرد منو ببر بهداری. بهداد رو دیدی قاطی کردی  
؟

-ماشین غریبه ای بیاد اینجا کل روستا متوجه میشن

-حالا هم کل روستا دیدن سوار ماشینت شدم

-مهم نیست حالا همه فهمیدن داریم میریم گاوداری

-بیخودی بریم گاو داری که چی بشه؟

-مجبورم

-به چه بهونه ای؟

-بهونه هم پیدا میشه

با خنده گفتم:

-چی شده؟

-هیچی چیزی نیس

-مطمئنی؟

-یکی از گاوا داره زایمان میکنه

چنان قهقهه ای سر دادم

برگشت نگام کرد میون خنده گفتم:

-مگه من دام پزشکم

از تو آینه نگاهمون بهم بود وبا لبخندی گفت:

-من دام پروری وکشاورزی خوندم تو هم برو دام پزشکی بخون اکیپ

خوبی میشیم منو تو

جدی شد لحنم وگفتم:

-جدی که نمیگی؟

با خنده گفت:

-جدی جدی گفتم

-من بمیرم همچین کاری نمیکنم در ضمن از گاوات میترسم اون دفه

هم اومدم به خاطر تو بود

با ترس تو صدام گفتم:

-وای فکر کن گاو زایمان کنه

یه دفه بغضم گرفتم وگفتم:

-اهورا من میترسم

خندید وگفت:

-جدی؟

-مگه تو دام پروری نخوندی باید یه سررشته ای داشته باشی

با لبخند گفت:

-الکی میبرمت رد گم کنی

-حالا چرا اینقد یواش میری؟

-جاده خاکیه مجبورم آرام برم ماشین داغون میشه



-دام پزشک خبر دادی

لحنش عصبی و گفت:

-نکبت نیستش ، پول مفت میگره باید عوضش کنم

-تو ناراحت میشی کسی منو خواستگاری کنه ؟

-دیونه میشم زهره روانی میشم ، تو مال منی زهره یادت باشه، تو

نباید به کسی اجازه بدی ازت خواستگاری کنه

-مگه دست منه ، خب من الان در حال حاضر مجردم وبه ظاهر کسی تو

زندگیم نیست معلومه خواستگار برام میاد

با خنده ادامه دادم:

-جذابم ، خوشگلم معلومه خواهان دارم آقا خوشگله ، نجیبی از دست

دادی

با تعجب از تو آینه نگام کردچند لحظه ماتش برده بود که گفتم:

-خواست به رانندگی باشه آقاهه

با همون تعجبش گفت:

-زهره جدی که نمیگی ؟

با خنده گفتم:

-چت شد هنگ کردی ؟ روانی من جز تو به کی دل ببندم ؟

با خنده گفتم:

-آخه کی میتونه آقا هرکول من باشه

با اخم ملتمسانه گفت:

-زهره جون هرکی واست عزیزه منو اینجوری صدا نزن بدم میاد

آروم و شرمنده گفتم:

-ناراحت شدی؟

خودم میدونم هیکلم درشته تو دیگه به روم نیار گلم

با لبخند اطمینان بخشی گفتم:

-دیونه ی من ، تو هیکلت فوق العاده و عالی و جذابه ، من استیل وفرم

اندامتو دوست دارم جدی میگم

-ولی این طوری صدام نزن لطفا

-تو چقدر حساس و دل نازکی؟!

-دل نازکم دیگه ...این طوری که میگی فکر میکنم مسخرم میکنی

با اخم گفتم:

-من عاشقتم اون وقت مسخرت کنم؟ همون اوایل که اومدم دیدمت

مجدوب تیپت شدم ، خصوصا وقتی شلوار رسمی و جلیغه میپوشی

خیلی جذابی اهورا باور کن

آروم زمزمه کردم :-عاشتم خصوصا وقتی تو حجم آغوشت گم میشم .

رسیدیم گاوداری بهادر در رو باز کرد و داخل شدیم باماشین

ارباب شیشه رو داد پایین بهادر سریع گفت:

-ارباب گوساله به دنیا اومد

پارک کرد ماشین رو پیاده شد و گفت:

-چه خوب ، مشکلی که پیش نیومد؟

منم پیاده شدم و گفتم:

- پس بی دلیل اومدم

بهادر - دنیا اومد ده دقیقه ای میشه

ارباب - علمدار کجاست ؟

بهادر - پیش گاو مادره

ارباب - همه چی مرتبه

بهادر - بله حال دوتا شونم عالیه ، مهندس هم پیش پای شما رفتارباب -

خب من دکتر رو میرسونم موندش اینجا بی دلیله چیزی شد خبرم

کنین

..... برگشتم بهداری تا داخل شدم صدای زنگ تلفن بود ، جواب دادم

یکی از اهالی روستا بود ، مریض بد حال داشت خواست که برم معاینش

کنم آدرس دقیق خواستم حوالی جاده بود خلاصه گفتم دقیق که راهو

گم نکنم

گفت نزدیک جاده فرعی که نزدیک کارخونه ی کورشه منتظرم میمونه

تا راهو گم نکنم

قطع کردم به اهورا خبر دادم کجا میرم .

وسایل مورد نیازمو جمع کردم و راهی شدم که از بد شانسیم گوشیم

یادم رفت ببرم و راهی شدم با دوچرخه . نمیدوم چند دقیقه رکاب زدم

تا رسیدم . زن کنار خیابون ایستاده بود تا منو دید سمتم با حالت دو

اومد نفس نفس میزد سلام کرد و راهی شدیم خونش ، پدر شوهرش بود

که بیمار بود

سرما خوردگی بدی گرفته بود داروها و تذکرات لازم رو دادم و آمپول هم تزریق کردم و برگشتم که برم بهداری و نزدیک خیابون بودم که سه تا ماشین مدل بالا بودن که پیچیدن تو جاده فرعی که به کارخونه منتهی میشد منم کنجاو ایستادم و نگاه کردم.

همون موقع یه مرد پیاده بیل رو شونه هاش بود داشت رد میشد که با سرعت جلوش سد شدم منو شناخت احوال پرسى کرد و پرسیدم:

-این جاده میره کارخونه؟

-بله خانم دکتر

-کارخونه ی چی هست نمیدونی؟

-والا خانم دکتر اینجور که تعریفشو شنیدیم مواد شوینده قراره ماه

دیگه راه اندازی بشه

-کارگر هم استخدام کرده؟

-بله از ماه دیگه شروع به کار میکنن

تشکر کردم راهشو گرفت و رفت .

نگاهی به جاده کردم و یه خورده کنجاویم گل کرد با دوچرخه سمت کارخونه رفتم.

راهش طولانی بود اما عجب جایی بود . نزدیک کارخونه دوچرخه رو یه

جایی میون درختای باغ مخفی کردم وومخفیانه وارد کارخونه شدم.

داشتم اطراف رو دید میزدم چقدم بزرگ بود ولی همینکه از پشت

ساختموتش خواستم داخل بشم.

به دفه دوتا مرد هیکلی وقد بلند دو طرفم پدیدار شدن «اینار کجا پیداشون شد» از دو طرف نزدیک شدن پشت سرم هم که دیوار بود و جلوم ساختمون هنگ کردم تا به خودم اومدم تو چنگ یکی بودم عین دختر بچه هامنو برداشت وبا خنده ی زشتی گفت:  
-به به خانوم دکتر؟!!

منو سمت ورودی کار خونه بردن هرچی داد وپیداد کردم وبا مشت به سرو و صورتش میزدم مگه تاثیری داشت انگار مورچه فیل رو لگد میزد

هرچی هم فحش بلد بودم نثارش کردم  
دومی -چه خانم دکتر بد دهنی ، نوچ .... وای وای...  
خلاصه داخل کارخونه بودیم منو بردن سمت در چوبی بزرگی . در رو دومی باز کرد داخل شدیم ، سرمو که برداشتم کلی آدم بودن با تعجب نگاشون کردم.

یکی نسبتا چهل ساله بود حدودا با خنده گفت:  
-با پای خودت اومدی اینجا خانم کوچولو ؟  
غول بیابونی منو گذاشت رو زمین در واقع پرتم کرد که آه از نهادم بلند شد وبا عصبانیت داد زد:  
-عوضی پامو شکوندی

مرده بلند شد از رو صندلی وجلو اومد کنارم زانو زد وبا لبخندی گفت:  
- به به چه خانم دکتر جذاب اما... اما فضولی  
با اخم نگاش کردم با تشر گفتم:

- برو اون ور تر

پوزخندی زدو گفت:

- اربابت میدونه اومدی خاله زنک بازی؟

- کورش که میگن تویی؟

با خنده گفت:

- کورش نه خانم کوچولو مگه خدمتکارتو صدا میزنی؟ ، کورش خان

پس منو نمیشناسی؟

با پوزخند گفتم:

- وصف اسم کریهتو شنیدم

بازم با خنده گفت:

- خیلی بد دهنی

آروم با لبخند تمسخر آمیزی گفت:

- اهورا از چی تو خوشش اومده؟

«معلومه که فهمیده کلی آدم وجاسوس داره که راپورت مارو میدن»

ادمه داد:

- نه خوشم اومد اهورا زیبا پسنده بیخود نیست رعنا رو پس زده

و در حالی که دست آورد کنار صورتم

سرمو با عصبانیت عقب دادم خندید

به شدت اخم کردم با نفرت نگاش کردم که با خنده گفت:

- پاتو از گلیمت دراز تر کردی کوچولو تو کارایی که به تو مربوط نیست

داخلت کردی

بازم دستشو گذاشت کنارم صورتم که باخشم گفتم:

-دستتو بکش عوضی

دستشو با اکراه انداخت و گفت:

-اهورا خیلی احمقه و شنیدم که یه دختر کوچولوی باهوش زیدشه

بعد مستانه و کریه خندید و گفت:

-مهراب این کجاش باهوشه با پای خودش اومده وسط آتیش بازی؟

با لبخند ادامه داد:

-مهراب زید اهورا خیلی مامانه حق داره رعنا رو پس بزنه ، آخی رعنا

بیچاره

با نفرت نگاش کردم

کورش -ببرش بندازش تو یکی از اتاقا دست وپاشو ببند دهنشم چفت

کن بینم اهورا میاد دنبالش

چشمکی به بادرگاردش زد و گفت:

-واسه معامله عجب کالای با ارزشی تو چنگم افتاد

با خنده ادامه داد:

-مهراب خرگوش کوچولوی ملوس با پای خودش افتاد تو تله

یه دفه دست آورد صورتمو نوازش کرد و که یه دفه عصبی شدم با

نفرت تف انداختم تو صورتش

اونم نامردی نکرد چنان عصبی شد وچنگ زد تو موهام که جیغ زدم وبا

جیغ از شدت درد گفتم:

-بهم دست نزن عوضی

بلند شد همون طور که موهامو میکشید و تو دستش بود و من از شدت درد داشتم میمردم و بلندم کرد با عصبانیت از لای دندونای بهم فشرده شدش گفت:

-هرزه‌ی هرجایی ببینم اهورا به خاطرت حاضر به معامله میشه یا نه؟  
از شدت درد اشکم در اومد در حالی که منو با موهامو میکشید سمت یکی از آدامش هل داد منم جیغ زدم  
کوروش - ببینم چقد واسش ارزش داری که رومو زمین ندازه  
با نفرت زیادی که تو لحنم بود و گفتم:  
- من نمیذارم  
لبخند زد و گفت:

-قبول میکنه خانوم کوچولو چون وصف عشقتون به گوشم رسیده و اون ارباب احمق حاضره به خاطرت از کل ثروتش بگذره  
باپوز خند گفتم:  
-تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی  
با خنده گفت:

-من قرار نیست کاری بکنم ، اما تو میتونی حالا ارزش تو واسه منو ارباب احمق از باغ انارم با ارزشتره ،  
بعد خنده‌ی کریه ادمه داد:

-میذارم ارباب واسه نجات دادنت بال بال بزنی وبه پام بیفته  
اون خیلی دل نازکه



دیوانه بود این مرد باز چنان قهقهه ای سر داد که به عقلش شک کردم  
وادمه داد:

-ارباب احمق طاقت دیدن درد کسی رو نداره خصوصا تو که عشقشی  
-تو یه عوضی آشغالی

-میدونم لازم به گفتن تو نبود کوچولو ، اما خوب شد یادآوری کردی  
من چیم و کیم پس حواست به رفتارت باشه کوچولو ، اگه توی فضول  
نبودی اون ارباب احمق اصلا نمیدونست دورو برش چخبره  
با پوزخند و گفت:

-در و تخته خوب جور شدن دکتر باهوش و ارباب احمق روستا ، البته  
اون رعنا هم زیادی باهوشه ولی حیف ارباب دل به دل تو داده  
واسه منم گرون تموم میشه .حالا که خودت با پای خودت وارد معامله  
شدی ، معامله ای که به نفع من تموم میشه.

اون احمق به تو میرسه و من به اون چیزی که خیلی وقته منتظرم  
-ارباب همچین کاری نمیکنه

-پس تو هنوز عشقتو خوب نشناختی اون حاضره به خاطر تو قید  
زندگیشو بزنه مطمئن باش

یهو ستم حمله کرد و موهامو باز گرفت و کشید و با حرص گفت:

-ببرش خوب ازش پذیرایی کن ، مهمون ویژه با ارزشی داریم کریم  
سوگلی ارباب.

داشتم از شدت درد کشیده شدن موهام میمردم و خودمو کنترل کردم  
هلم داد سمت اونا که بادیگاردش منو کشون کشون بردن.

داخل اتاق شدم دست و پامو با طناب محکم بستن ، دهنمو هم با کلی چسب بستن خفه شدم در واقع .

ولم کردن رو زمین و رفتن هرچه تقلا کردم دست و پامو باز کنم نشد . اینقد محکم بسته بودن مچ دست و پام ناجور درد گرفته بود .

(اهورا)

شب بود بعد از شام ، هرچه زنگ زدم زهره جواب نداد . از دلشوره داشتم میمردم .

از ظهر که رفته بود ویزیت ازش خبر نداشتم ، بهش گفته بودم برگشت بهم زنگ بزنه ولی خبری نشد .

خودم چندین بار زنگ زدم جواب نداد گفتم شاید کار داره . اما حالا داشتم نفس کم می آوردم از بیخبری .

به جاوید گفتم اسبمو زین کنه به بهونه ی اسب سواری ، از خونه زدم بیرون خیلی نگران بودم .

از کنار بهداری رد شدم چراغ ها هم خاموش بود حتی خورش این

ساعت شب که نباید خواب باشه ، قالب تهی کردم یعنی کجاست ؟

اگه هم خونه باشه امکان نداره خواب باشه . آروم آروم با اسب میرفتم که شماره ی خونه اش رو گرفتم بازم جواب نداد .

با اسب تاختم ورفتم اطراف رود خونه ولی نبود که نبود .

برگشتم سمت عمارت ، شماره ی داوود رو گرفتم

-الو

-الو ارباب

--کجایی داوود

-خونه

-داوود هرچی زنگ میزنم زهره جواب نمیده

-خب حتما بیرونه کار داره

-کجا میتونه رفته باشه این وقت شب ، رفتم بهداری ، خونش چراغا

خاموش بود ، گوشیشم اصلا جواب نمیده

-خب ممکنه رفته حموم

-نه امکان نداره از ظهر تا حالا دارم میگیرم ، ظهری رفت بیرون روستا

بیمار داشت از اون موقع تا حالا ازش بیخبرم ، داوود خیلی نگرانم ،

اطراف رود خونه هم رفتم

-ممکنه رفته خونه ی یکی از اهالی روستا برگرد خونه نیم ساعت دیگه

دوباره بهش زنگ بزن نبود یه فکری میکنیم

-بر میگردم ولی دارم میمیرم از دلشوره

-فعلا بیا خونه

-باشه اومدم

قطع کردم وداخل عمارت شدم.

داشتم از پله ها بالا میرفتم که داوود جلوم بود وگفت:

-چی شد ؟

نفسمو بیرون دادم وگفتم:

-فعلا که نمیدنم کجاست

-نگران نباش پیدامیشه

-خدا کنه اتفاقی واسش نیفته نگرانشم خیلی

داوود ایستاده بود کنارم که گوشیش صدای زنگ خورش بود با سرعت

گوشی رو از تو جیبش در آورد و نگاه کرد و متعجب گفت:

-سر گرده

-جواب بده زود باش

داوود با سرعت جواب داد:

-الو کریم؟...چییی؟...کریم چی میگی؟ بلند تر چرا اینقد آروم حرف

میزنی؟

با تعجب نگاه داوود میکردم و مکالمشو گوش میدام

داوود -زهره اونجاست؟ کریم چطوری آخه سر از اونجا در آورده؟...

کریم . باشه ..... باشه فعلا مراقبش باش . .....مگه میشه دست رو

دست بذاریم

به دفه گوشی رو از دست داوود قاپیدم داشتم روانی میشدم حال خودم

نبودم اصلا

من -الو سر گرد؟

-بله جناب همتی

-چیشده؟

-دکتر از ظهر اینجاست

«آروم حرف میزد»

گفتم که بهتون خبر بدم

داشتم منفجر میشدم از شدت عصبانیت و داد زدم:

- کوروش میکشمت

- خون سردیتونو حفظ کنین اون حالش خوبه من مراقبشم ، شماهم

منتظر باشین کوروش بهتون خبر بده

- چطوری خون سرد باشم سر گرد دارم دیونه میشم

- خون سر باشین و صبور دست به هیچ عمل نسنجیده ای ندین فقط

خواستم بهتون اطلاع بدم که نگرانش نباشین ، اگه بدون فکر و برنامه

ریزی کاری انجام بدین تمام نقشه های ما رو بهم میریزین

آب دهنمو قورت دادم خون سرد بودن خیلی سخت بود و گفتم:

- تا کی باید منتظرشم ؟

- کوروش بهتون خبر میده اصلا نگران نباشین دکتر در امانه من نمیذارم

اتفاقی بیفته واسشون، دست من سپردنش

ملتمسانه گفتم:

- جان شما و جان دکتر

- باشه ارباب دیگه باید قطع کنم .

سر گرد قطع کرد . داوود تمام مدت نگام میکرد که گوشیه رو بهش

دادم .

عین مرغ پر کنده بودم بال بال میزدم نمیدونستم چکار کنم ؟

داوود - بهتره به شوهر خواهرش خبر بدیم

- شمارشو ندارم

- آخ ارزش نگرفتی ؟

-فرصت نشد

-بذار زنگ بزنگ کریم از تو گوشیش اگه بشه بهمون بده

داوود معطل نکرد و شماره سرگرد رو گرفت

داوود -الو کریم میتونی حرف بزنی؟.....گوشی دکتر دستته؟..... نه

نبود؟.....باشه ممنون ، الان حالش خوبه؟....ممنون لطف کردی

داوود قطع کرد و گفت:

-گوشی همراهش نبوده

نفسمو چنان با حسرت بیرون دادم و گفتم:

-داوود دارم دیونه میشم

-شاید بهداری یاخونش جا گذاشته

-نمیدونم! ذهنم جایی قد نمیده دلشوره دارم ، شاید هم ... اصلا چطوری

گیر اونا افتاده؟ دارم روانی میشم ، شاید قبل اینکه اونا بگیرنش انداخته

بیرون

-فعلا بریم خونش

-کلیدشو داری؟

-دارم

-برو وردار بیار تا من ماشینو روشن کنم بریم

داوود با حالت دو رفت

منم سمت پارکینگ رفتم ، سویچ از تو جیبم در آوردم تاماشینو بیرون

آوردم وداوود هم اومد سوار شد حرکت کردم

جاوید با دیدن ماشین با سرعت در رو باز کرد .

.... با سرعت داوود پیاده شد منم پشت بندش ، کلید زد و داخل شدم

شمارشو گرفتم اما صدایی نشنیدیم

من - اینجا نیست صدای زنگشو نمیشنوم

-بریم بهداری

خارج شدیم داوود در رو بست و رفتیم سمت بهداری .

در رو باز کرده‌مینه که داخل شد چراغ رو روشن کرد ، موبایل رو میز

بود

نفس راحتی کشیدم داوود گوشی رو برداشت روشن کرد و گفت:

-اه رمز داره

-اوف خدایا بد بیاری پشت بد بیاری

-تاریخ تولدش شاید باشه

-۲۴سالشه

داوود متفکرانه گفت:

-۱۳۷۳ نه نیست

-بزن هرچی به ذهنت میرسه

نگام کرد و گفت:

-نمیشه قفل میکنه ، تاریخ تولد خودت چی بهش گفتمی

-من؟

-نه پس من؟

اخم کردم و گفتم:

-میدونست

زد تاریخ تولد منو با خنده گفت:

-خیلی دوست داره

باز شد گوشی و سریع گفت:

-چی بو اسم شوهر خواهرش؟

-گفت بهنام

با حرص گفتم:

-نگاه کن دیگه

با خنده گفت:

-ارباب جوان

-زود باش

-مخاطباش هم باحالت

داشت میخوند با خنده

-ارباب جوان

دکتر آپول زن

مدیر

ریس

بچه پولدار

همه رو با شغلاشون سیو کرده

خر پول

سد ساز «شرط میبندم داداشو میگه»

وکیل بی عرضه



با حرص گفتم:

-وقت گیر آوردی؟

-تاجر

قاضی

-عه خودشه بگیر شمارشو

-با موبایل خودش؟

سرمو به نشونه تاکید تکون دادم و گفتم:

:آره بگیر بهتره شاید ناشناس جواب ندن

داوود شماره رو گرفت، با سرعت گوشی رو از دستش گرفتم که با

خشم گفت:

-چته چرا همچین میکنی؟

محل ندادم منتظر برقراری تماس شدم

-الو سلام

با تردید گفت:

-الو زهره؟

-الو موبایل خانوم دکتر دست منه

متجب بود صداش و گفت:

-شما؟

-من همت آبادی هستم

-موبایل دکتر دست شما چکار میکنه اتفاقی افتاده؟

فامیلیشو بلد نبودم و وناچارا گفتم:

-بخشید آقا بهنام مزاحم شدم راستشو بخواین اتفاق که افتاده که

خواستم شمارو در جریان بذارم

مضطرب و نگران گفتم:

-زهره حالش خوبه؟

-دکتر خوبن اما

-چی شده دارین منو نگران میکنین چه اتفاقی برای زهره افتاده

؟خودش کجاست؟

-میشه آروم باشین! زهره خانوم بهم گفتن که میتونین کمکمون کنین

-چه کمکی؟ بگین زهره کجاست؟

-هرچه رو که اتفاق افتاده بود رو براش تعریف کردم تا اتفاقات چند

لحظه قبل رو موبه موبه حرفام گوش داد و تاکید کرد وگفت که هیچ

کاری نکنید تا خودشو برسونه

«مگه میشد دست رو دست بذارم، دلم آشوب بود آروم وقرارنداشتم

»

بهنام-چرا زهره منو تا حالا در جریان نذاشته

-نشده، قرار بود بهتون بگه شاید فرصت نکرده

لحنش کمی عصبی شد وگفت:

-آخه اومده اونجا طبابت یا پلیس بازی؟

من-این جریان خیلی اتفاقی پیش افتاد زهره هم خیلی اتفاقی سر از

این موضوع در آورد و جریان از چه قرار بود وگفتم آقا بهنام

-گوش کنین جناب همت آبادی الان من حرکت میکنم وبا دوستم  
جناب سرگرد صحبت میکنم وتمام اتفاقات رو براش توضیح میدم شما  
دست به هیچ کاری نزنین وهر کار اشتباهی ممکنه منجر به خطر افتادن  
جون زهره باشه

-مامنظریم

-تا دوسه ساعت دیگه اونجام

«بهنام»

گوشی رو سریع قطع کردم وشماره ی سرگرد رضایی رو گرفتم  
وهرچه که شنیدم رو براش تعریف کردم واتفاقا وگفت که درجریان  
این پرونده هستن وسخت پیگیرن.  
خلاصه حرکت کردم سمت روستا وسرگرد رضایی هم که خودش تو  
همون شهر زندگی میکنه.

هرچه مادرم گفت کجا بیخبر این وقت شب؟ توضیحی نداشتم بدم به  
زهره هم اطلاع ندادم که نگران نشه

القصه رسیدم بعد سه چهار ساعت نیمه های شب بود رفتم هتل  
بعد از صرف صبحونه رفتم زنگ زدم آقای همت آبادی وخودشو نو  
برسون، ورفتن من تو روستا درست نبود غریبه بودم وزود لو میرفتم.  
اومدن رفتم پایین تو لابی منتظرم بودن

یکیشون که ارباب جوان بود گویا خیلی پریشون مضطرب بود وعلت  
اینه اضطراب رو نگرانی برای دکتر اظهار کرد که تو روستا امانت هست  
وپاش به این قضایا باز شده سرگرد رضایی هم اومد.

سرگرد رضایی به آقای همتی خاطر نشان کرد که اوضاع تحت کنترل  
و منتظر تماس کورش هستن و حال زهره خوبه  
تا عصر پیگیر ماجرا بودیم، حوالی عصر بود که گوشی ارباب زنگ  
خورد کوروش بود رو شنود ما هم میشنیدم مکالمه رو  
«هورا»»

کوروش بود سریع جواب دادم سرگرد رضایی گفت که آرامش خودمو  
حفظ کنم

سریع جواب دادم الو.....

-به به ارباب عاشق...

عصبی گفتم:

-کوروش یه تار مو از سر زهره کم شه کارخونتو رو سرت خراب  
میکنم

با خنده گفت:

-چه خبرته آروم تر، واسه کارخونه چند ساله دارم جون میکنم با یه  
فوت تو چیزیش نمیشه

-زهره حالش خوبه

-میخوای صدای لیلی رو بشنوی مجنون؟

صدای پر گریش بود و گفت:

-الو مهندس میشنوی؟

باگریه گفت:

-الو به بهنام بگو دوش دارم منتظرش هستم

صدای گریه زهره و قهقهه‌ی کوروش تو گوشم پیچید  
کوروش - دکتر یکی دیگه رو میخواد بدبخت احمق تو قالت گذاشته  
با عصبانیت فریاد گفتم:  
- دهننتو ببند عوضی منو دکتر ارتباطی نداریم اشتباه به عرضت رسیده  
با خنده گفت:  
- بهنام اسم دوست پسرشه بدبخت عاشق، اینجا داره باتوی احمق خوش  
میگذرونه میدونه چه احمق خنگی هستی  
با قهقهه ادامه داد:  
- دکتر میدونه چه هالویی هستی ارباب  
- حالش خوبه ؟  
با خنده گفت:  
- عالی  
- بیا کارخونه حرف میزنیم  
عصبی گفتم:  
- کی ؟  
- بیا منتظرتم  
قطع کرد  
تمام مدت حرص میخوردم که بهنام سریع گفت:  
- منظورش این بود بهم خبر بدین  
عصبی بودم دست خودم نبود و گفتم:  
- متوجه شدم

داوود - باید بری ؟

سرگرد رضایی بلند شد و گفت:

-چند تا رد یاب و شنود برات میذاریم برای امنیت

تو اتاق هتل بودم دوتا مامور کار کشته بهم وصل کردن موارد لازم رو

جاهایی که اصلا باور کردنی نبود انگشتی بهم دادن که وسیله شنود

داشت پیرهنمو عوض کردم که دکمه هاش ردیاب و شنود بود... خلاصه

راهی شدم با ماشینم ماموراهی سرگرد کارخونه رو تحت کنترل

داشتن

رسیدم کارخونه هوا تاریک بود.

یه نفر در رو باز کرد با ماشین داخل شدم ازم خواست پیاده شدم

چشمکی زد نا محسوس فهمیدم کریمه منو گشتن هیچی پیدا نکردن

کریم اسکورتم کرد داخل شدم

وارد کارخونه شدم خیلی بزرگ بود.

چندتا از بادیگاردای کوروش عین برج زهرمار بودن رو به روم

سمت اتاقی که در چوبی بزرگ قهوی رنگی بود رفتیم.

در رو کریم باز کرد داخل شد و گفت:

-خان ارباب اومدن

صدای کورش رو شنیدم و گفتم:

-بیاد تو

با اشاره ی کریم داخل شدم

کورش یه مبل بزرگ سلطنتی بزرگی نشسته بود و سیگار برگ دستش بود

فندک طلایی رو روشن کرد و همزمان گفت:  
- به به ارباب بخت برگشته

- بنال

خندید سیگارشو روشن کرد و پک عمیقی زد دودشو بیرون داد و گفت:

- از اینکه دکتر احمق فرضت کرده دلخوری؟

هنوز ایستادن بودم ادامه داد:

- رعنا! بیچاره رعنا الان خبرش میکنم بیاد نامزدشو ببینه چطور واسه خاطر یه کوچولو نارو خورده.

اشاره به مبل کرد

با عصبانیت گفتم:

- پای رعنا رو وسط نکش

خندید و گفت:

- نکشم وسط؟ باشه ولی بیاد ببینه نامزدش چطور واسه یه دختر

شهری سنگ رو یخ شده

لحنش جدی شد و گفت:

- من احمق هم باور کردم با تو عشق بازی میکنه اونجا تهران قول

ازدواج به کس دیگه ای داده اما دلم واسه این بهنام خوشبخت هم

میسوزه نمیدونه زیدیش اینجا چه غلطی میکنه

بعد خندید و گفت:

-بهش خبر ندادی؟

سرمو انداختم و گفتم:

-بیاد اینجا نامزدشو با چه حالی ببینه؟

-این دکتره تو روستا امانته پس هر کاری بگم واسه نجاتش میکنی تو

مسول جان وامنیت دکتري

-بگو چی میخوای؟

-اغ انار

باحرص گفتم:

-باغ انار مال خودت

تکيه به مبل داد و گفت:

-نه باغ انار کمه

نگاش کردم عصی که گفت:

-حفظ امنيت دکتري با اربابه

،-منظور؟

-از قضا ارباب عاشق این دکتره. ر.زه شده

داد زدم:خفه شو

با خنده ی زشتی گفت:

-از اینکه فهمیدی دکتر بهت نارو زد بد جوری جوش آوردی

آره احمق؟



-باغ مال خودت خفه شو دیگه

خون سرد گفتم:

-گفتم کمه

-چی میخوای؟

-میخوام باهم همکاری کنیم تو بازدهی کل کار خونه

-چجور همکاری؟

-کار خونه که راه اندازی بشه بعد

مصمم گفتم:

-من قبول نمیکنم

-سود کار خونه نصف نصف

-عمر

-پس دکتر کوچولو دستم میمونه

نفسمو بیرون دادم با حرص گفتم:

-قبول میکنم

-پس عقد قرار داد سپس تحویل دکتر

-نه میذارى بره ، منم قول میدم

-با چه تضمینی؟

-در حال حاضر تضمینی ندارم اما ولش کن بره هرچی بگی قبول

میکنم

لبخند رو لباش که معناشو نمیدونستم گفتم:

-خبر اومد که نامزدت اومده رعنا! نمیدونی چقد پریشونه

با عصبانیت گفتم:

- پای اونو واسه چی کشیدی وسط؟

- حبیب خان هم اومده اون الان باید نفسهای آخرش باشه ببینه

پسرش خان آینده‌ی روستا داره با کوروش قول همکاری میده

- تو چه کینه‌ای از حبیب خان داری؟ حبیب خان ورعنا کاره‌ای

نیستن

- اوه بیچاره رعنا باید ببینه نامزدش به خاطر یه دختره. ر.ز.ه.ی

شهری کل داریشو داره میده

با خنده گفت:

- حبیب خان بفهمه به خاطر این دخترک داری باغ انار رو میدی

سکته میکنه

- من نمیدونم مشکلت با اوناست یا نه که میخوای حرص خوردن

اونارو ببینی

خندید یه سیگار برگ دیگه روشن کرد و گفت:

اتفاقا با تو هیچ مشکلی ندارم، مشکل من حبیب خان

متعجب نگاش کنم

تعجب رو تو نگاهم خوند و گفت:

- چندین سال پیش اگه تو نبود ی گیسو مال من بود

داد زدم:

- خفه شو خندید و گفت:

- بهم قول داد بود که گیسورو بده من

## پوزخندی زدم

کورش -اون موقع رابطمون خوب بود ، اما گیسو ؟ من دوشش  
داشتم اونم دوسم داشت حبیب خان از این موضوع سو استفاده کرد هر  
کاری میگفت انجام میدادم باغ انار به اسم گیسوه ؟ مال منه هدیه تولد  
گیسو بود اما زمینا که به نام توعه من از حبیب خان خریدم اما حبیب  
خان نداد بهم.

همش به خاطر گیسو بود هرچی میگفت نه نمیگفتم به هوای  
گیسو قبول میکردم دقیق عین تو که به خاطر دکتر کوچولو هرچی بگم  
نه نمیگی!

اما حبیب خان نامردی کرد در حقم سر دوماه نشد دختره رو به  
زور به عقد پسر عموش در آورد ودقیقا همین کاری که داره با تو میکنه  
برای حفظ زندگی گیسو رعنا رو به عقد تو در میاره مجبوره  
باپوزخند گفتم:

-تو بویی از انسانیت نبردی

با خنده گفت:

-تو مجبوری قبول کنی اگه قبول نکنی گیسو رو طلاق میدن حبیب

خان نمیتونه ببینه زندگی دخترش که از پسر بزرگترش عزیز تره  
خراب بشه تو رو فدا میکنه زندگی دخترش در امانه وبا اینکه میدونه  
پسرش هیچ علاقه ای به رعنا نداره.

-مزخرف میگی

-ولی من از خدومه زندگی گیسو خراب شه عشق قدیمی من

بعد لحظه‌ی ای مکث کوتاه گفت:

-چیزی که حبیب خان خیلی ازش واهمه داره میترسه هنوز گیسو بهم حسّی داشته باشه حتی با داشتن سه تا بچه  
-تو یه آشغال پستی فکر کردی گیسو بهت فکر میکنه این چرنديات محاله حبیب خان تو رو خوب شناخته که گیسو رو بهت نداد حتی اگه زندگی خواهرم خراب شه محاله با تو باشه  
-اونا میدونن چه آدم رذل آشغالی هستی  
عصبی داد زد:  
-اما نه آشغال تر از حبیب خان  
با عصبانیت تمام خشمی که تو وجودم نسبت به این مرد منفور داشتم گفتم:  
-اسم اونارو به زبونت نیار  
-اکه تو رعنارو نخوای گیسو رو طلاق میدن اون وقت من به عشقم میرسم براش یه بهشت میسازم همین جا  
یا تو تصمیمت رو میگیری که با رعنا ازدواج کنی به خاطر گیسو؟  
-دهنتو ببند عوضی  
خندید و گفت:  
-مهم نیست فعلا باغ انار رو میگیرم قول همکاری تو رو، گیسو

بمونه بعد

داد زدم: کثافت

باز خون سرد بود وگفت:

-حیب خان ورنا بیرون

-دکتر حالش خوبه ؟

با پوزخند گفت:

-تو هنوز هوای اونو داری بد بخت ؟

-بعد ختم این قائله برش میگردونم شهر

-درسته بعد این جریان خودش هم دیگه حاضر به موندن نیست

از رو مبل بلند شد و بلند گفت:

-کریم ؟

رو به کریم گفت:

-ارباب رو ببر پیش دکتر کوچولو خیالش راحت بشه یه خراش

ور نداشته

....با کریم رفتم که آروم زمزمه کرد همه چی تمومه بچه ها در

حال پاک سازی هستن ، همه رو گرفتن جز خود کوروش ودوتا

بادیگارداش

نگران گفتم:

-رنا و حیب خان اینجان

-نگران نباش

در اتاقی رو باز کرد و آروم گفت:

-من مراقب اوضاع هستم برو دست وپاشو باز کن

ودست برد کمرش سریع اسلحشو در آورد با عجله رفت

منم با سرعت داخل اتاق شدم تاریک بود چشمم به تاریکی  
عادت نداشت اما جلو رفتم که صدای شلیک رو شنیدم  
جلو تر رفتم رو زمین بود دست وپاشو بسته بودن ودهنشو هم با  
چسب

دیدمش از خود بیخود شدم تقریبا دویدم سمتش که خوردم  
زمین نزدیکش بس که هول کردم دستام میلرزید اما سریع دهنشو باز  
کردم

با اضطراب و ترس و دلهره گفتم:

- عزیزم ، خوبی فدات بشم ؟

به سختی باز کردم چسب رو نفس عمیقی کشید و به گریه افتاد

نگام کرد با گریه گفت:

-خوبی ؟

دستام میلرزید و لحن ملتمس گفتم:

-من خوبم، خوبم جونم

مشغول باز کردن طنابای دستش شدم پشت بهم بود التماس تو

صدام ولحتم فریاد میزد اون گریه میکرد من ، من دلم آشوب بود

من -تموم شد ، تموم شد گلم.

دستاشو باز کردم دستاشو ماساژ داد و گفتم :

-درد داره ؟

وتند تند مشغول باز کردن طنابای دستش شدم

باز کردم

با گریه گفت:

-مردم از ترس

-اذیتت نکردن؟

در آغوشم بود با گریه گفت:

-میتراسم

هنوز صدای شلیک بود آرام تو گوشش زمزمه کردم:

-همه چی تموم شد

-کورشو گرفتن؟

-سرگرد گفت عملیات با موفقیت رو به اتمامه

کمکش کردم بلند شد رو به رو ش ایستاده بودم

اشک میریخت با دوتا دستام صورتشو احاطه کردم و ملتسمانه

گفتم:

-گریه نکن عزیزم من پیشتم تموم شد.

نگاهم به چشمای خیسش بود با گریه وهق وهق گفت:

-دوست دارم ، دوست ، دارم

-منم دوست دارم همه کسم

نگاهمون بهم طوفانی به پا کرد که فاصله رو کم کردم همراهیم

کرد

به خودم که اومدم با ورود ناگهانی بهنام و کریم بود ازش جدا

شدم

لب تر کردم فاصله گرفتم از زهره بهنام خونسرد جلو اومد

زهره خودشو تو آغو،ش بهنام رها کرد

بهنام بغلش کرد و گفت:

-خوبی عزیزم؟

کریم:

-کوروش فرار کرد اما بچه‌ها دنبالش

داشتم با کریم حرف می‌زدم یه دفه رعنا و حبیب خان سراسیمه

داخل شدن

رعنا اشک میریخت «جدا بازیگر موفق‌ی بود»

بی پروا جلو همه بغلم کرد با اکره واز خودم جداش کردم

رعنا با گریه:

-خوبی عزیزم؟

مگه ول می‌کرد بازم خودشو بهم چسبوند

حبیب خان آروم گفت:

-خوبی پسرم؟

ولم نمی‌کرد که نکبت و با حرص نفسمو بیرون دادم چشم غره ام

حواله‌ی رعنا بود اما مگه حالیش بود ورو کردم سمت حبیب خان

و گفتم:

-خوبم پدر

رعنا رو بهنام گفت:

-کوروش فرار کرد؟

«چه رویی داره این دختر»



بهنام - اونم کارش تمومه ، نمیتونه جایی بره  
سرگرد - تک تک همکاراش شناسایی شدن ، همشون دستگیر

شدن

رعنا - عالیه

بهنام - کسی نمیتونه از چنگال قانون فرار کنه دیر یا زود گرفتار

میشه

نگام به زهره رفت اشکش سریز بود آروم نگاهمو دید سرشو

انداخت

رعنا بازو مو گرفت و گفت:

-بریم عمارت همه نگران توأن

حبیب خان بی هیچ حرفی جلو افتاد

رعنا بازو مو گرفته بود دنبال خودش میکشید

رعنا جلوی من راه میرفت مثلا شاد سرمست بو من نگاه مغموم

رو رو به زهره برگشتم انداختم

دیدم یهو تیکه داد به بهنام

تنها چیزی که به ذهنم خطور کرد این بود تاب تحمل اینکه با

رعنا راهی شوم را نداشت

«زهره»

اهورا رفت یه لحظه کل حجم تنم ریخت احساس سنگینی کردم

ونتونستم خودم رو کنترل کنم

قلبم توان تپیدن نداشت وچشمانم قدرت دیدن به بهنام بی ارداه  
تکیه دادم و تحیل رفت کل توانم  
بهنام به سرعت منو گرفت نگاهم بهش بود هنوز پشت هاله ای از  
اشک تار میدیدم. رفت ... رفت ....  
بهنام آروم زمزمه کرد:  
-نگران نباش عزیزم همه چی توام همیشه  
کریم -دکتر حالتون خوب نیست ؟  
تا سرمو برداشتم که حرفی بزمن سرم گیج رفت جلو چشم  
سیاهی رفت و وهیچ دیگه نفهمیدم.  
«بهنام»  
زهره تو بغلم از حال رفت  
با دلهره گفتم:  
-کریم . سرگرد ؟  
دیگه یه دفه صدام رفت بالا وبا ترس گفتم:  
-زهره  
با سرعت رو دستام بلندش کردم  
.....آمبولانس بیرون بود  
رو دستام بود چنان با سرعت می دویدم که نفسم به شماره افتاد  
کریم هم دنبالم میدوید  
از کار خونه زدم بیرون  
ارباب جوان رو دیدم اصلا توجهی نکردم

هر طور شد وبا چه حس حالی بود گذاشتمش تو آمبولانس  
داوود خودشو رسوند با حالت دو وبا دلهره و ترس زیادی که تو  
حرکات و صداش بود گفت:

-چی شده؟ دکتر چش شده؟

نفسمو به زور بیرون دادم نفس نفس میزدم و گفتم:

-یه دفه غش کرد

ارباب کمی با فاصله کنار رنای ایستاده بود حال اونم تعریفی  
نداشت میدونستم به روی خودش نیاره و خیلی سعی میکنه مثلا آروم  
وبی تفاوت باشه

سمت پرستار که در حال معاینه ی زهره بودن گفتم:

-حرکت کنین

داوود با سرعت پرید تو آمبولانس و قبل اینکه درش بسته شه

گفت:

-اهورا باهاشون میرم

....حرکت کردیم

....زهره به خاطر اینکه چیزی نخورده بود دو روزه واز ترس و

دلهره وضعف کرد

....داوود -الان اهورا هم نگرانه

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چیزی نیست خوب میشه ، بیشتر دلیل بد شدن حالش دیدن

ارباب کنار نامزدشون بود

داوود هم نفسشو بیرون داد و گفت:  
-قرار شد سر گرد بعد رنارو دستگیر کنه  
-تو میدونستی دختر عموت تو باند کوروشه ؟  
سرشو انداخت پایین و گفت:  
-میدونستم همون اوایل سرگرد بهم گفت  
-کی دست گیر میشه ؟  
-نقشه‌ها دارم واسش با کریم حرف زدم  
-با این اوصاف فرار نکنه  
-تحت کنترله زیر ذرینه ممنوع الخروج هم هست جایی نمیتونه  
بره اون فک میکنه ما خبر نداریم  
-میخواهی چکار کنی مهندس ؟  
-با اهورا حرف میزنم چند روزی تحمل کنه  
سرشو برداشت نگام کرد نگاهش پر انتقام بود وانگار و گفت:  
-میخوام سوروسات عروسی را بندازم  
-شما چرا اینقد کینه دارین از رنا ؟ دلیلتون شخصیه ؟  
رو شو بر گر دوند جهت مخالف من وآروم زمزمه کرد:  
-آره شخصیه  
-حبیب خان چی اطلاع دارن دختر برادرشون تو باند کوروش بود  
؟  
با پوز خند گفت:

- نه نمیدونه اون باید غافلگیر بشه که با زندگی همه به راحتی

عروسک خیمه بازی ، بازی کرد

از بابات هم دلگیری ؟

با پوزخند گفت:

- حرفای کورش که یادته به اهورا اون مزخرف میگفت گیسو اصلا

علاقه ای به کوروش نداشت کورش خودش گیسو رو میخواست ، گیسو

بچه ی بزرگ حبیب خان

با تعجب گفتم:

- پس ارباب ؟

نگام کرد و گفت:

- ارباب ؟

- بله ارباب مگه برادرتون نیست

- ارباب پسر عمومه خودشم نمیدونه ، پسر عموی بزرگم محمود

خان ، خان روستا

متعجب نگاش میکردم قصه داشت شنیدنی میشد که ادامه داد:

- محمود خان، خان بزرگ روستا بود همه هم میدونن ارباب پسر

حبیب خان نیست قدیمیا البته و چون همه از حبیب

ب خان حساب میبرن این راز سر به مهر مونده

- شما از کجا میدونین ؟

-من بچه بودم خیلی

نگام کرد و نفسشو بیرون داد و گفت:

-میدونید چرا ارباب ۱۶ سال از روستا دور بود؟

-دوست دارم که بدونم

-واسه اینکه حبیب خان دورش کرد از روستا در واقع از گیسو

-به چه دلیل؟

-مادر یه روز بیخبر فکر کرده گیسو خونه نیست و با خواهرش

تلفنی حرف میزنه راجب اهورا که پسرش نیست و پسر محمود خانه اما

دوش داره و بهش علاقه داره و از قضا گیسو مخفیانه میشنوه خونه بود

. گیسو این راز رو مخفی نگه میداره با خودش اما چون میدونست

برادرش نیست کمکم عاشقش میشه ، عاشق ارباب

با خنده ی ریزی ادامه میده:

-ارباب تقریباً ۱۶ سالش بوده و گیسو هم ۱۴ مهر و علاقه ی گیسو

روز به روز به ارباب بیشتر میشه ارباب ساده ی ما هم فکر میکنه مهر

و علاقه ی خواهر برادریه البته ارباب از اول هم جذاب و تو دلبرو بود

خیلی و گیسو رو بیشتر مجذوب خودش کرد از طرفی کوروش هم

عاشق گیسو شده.

خلاصه حبیب خان متوجه علاقه ای غیر طبیعی گیسو به ارباب

میشه اونو بی سرو صدا واسه ادامه تحصیل میفرسته فرانسه ارباب هم

از همه جا بیخبر خارج کشوره

گیسو با دور شدن اهورا دیونه میشه خیلی کتک میخوره از خان و اینکه کوروش هم گیسو رو میخواست پس اونو به زور به عقد برادر زاده‌ش در میاره و کلی گیسو رو تهدید میکنه که ارباب جوان بفهمه پسر حبیب خان نیست قسم خورده گیسو رو زنده نذاره و قید همه چیز رو میزنه البته حبیب خان خیلی گیسو رو دوست داره البته اینو بگم هیشکی نمیدونست که گیسو به ارباب دل بسته جز مادر و حبیب خان این قصه هنوز سر بسته مونده  
- شما از کجا میدونین؟

- من بچه بودم این اتفاقات که افتاد خیلی سر در نمی آوردم تا بزرگتر شدم با مرور خاطرات مث تیکه های پازل چیدم کنار هم ، تمام اون صحنه ها حرفا اتفاقات اشک ها و لبخند ها هنوز تودهنمه  
- راجب خانواده ی ارباب نگفتین؟

- ارباب تازه متولد شده دوروزه بوده اینو بعدها از مادرم پرسیدم من نمیدونستم این جریان رو مادر بهم میگه . محمود خان واسه سرکشی میره سر زمین زنش هم که تازه زائو تو خونه بوده مادرم هم پیشش بوده . محمود خان و زنش همدیگه رو خیلی دوست داشتند اینطور که مادرم میگه با عشق ازدواج کردن ، مادر منم تازه ازدواج کرده بچه هم نداشته ،

محمود واسه سرکشی به زمیناش میره اسبش یه باره رم میکنه و محمود خان از اسب می افته و سرش به شدت ضربه میبینه و درجا تموم

میکنه خبر ناگوار به زن زائو خسته میرسه که اونم تاب و تحمل شنیدن این خبر رو نداشت و اونم انگار سخته میکنه و جا به جا مییره و اونم یه ساعت بعد شوهرش دنبالش میره. واهورا رو مادرم بزرگ میکنه از حق نگذیریم مادر اهورا خیلی دوست داره با اون و بچه هاش فرقی نمیداشت هرگز اینم بگم دوسوم ثروت حبیب خان متعلق به اهوراست

-اهورا هنوز نمیدونه که پدرش کیه ؟

-نه به خاطر شباهت ظاهری حبیب خان و ارباب شک نکرد ، تا حالا هم انگار کسی نگفته.

-کورشم اصلا اشاره نکرد نمیدونه ؟

-فکر نکنم بدونه بچه بوده چیزی یادش نیست پدرشم فکر نکنم

بهش گفته باشه اگه میدونست حتما برای عذاب دادن اهورا میگفت ، ارباب اگه میدونست که فکر نکنم بی تفاوت میبود حتما به حبیب خان میگفت والان که زهره و ارباب هم که به هم علاقمند شدن حبیب خان مخالفه صد درصد اگه متوجه بشه

-متوجه علاقتون شدم ، وقتش نبود ارباب به علاقتش نسبت به

عشقش اعتراف میکرد ؟

-نه سرگرد ازش خواست فعلا با رعنا میرفت تا فرصت مناسب

زهره در جریان این اتفاقات نیست و نقشه های سرگرد

-فعلا نباید متوجه بشه ، میخوایم کاری کنیم که رعنا به چیزی

شک نکنه ، میخوایم واسه رعنا عروسی بگیریم و تو عروسی خودش

رسوا بشه



- با این حساب باید زهره برگرده تهران

- همه چی باید عادی به نظر بیاد ، اگه زهره متوجه بشه همش

نقشست ممکنه احساسی عمل کنه ونخواد برگرده وخراب کاری کنه

ورعنا متوجه بشه که اینا نقشست ووبلایی سر زهره بیاره ، بهتره زهره

تا روز موعود از روستا دور باشه وحیب خان هم یه تنبه میخواد.

- شاید حیب خان دلایل خاص خودشو داشته باشه سخت نگیر

-درسته الان گیسو سه تا بچه داره شوهرش هم دوشش داره اما

عمو وزن عمو مدام تهدیدش میکنن زندگیشو زهر میکنن

-خب واسه همین حیب خان میخواد رعنا با اهورا ازدواج کنه

-درسته ، اما اهورا رعنارو از اول هم دوست نداشت

«اهورا»

-از ساعتی که حال زهره بد شد تا حالا داشتم دیونه میشدم داوود

گفت تحمل کنم اونا مراقب اوضاع هستن ، دکتر رو یه روز نینم دیونه

میشم آروم قرار ندارم.

شماره ی داوود رو گرفتم جواب داد تماس برقرار شد

من بیتاب تر از تمام لحظات عمرم گفتم:

-الو ... الو داوود

-الو

-زهره ؟ زهره خوبه

-هنوز به هوش نیومده خیلی ضعیف شده دکترش میگفت تحت

فشار روانی زیادی بوده وچیزی نخوردنش هم مزید بر علت بوده

صدام واقعا میلرزد و گفتم:

-دارم دق میکنم از نگرانی

-ترس نگرانم نباش ، به هوش اومد خبرت میدم خون سرد

باش جلو اونا که همیشه اینقد بی تاب باشی ؟

-نمیتونم داوود

-کجایی ؟

-من تو حیاطم همه هستن

-برو داخل و خیلی خون سرد و طبیعی رفتار کن نذار رعنا به

چیزی شک کنه

-منو از حال زهره بیخبرم نذاری ؟

-باشه ، حیب خان چیزی نگفت ؟

-نه، بهنام اونجاست ؟

-آره نگران نباش فردا هم میبرتش

با ترس گفتم:

-تهران ؟

-آره قرارمون اینه باید ببرتش برا زهره بهتره

سکوت کردم که داوود گفت:

-اهورا چی تو ذهنت میگذره ؟ آروم وبی تفاوت باش فعلا خرید

نکن ،

-چطوری بی تفاوت باشم اون دید با رعنا رفتم غش کرد الانم

واسه این حالش بده نتونست تحمل کنه

-نترس چیزی نیست بذار فکر کنه تو اونو نمیخوای و ترک کنه  
رعنا هم به چیزی شک نکنه از اینجا بره بلایی نیاد سرش در امان باشه  
خصوصا اینکه جمشید «برادر کوروش» معلوم نیست کجا غیبش زده  
یادت باشه جمشید از کوروش کله خر تره  
-رعنا رو کی میگیرن سرگرد نگفت؟

-اول کوروش بعد رعنا

-چطوری آروم باشم رعنا اینجا خوشحال زهره تو بیمارستان  
-تنها نیست عزیز من چیزیش نیست ضعف کرده منم میام یکم

دیگه

-باشه منو بیخبرم نذار آروم و قرار ندارم

-باشه چشم ارباب برو داخل رعنا بهت شک نکنه  
قطع کردم وبا سرعت داخل شدم .

سه روزه زهره برگشته تهران منم که دارم دیونه میشم هرچیم

زنگ میزنم مگه جواب میده

دلم مٹ سر و سر که میجوشه از اون شب لعنتی تا حالا ندیدمش

دیگه تحمل کم شده من طاقت این پلیس بازیارو ندارم دارم دیونه  
میشم ، هر طور شده باید باهاش حرف بزنم من زده به سرم حوصله ی  
این مسخره بازیارو مخفیکاریارو هم ندارم .

سر خود پاشدم رفتم تهران ، بهنام گفت دنبالش نرم منتظر بشم ،

ولی من دلم بدهکار این حرفا نیست .

گاز دادم تا تهران رفتم

داوود وقتی فهمید تهرانم چنان سرم داد زد که پوز خندی فقط  
حوالش کردم از پشت تلفن کو گوش شنوا و گوشیمو خاموش کردم  
من باید میدیدمش اون باید بدونه مجبورم کردن نقش بازی کنم  
حوالی ۸ شب بود جلودر خونشون بودم ، پیاده شدم  
( زهره )

صدای زنگ در بود مامان گوشی آیفن رو برداشت  
گوشم به مامان بود بی اختیار خب میشنوم کر که نیستم اما برام  
مهم نبود که کیه ؟  
مامان - بله ؟... خانوم دکتر ؟ شما ؟... بله چشم ؟ تشریف داشته  
باشین

رو مبل نشسته بودم حال و حوصله نداشتم از وقتی اومده بودم کم  
حرف وبی حوصله بودم ، اهورا هم طی این فاصله صد بار زنگ زد اما  
من جواب ندادم دلم ازش گرفته بود اونطوری که با رعنا رفت نابود  
شدم واسه من دیگه آخرشه ، دارم میمیرم ، چقد تو این چند روز خود  
خوری کردم ، پوز خندی زدم به افکارم وادامه داد با خودش افکار  
خوش خیالم حبیب خان نمیداره.

رعنا برادر زاده من احمق رو بگو چقد ساد که دل به اهورا دادم  
درسته اون دوسم داشت اما نمیدارن اون اختیارش دست خودش نیست  
، بهتره خودم سنگین پامو بکشم عقب این عشق و رابطه از اساس  
اشتباهه ، عشق دکتر به ارباب.

با صدای مامان برگشتم نگاش کردم که گفت:

-پاشو زهره عزیزم دم در کارت دارن

متعجب گفتم:

-بامن؟! کی؟!!

عینکشو با انگشت اشاره داد بالا و گفت:

-میگه همت آبادی

با دلهره گفتم:

-در و که باز نکردی؟

متعجب گفتم:

-چرا؟

با سرعت بلند شدم و رفتم پشت پنجره پرده رو کنار زدم آب

دهنمو قورت دادم خودش بود

یه پالتوی بلندی پوشیده بود پریشون مضطرب بود از حرکتاش

پیدا بود کلافه دست تو موهای بلندش کرد چرخید سمت پنجره ، دلم

ریخت قلبم کنترل سرعتشو ازداده بود .

ته ریش داشت چقد بهم ریخته بود از نگاهش معلوم بود پر

التماس بود

طاقت دیدنشو نداشتم با سرعت. پرده رو انداختم

مامان متعجب نگام میکرد که با منو من گفتم:

-برو ... برو بهش بگو حرفی باهاش ندارم

مامان با لحنی کمی عصبی گفت:

-این کیه زهره؟ چکارت داره؟

با بغض گفتم:

- برو دیگه

مامان عصبی بود و گفت:

- پرسیدم کیه؟ چکارت داره که نمیخوای بینیش؟

با بغض بیشتری گفتم:

- برو مامان خواهش میکنم

مامان عصبی نگام کرد نگاهش پر شماتت بود که گفتم:

- لطفا مامان

مامان با غضب رفت چادر سر کرد و رفت تو حیاط

باز پرده رو برداشتم زل زده بود به پنجره با التماس زیادی که تو

نگاهش بود

این بغض لعنتی دست و پا گیر طبل رسوایی منو زد و اشکام جاری

شدن

مامان اومد با هاش حرف زد

که چرخید سمت پنجره و بلند جوری که من بشنوم گفتم:

- زهره بیا؟ لطفا...

اصلا جواب ندادم فقط نگاهش میکردم با اشکام مامان هم صداشو

شنیدم:

- دخترم نمیخواد شما رو ببینه لطفا برین

لحنش به شدت ملتمسانه بود و گفت:

- زهره خواهش میکنم، من دوست دارم چرا باورم ندارری؟

به حق افتادم

که بلند تر گفت:

-میرم تا نگی دلت با منه...

با خواهش زیادی حرف میزد منم حق می کردم

ارباب -من رعنا رو نمیخوام تو که میدونی چقد میخوامت؟

چنان التماس کرد که یه دفه پنجره رو باز کردم با حق و گریه

گفتم:

-برو ... برو از اینجا ... من ... من نمیخوامت اهورا

-زهرة نگو اینو نگو میدونم که دوسم داری میدونم

با حق اما عصبی گفتم:

-من تو رو نمیخوام دیگه دوست ندارم

انگار بغض داشت این مرد ناصبور و التماس لحنش دلمو کباب

کرد و گفت:

-دروغ میگی زهره تو دوسم داری اونقدری که من دوست دارم

با گریه و عصبی گفتم:

- ندارم ... ندارم ... برو برو از اینجا تو متعلق به اون روستایی ،

منم اینجا

-زهرة هر جا بگی میریم با هم میریم من...

نداشتم ادامه بدم و گفتم:

-حبیب خان راحتت نمیداره ، برو زندگیتو بکن ، دیگه به من فکر

نکن

با حق حرفایی زدم که خلاف میل بود و گفتم:

-من دوست ندارم ، دوست ندارم

اما دلم فریاد میزد دوست دارم نمیدونم صدای دلمو شنید یا نه

یه دفه رو زانو افتاد سرش پایین بود و با بغض گفت:

-میدونم دروغ میگی ، تو دوسم داری دلم بهم دروغ نمیگه

تحمل دیدن گریه ی یه مرد خیلی سخته دستام میلرزیدن اشکام

رو گونه هام پنجره رو بستم نمیتونستم از پا افتادنشو بینم که پرده رو

انداختم وحق وحق کردم

صداشو که پر گریه و بغض میشنیدم و گفتم:

-زهرة خیلی بی انصافی تو که میدونی من چقد دوست دارم ،

همین واسیه دوتامون کافیه ،

داد زد: با دلم بازی نکن بی معرفت

زیر لب با گریه گفتم: «منم دوست دارم ، دوست دارم تو جونمی

»

دیگه توان ایستادن نداشتم از شدت گریه رو زانو افتادم با گریه

گفتم:

-برو ... برو از اینجا تو با من خوشبخت نمیشی ، اون روستا بهت

احتیاج داره نمیتونم خود خواه باشم تو رو از اونجا جدا کنم

با گریه داد زد: زهره نابودم کردی ، من بی تو نمیتونم نفس

بکشم ، میخوام هوایی که نفس بکشم بوی تو رو بده

اون التماس میکرد من حق وحق



اهورا: دوست دارم .. دوست دارم بی معرفت  
صدای ملتمس مامان: برین لطفا زهره نمیخواه شمارو  
لحظاتی نبود که صدای بسته شدن در بود.  
مامان با سرعت خودشو رسوند داخل رو زمین افتاده بودم سرم  
روزانو هام و گریه میکردم واسه دل بد بختم  
مامان کنارم زانو زد و گفت:  
- زهره چی شده؟ این پسره کی بود  
سرم پایین بود نگاهمو از مامان دزدیده بودم و با گریه گفتم:  
- هرچی بود تموم شد  
مامان خیلی تلاش کرد سرمو برداره من منکر.  
با بغض گفت:  
- قضیه چیه دخترم؟  
توان جواب دادن به سوالت مامان رو نداشتم و بلند شدم و با حالت  
دو سمت اتاقم دویدم داخل شدم دستام میلرزیدن اما در رو با بدبختی  
و گریه قفل کردم. پشت به در تکیه دادم و هق هق میکردم  
مامان آروم به در زد و صداش پر گریه و دلسوزی و لحن التماس  
بود و گفت:  
- الهی قربونت برم مامان ، حرف بزن بامن حرف بزن دخترم  
نریز تو خودت جان بابا  
با گریه گفتم:  
- مامان بذار کمی تنها باشم

-سه روزه بیخبر برگشتی اینه حالو روزت اون بهنام که هیچی

نمیگه! دق کردم زهره

اونم مادره دلش نازک با گریه گفت:

-این پسره چی میگفت؟

فقط هق هق کردم ادامه داد:

-تو اون خراب شده چه اتفاقی افتاده؟ من بیخبرم

مامان هم با گریه حرف میزد

با گریه گفتم:

-زهره نابود شد مامان نابود

-داره میگه دوست داره با پای خودش اومده اینجا

با هق هق گفتم:

-اون مال من نیست مال اون روستاست ارباب اونجاست من

نمیتونم خودخواه باشم تعلقی به من نداره مال مردم روستاست

با صدای دورگه خفه تو گلوم ادامه دادم:

-نمیخوام دوستش ندارم

-زهره عزیزم گریه نکن ، درو باز کن ، اینجوری راهش نیست

داری نگرانم میکنی ، فدای اون دل نازکت الهی

به زانو افتادم سرم رو زانو هام میون گریه گفتم:

-مال من نیست ، نیست

-خواهش میکنم خودتو اذیت نکن

با هق هق گفتم:

-بذار راحت باشم بذار تو حال زار خودم باشم بذار یه دل سیر  
گریه کنم ، من بدشانسم مامان آره خیلی بد شانسم  
مامان چند بار به در زد و ملتسمانه گفت:  
-دختر خوشگلم

با خودم حرف میزدم «عاشق کسی شدم که اختیارش دست  
خودش نیست! من چقدر احمقم دل به کسی دادم که نامزد داشت ،  
نباید خونه ی آرزو هامو رو خونه ی کسی دیگه بسازم ، اون حق من  
نیست.

این عشق یه سرابه ،  
با حرص ادامه دادم : خاک تو سرم چقدر احمقم»  
اینقد مامان التماس کرد و در زد محل ندادم خودش خسته شد  
ورفت.

تا روز بعد عصر خودمو تو اتاق حبس کردم ، هرچه بابا اصرار  
کرد فایده نداشت زهرا هم که اصلا خونه بود در تدارک عروسیش بود  
که دوروز دیگه عروسیش بود.  
اصلا در رو باز نکردم نه گشنگی حالیم بود نه تشنگی دلم که این  
حرفا حالیش نبود هیچی آرومم نمیکرد تمام فکر و ذکرم اهورا بود که  
عشقمش بادلو رگو خون قلبم یکی شده بود .

(اهورا)

بعد از خونشون اومدم بیرون روانی شدم عین مالیخولیایی ها  
رانندگی میکردم و رفتم عمارت «تهران»

زیوربرام در روباز کردم داخل شدم بدون اینکه در ماشین رو  
ببندم داخل شدم .

پالتومو دم در پرت کردم ، دل و دماغ نداشتم و خودمو رو مبل  
رها کردم

با بی حوصلگی گوشیمو از تو جیبم در آوردم روشن کردم که  
زنگ خورد انگاری منتظر روشن شدن بود بهنام بود نمیخواستم جواب  
بدم اما بی احترامی بود که با بی حوصلگی تمام جواب دادم

من - الو

- الو ارباب

دست خودم نبود لحنم، بغضم و گفتم:

- ارباب مرد ، ارباب بعد زهره مرد

- اهورا تهرانی ؟

با حالت بدی گفتم:

- تهران رو سرم خراب شه ، اگه بخوای گورم بکنی تو تهران آره

- چته دیونه شدی ؟

- زنجیری شدم

- کجایی ؟

نفسمو بیرون دادم و گفتم:

- عمارت

- رفتی دیدن زهره

- با بغض گفتم:

-ردم کرد ، دوسم نداره

دلم ناز که خیلی وبه شدت بغض کرده بودم وادامه دادم:

-اهورا بعد زهره مرد سراغی ازش نگیرین

-اهورا تو عاقلی جدا؟

سکوت کردم ادمه داد:

-مگه نگفتم کاری نکن پاشدی رفتی در خونشون که چی؟

-همش تقصیر شماست با اون نقشه های مزخرفتون ، داوود مگه

دستم بهش نرسه

-کوروش دستگیر شده

به خودم اومدم با شنیدن این خبر یه کم جا به جا شدم وگفتم:

-خوبه

این خبر حتی خوشحالم نکرد

-بازم بهت تاکید میکنم دیگه دست به کار احمقانه ای نزن

-من زهرمو از شما میخوام

لحنش شوخ بود اما حالمو عوض نکرد وگفت:

-مگه الکیه ، به این سادگیه زهره زنت بشه مفت مفت ، باید کلی

عذاب بکشی «با خنده حرف میزد ادامه داد»:

-به این راحتیا زنت شه اونم ته تغاری حاجی زیباترین دخترش ،

باید هفت خان رستم رو طی کنی اربابی که باش ، باید کلی منتشو

بکشی آره ارباب

سکوت کرده بودم ادامه داد:

-باشه برادر من حالا خودتو اذیت نکن پس فردا عروسیمه دعوتت میکنم واسه عروسی ارباب افتخار بدین شرف یاب شین با پوزخند گفتم:

-من تو این هاگیر واگیر پاشم پیام عروسی  
-مگه نمیخوای زهره رو ببینی ، بیا دیگه در ضمن بد عروسی  
برگرد روستا کلی کار داری اونجا  
-چکاری مهتر از زهره  
-داوود میاد واست توضیح میده  
-من تا با زهره حرف نزدم خیالم راحت همیشه برنمیگردم  
-ارباب چرا اینقد لجبازی میکنی ، رعنا الان منتظرته همه چیر رو با ندونم کاریات بهم نریز  
دست خودم نبود با شنیدن اسم رعنا آلرژی داشتم صدام رفت  
بالا وبا عصبانیت و گفتم:  
-رعنا بره گم شه بدرک  
-میگم تو واقعا حالیت نیست یا خودتو زدی به اون راه؟ پسر ما رعنا رو دستگیر میکنیم اما نه به سادگی وباید داغون شدنشو ببینیم  
شکستنش نابود شدنش  
-اما...

امون نمیدی دیگه .. داوود که اومد باهات حرف میزنه بعد

عروسی برگرد روستا محکم ودستوری ادامه داد:

-شیر فهم شد ؟

-آگه حوصلم ام بشه میام، دیگه ؟

-سلامتی ...فعلا

قطع کرد . گوشی رو رو میز انداختم

«مامان زهره»

از دیشب تا حالا زهره خودشو تو اتاق حبس کرده بود.

هرچیم التماس کردیم بیاد بیرون انگار نه انگار دیگه تحملم رو

دست دادم آخه جوابمونو هم نمیداد نگرانش بودم خیلی

تلفن خونه رو برداشتم و شماره ی سهراب رو گرفتم

-الو سهراب ؟

-الو سلام مادر

بغضم گرفت و گفتم:

-سهراب پسرم برس به دادم

باترس سریع گفت:

-چیشده مادر؟

-زهره از دیشب رفته تو اتاق و درو قفل کرده بازم نمیکنه

میترسم طوریش شده باشه

سهراب در جریان بود میدونستم بهنام همه چی رو بهش گفته

بود

سهراب سریع گفت:

- الان خودمو میرسونم

- قربونت برم پسر من اون با تو راحت‌تره

- اومدم مادر نگران نباشین

- هیچ جوابی نمیده نگرانی منو داره میکشه

- بد به دلتون راه ندین خودمو سریع میرسونم

..... قطع کردم که بابای زهره گفت:

- چیشد؟

- الان سهراب میاد

- این مرده که میگی کی بوده؟

- والا چی بگم حاجی اینا همشون میدونن جز منو شما

- بهنام بیشتر در جریان باهاش حرف بزن

- اون الان گرفتار کارای عروسیشه مزاحمش نشیم

- از دیشب تا حالا چیزی نخورده از حال نره؟

گرم گرفت باز با گریه گفتم:

- کاش نرفته بود اون خراب شده چه به روز بچم اومده که دل

سنگ به حالش آب میشه

(زهره)

از بیحالی خوابم گرفته بود نا نداشتم بی حال بیحال سر درد هم

داشتم از چیز نخوردن فشارم افتاده بود که با صدای آروم در زدن بود

به خودم اومدم اما نا نداشتم حتی سمت در بچرخم نگاه کنم که صدای



سهراب پیچید تو گوشم آخ چقد به حضورش تو این شرایط احتیاج  
داشتم ، سهراب بعد علی بهترین دوستم بود . آروم گفت:

-زهرة عزیزم حالت خوبه ؟

بلند شدم به سختی، در زد، آروم باز گفت:

-زهرة بیداری؟ حالت خوبه؟ به سختی سمت در رفتم در رو باز  
کردم نگام کرد لبخند محزونی به لب داشت با دیدنش یهو بغضم سر  
باز کرد ووبغلم کرد مردونه منم دستم درو گردنش با گریه گفتم:  
-حالم خوب نیست

مردونه نوازشم کرد دلداریم داد مامان و بابا پشت سرش بودن با  
گریه گفتم:

-سهراب من خیلی بد شانسم

آروم با لحن آرام بخشی گفت:

-چرا این طوری میگی عزیزم

-من بد شانس و بی عرضم

ازم جدا شد سمت تخت هدایتم کرد ووگفت:

-چشه زهرة خانوم اعتصاب کرده ؟

برگشت با لبخندی به مامان و بابا نگاه کرد وکه بیرون اتاق بودن

در رو بست

برگشت وگفت:

-خانم دکتر عاشق شده ؟

با گریه گفتم:

-اشتباه کردم .

Masih..., [14.02.19 20:00]

رو صندلی مقابلم نشست با لبخندی گفت:

-عاشقی در دسر داره ؟

با گریه گفتم:

-بهنام همه چی رو بهت گفته؟ آره ؟

-آره گفته ! اما این راهش نیست که خودتو عذاب بدی

-دل به کسی دادم که یه سر داره و هزار سودا

خندید و گفت:

-اربابه دیگه همه ازش توقع دارن

-خودش حق نداره واسه خودش زندگی کنه ؟

-مادر گفت اومده اینجا ؟

-دیروز عصر

اشکامو پاک کردم با دستمال کاغذی که از تو جعبه ی رو کنار

تختی بود برداشتم و ادامه دادم:

-داغونم سهراب داغونم

-پاشو فعلا یه چیزی بخور از حال نری رنگ به رو نداری گلم

-اشتها ندارم میل به خوردن ندارم

-اون جور که مامانت میگفت خیلی التماس کرده به پات افتاده

این جور که پیدااست حقیقتا دوست داره چرا ردش میکنی پس اگه تو

هم دوشش داری ؟

بازم دلم آتیش گرفت و گفتم:

-اون تعلقى به من به دلم نداره اون نامزد داره پدرشم مخالفه يا

نامزدش يا بره از اينجا

-خب اگه انتخابش تويى چرا باهاش نميرى ؟

-نميتونم خودخواه باشم اون روستا بهش احتياج داره

-اما شنيدم اون روستا خان داره چه احتياجى ديگه به ارباب جوون

داره ؟

-نه اون بايد باشه زادگاهشه اون برگشته كه بمونه

كلى واسه زميناش ، باغاش و گاوداريش زحمت كشيده ، نميشه

از اونجا جداش كنم اون روستا ومشكلاتش بهش احتياج دارن

-فعلا پاشو بريم يه چيزى بخوريم منم از كار خونه يه راست

اومدم اينجا ، مرضيه هم نميدونه اينجام

-ميل ندا م سهراب اصرار نكن

-پاشو ديگه يه چيزى بخور ، پس فردا عروسى زهراست با اين

سرو وضع ميخواي عروسى خواهرت برى !! دنيا كه به آخر نرسيده ،

پاشو لباس پيوش شام بيرون بيشر هم حرف ميزنيم

لبخندى بيجونى زدم از پيشنهادش و گفتم:

-اشتهام كور شده بخدا ، اصلا حال بيرون رفتن ندارم

-مادر شام آماده كرده سبزي كوكو درست كرده منم كه خيلى

وقته نخوردم ، پاشو عزيزم اينقد اصرار كردم من از رو رفتم توى تخس

ار رو كه نميرى كوچولو ،

با خنده گفت:

-نا سلامتی سهراب اومده مرضیه قهر کنه اینقد اصرارش نمیکنم

که منت تورو کشیدم

بلند شد از رو صندلی و جلو اومد دستمو گرفت و بلندم کرد

بلند شدم و گفتم:

-از مامان و بابا خجالت میکشم

خندید چنان قهقهه ای سر داد

که اخم کردم و گفتم:

-مسخرم میکنی؟

گونمو بوسید و گفت:

-فدای خواهر زن خجالتیم برم من

-خدا نکنه این چه حرفیه آخه

منو دنبال خودش کشید و گفت:

-بزرگ شدی دیگه عاشق شدی دیگه خجالت میکشی

برگشت نگام کرد و آرام با لبخندی گفت:

-فکر اینجاشو هم باید میکردی

....داخل سالن شدیم

مامان و بابا رومبل نشسته بودن

اینقدر خجالت کشیدم که سرمو انداختم

بابا بلند شد جلو اومد پیشونیمو بوسید و گفت:

-خوبی عزیز بابا

آروم زمزمه وار و شرمگین گفتم:

-خوبم

مامان هم اوامد گونمو دوسه بار بوسید و گفت:

-نصف عمرم کردی دخترم

-منو ببخش مامان

لبخندی زد و همزمان گفت:

-واسه چی ببخشم تو که اشتباهی مرتکب نشدی؟

و مامان در حالی که سمت میز غذا خوری میرفت گفت:

-بیاین میز رو چیدم

...چهار تایی پشت میز نشستیم ، مگه چیزی از گلوم پایین

میرفت انگار قلوه سنگ قورت میدادم.

سهراب مدام برام لقمه میگرفت من از خجالت دلم میخواست

محو بشم کامل «یاد بچگیام افتادم که از همون بچگی دوسم داشت مث

داداش بزرگم ، عروسکهایی که برام میخرید رو هنوز نگه داشتم»

Masih..., [15.02.19 13:28]

«داوود»

اهورا رفت تهران ، منم نمیدونستم چکار کنم منم روستا کلی کار

داشتم بهنام هم ازم خواست برم دنبالش گند نزنه بیشتر

حبیب خان هم سراغ اهورا رو گرفت مجبور بودم دروغ بگم که  
گفتم «رفته دنبال کارای زمینش که کوروش تصاحب کرده بود و برای  
برگردوندنشون باید حتما میرفت»

منم تو روستا در تدارک جشن عروسی بودم چنان جشنی بر پا  
کنم کل رو ستا تا صد سال دیگه نقل دهن مردم باشه واز اذهان  
فراموش نشه.

وخصوصا حبیب خان هم دستور فرمودن تو خلال این هفته جشن  
عروسی رعنا واهورا بر گذار بشه ، منو بهادر اینقدر دوندگی کردیم  
دیگه جونی به تنم نمونده کل عمارت رو چراغونی کردیم تصمیم  
گرفتم سه شبانه روز کل روستا رو شام بدم به مبارکی و میمنت عروسی  
داداشم

بهترین آرایشگر از تهران آوردم وقرار شد روز معین شده بیاد  
روستا

عکاس و فیلم بدار که بهنام بهم معرفی وکرد واز قضا دختر خاله  
ی زهره میشه با اکیپش بیاد چقد التماس کردم تا قبول کرد و بابت این  
آرایشگر و فیلم برداری پول کلونی دادم ، میخوام خاطره ی خوشی واسه  
زن داداشم بمونه مگه من چندتا زن داداش دارم؟ والا واسه عروسی  
خودم این کارا نمیکنم

جواهرات عروس ، جواهرات مادر اهورا بود که دست مادرم به  
امانت بود اهورا لیاقتش بیشتر از این حرفا هست.

خلاصه تمام کارهارو سرو سامون دادم

کل مدت از ذوق سر از پانمیشناختم اما این پایان ماجرا نیست ،  
گوشه‌ی ای حیاط بودم بالا سر کارگراها که کمند اومد و آروم گفت

:

-داوود

حواسم به کارگراها بود اما گفتم:

-جونم بگو

-تو که چشم دیدن رعنا رو نداشتی؟ خودت بیشتر از همه

خوشحالی

سمتش چرخیدم و گفتم:

-من واسه عروسی داداشم همه کاری میکنم اهوراهم که نیست

باید من برادریمو ثابت کنم وسنگ تموم بذارم

همون لحظه رعنا هم از راه رسید و گفت:

-چطور ازت تشکر کنم واسه این همه زحمت

لبخند زدم عمیق و گفتم:

-من واسه عروسی داداشم کم نمیذارم ، واسش بهترین ها رو

میارم مگه چند تا داداش دارم ، عروسیش باید زبان زد کل روستا و

روستاهای اطراف باشه.

ابرویی بالا انداختم نگاهم به رعنا که با اشتیاق به حرفام گوش

میداد کردم وادامه دادم:

- زن داداشم ارزشش بیشتر از این حرفاست رو چشم من جا داره  
و وقتی خان دستور دادم و تصمیم گرفتم واسه ارباب جشن راه بندازن  
من چرا کوتاهی کنم؟

کمند با خنده رو به رعنا گفت:

-خدا بده شانس کاش منم یه همچین برادر شوهری نصیبم بشه  
رعنا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-ایشلا...

رو به رعنا با لبخند:

-واسه عروسی که آمادین؟

با لبخند و ذوق زیادی گفت:

-چرا که نه کمند با خنده و شیطنت گفت:

-دل تو دلش نیست داره لحظه شماری میکنه

منم با خنده گفتم:

-منم دارم لحظه شماری میکنم چه بشه این عروسی دل تو دلم

نیست.

بهادر با حالت دو اومد و گفت:

-آقا کار سایبونا هنوزه چه دستور میفرمایین؟

سمت کار گرها رفتم

قرار شد که چادرهای سایبونارو نصب کنن که مبادا بارون بزنه

و باید همه چی بینقص باشه باید خودم شخصا نظارت میکردم.



(اهورا)

من هنوز تهران بودم و دلو دماغ نداشتم حس و حال هیچ کاری نداشتم ، داوود منو در جریان کارهای روستا میذاشت.  
تمام هم وغمم تنها این بود زهره اون به عشقم پشت پازد اینقد بال بال زدم که یه گوشه نگاهی بهم کنه ولی منو نخواست ، آخه من از خدا چی میخواستم؟ که خدا نظری نکرد به حالم؟ چی میخواستم؟  
جز عشق پاک دختری که با تمام وجودم میخوامش.  
این ترس داره منو به فرط تباهی میکشونه که آخرش چی میشه؟  
رعنا چطور میشه؟  
آخر این بساط لعنتی عروسی چی میشه؟ خدایا من دلمو سپردم به خودت.  
امشب عروسی بهنام شیک و آراسته و بودم دلم بی تاب دیدنش بود ،  
کت وشلوار شیک اسپرتمو پوشیدم و با تی شرت کرمی رنگ موهام سشوار کردم و کوتاه بلندی موهام یه جذابیت جالبی داشت  
صورتمو اصلاح کردم و کفشهای کالج مشکیمو پوشیدم و عطری که زهره دوست داشت رو زدم و ساعت دسته چرم مشکیمو دست کردم.

سکه ای طلائی که واسه عروسی بهنام گرفته بودم رو تو جیبم گذاشتم واسه زحمت هایی که بهنام کشیده بود کم بود. موبایلمو برداشتم و راهی عروسی شدم. فقط به عشق دیدن اون دختر. ساعتی دیر تر از مهمونا رفتم، بهنام کلی زنگ زد که مبادا نرم اما اطمینان دادم که تو راهم.

رسیدم ماشینو پارک کردم و تالار بزرگی خارج شهر بود و انصافا شیک مدرن و لاکچری بود حسابی،،، درسته وقتی قاضی باشی خرت حسابی میره، عروسی مختلط بود و این امتیاز خوبی بود واسه دیدن زهره. به محض داخل شدنم بهنام اومد استقبالم چه جذاب شده بود تو کت و شلوار دامادی، با هاش حسابی رو بوسی کردم و بهش تبریک گفتم من به این مرد خیلی مدیون بودم. و کادوی ازدواجشو قبل اینکه یادم میرفت دادم امتناع کرد از گرفتنش که ناراحت شدم و گفتم ارزشش بیشتر از این کادوی ناقابله، این هم بهانه ای شد برای تشکر از زحمتاش.

داشتم با چشم دنبال زهره میگشتم

بهنام با خنده گفت:

-نگاهت آروم و قرار نداره ارباب

-درکم کن بهنام جان

صدای موسیقی زیاد بود، جو شلوغ پلوغی بود «عروسیه دیگه

خودتون تصور کنین»

بهنام به گوشه ، ته تالار اشاره کرد و گفت:  
-بین حواسشم اصلا نیست داغونه از تو بد تره!  
نگاش کردم سرش پایین بود

نگاش کردم سرش پایین بود انگار اصلا تو این مکان نبود  
من -بهنام نمیخوام بمونم میتونی به بهونه ای بکشونیش بیرون  
لحن بهنام گلایه مند شد و گفت:  
-این همه راه اومدین بیان داخل دیگه ؟!  
-نه بهنام جان حال خوشی ندارم ، فقط اومدم اگه بشه بینمش  
وبرم ، باید منم برگردم روستا داوود هم در تدارک عروسیه  
بهنام لبخند روی لب نشوند و گفت:  
-ما هم دعوتیم دیگه ؟  
-داوود بهتون خبر میده بااون همه چیز رو هماهنگ کنین ، من  
خیلی در جریان این عروسی وعاقبتش نیستم ،اصلا خوش بین نیستم  
بهنام با خنده گفت:  
-آخه کی هست ندونه عروسیش چه خبره  
سرمو انداختم نا امیدانه گفتم:  
-اصلا امید وار نیستم هیچ دل خوشی نسبت به این جشن ندارم  
لحن بهنام پر بود از امید اما دلم باور نداشت  
بهنام - خدا بزرگه ارباب ، حالا برین بیرون من بیارمش

لبخندی زدم و با تشکر رفتم . کنار ماشینم که گوشه‌ی خیابون  
پارک بود ایستادم دقیقی منتظر شدم و چشم دوختم به در خروجی  
تالار  
دقایقی گذشت که دیدمش اومد بیرون سرش پایین شال هم  
سرش بود مانتو پوشیده بود رو لباس مجلسیش .  
نگاهم بهش بود آرایش ملیحی داشت جذاب تر شده بود امشب  
اون سرش پایین بود داشت می اومد منم با سرعت قدم تند کردم  
وسمتمش رفتم .  
تا منو دید میخکوب شد سر جاش منم ایستادم نگاهش متعجب  
بود فاصله نبود بینمون  
نگاهم بهش بود که آب دهنشو قورت داد قدمی رفت عقب اون  
عقب رفت من جلو تا خواست برگرده با سرعت دست بردم بازو شو  
گرفتم ملتمسانه عاجزانه گفتم:  
-ازت خواهش میکنم زهره ، لطفا  
( زهره )  
تنها نشسته بودم ته تالار یکم از هیاهوی عروسی مثلا به دور  
غرق عالم خودم بودم که بهنام منو از افکارم جدا کرد و گفت:  
-زهره عزیزم بیا کارت دارم  
سعی کردم تظاهر کنم که شادم و لبخند زدم و گفتم:  
-بله بهنام جان!

- زهره جان بیا برو از تو ماشینم یه قرص مسکن واسم بیار ، خیلی

سرم درد میکنه

- شاید فشارت افتاده ، این روزا فشار کارت زیاده

سویچ رو سمتم گرفت وگفت:

- برو عزیزم ، من همیشه فیلم بردار کارم داشت

- من برم ؟ کس دیگه ای نیست بش بگی ؟

- برو عزیزم ، علی رو ندیدم

سویچ رو گرفتم وهمزمان بلند شدم وگفتم:

- باشه

مانتوم پشت صندلی بود پوشیدم و هنوز ایستاده بود گفتم:

- ندارم تو کیفم وگرنه بهت میدادم

لبخند زد شالمو رو سرم انداختم

با لبخند نگام میکرد وگفت:

- امشب چقد خوشگل شدی ؟

با خنده گفتم:

- خجالت نمیکشی ؟ عروست اونجا وایستاده از من تعریف

میکنی

توییخانه ادامه دادم:

- خیلی نامردی

با لبخند گفتم:

-عروسم که جای خود داره ، شما خانوم کوچولو ماه شدین وتو

کل مجلس میدرخشین

خون سر گفتم:

-بسه بسه زبون نریز ، به زهرا میگم چشم چرونی میکنی آ ؟

نگاهی اطرافش انداخت وگفت:

-همه دارن چشم چرونی میکنن حالا واسه من گناهه

با خنده گفتم:

-به به جناب چشمو دلم روشن ، چشم زهرا رو دور دیدی ؟

-با خنده گفت:

-دیگه دیگه!

با تعجب گفتم:

-تو واقعا سرت درد میکنه ؟

یه دفه اخماش رفت تو هم دست رو پیشونی گذاشت وگفت:

-آخ سر سام گرفتم از شلوغی اینجا

....سویچ بدست رفتم بیرون سرم پایین بود ، جدا حوصله جشن

امشبو نداشتم . بیخیال جلو میرفتم ، بوی عطر آشنایی پیچید تو دماغم

نفس عمیقی کشیدم ، بیخیال شدم عروسی بود دیگه همه جور آدمی

بود این عطر هم مختص به خودش که نیست ، سرمو برداشتم خودش

بود،

بی اختیار سرجام میخکوب شدم ، فاصله ای باهام نداشت

«آی بهنام تو روحت ، یه فحشی نثارش کردم » نگاهش ملتمس

بود و هزار تمنا

تا خواستم برگردم بازمو به سرعت گرفت مانع رفتنم شد تقلا

کردم

وگفت:

-ازت خواهش میکنم زهره ، لطفا

زل زدم تو چشای شر بارش

اهورا -ازت خواهش میکنم به حرفام گوش بده

تقلا کردم بازمو از چنگش در بیارم محکم تر گرفت وگفت:

-من حرفی واسه گفتن ندارم همه حرفامو زدم

-چرا این طور میکنی چرا اذیتم میکنی ؟

با عصبانیت گفتم:

-من یه احمق بودم همین

-زهره برای داشتنت با کل دنیا میجنگم فقط منو بخوای ، نیست

کسی جز تو منو آروم کنه

سکوت کردم عصبی بودم وبا التماس نگام کرد

اهورا -آخه چرا یه دفه تغیر کردی چت شد ؟

عصبی گفتم:

-یدفه ؟اهورا یه دفه ! انگار یادت رفت چطوری با رعنا دست تو

دست رفتی و خورد شدنمو دیدی

-زهره تو هیچی نمیدونی لطفا ...

با عصبانیت گفتم:

- نمیخوام چیزی بشنوم ... تو متعلق به خودت نیستی ، تو مال اون

روستایی نه من

با حرص ادامه دادم:

- مال خودت نیستی چه برسه به من

- خیال نکن ساده ازت میگذرم که اینجوری توییخم میکنی ، نه

رعنا نه حبیب خان ، نه خودت هیشکی نمیتونه مانع رسیدنم به تو بشه

زمینو زمانو بهم میدوزم

یهو بغضم شکست وبا گریه گفتم:

- دوست ندارم اهورا ندارم نمیخوامت اینو بفهم

با التماس زیادی گفتم:

- این زندگی بی تو جهنمه ، روستا ، دنیام ، آرزو هام بی تو رنگ

جهنمه اگه ردم کنی زنده بودنمو تضمین نمیکنم

با گریه گفتم:

- احمق نشو ... برو زندگیتو بکن اونجا خیلیا منتظر تو آن

تمام مدت بازوم دستش بود فشار داد وگفتم:

- منو تو باهم میریم با من بیا بهم نه نگو دنیامو با چشمت روشن

کن نباشی تاریکه زندگیم.

هق هق کردم به زور دستمو از دستش جدا کردم وسمت ماشین

گل کاری شده ی بهنام دویدم وبا گریه گفتم:

- برو ... از اینجا برو من دوست ندارم



گریه میکردم عصبی بودم دستام میلرزید نمیشد ماشین رو باز

کنم

خودشو بهم رسوند کنارم ایستاد و التماسش بیشتر به گریه

و ادارم میکرد

اهورا - زهره چرا داری نابودم میکنی ، من گناهی ندارم که

دوست دارم ؟

به سختی در ماشینو باز کردم سوار شدم نداشت سویچ رو وارد

کنم دستمو گرفته. بود من گریه میکردم اون التماس

خم شده بود مانع من

اهورا - زهره التماس میکنم ، دور میشم از اینجا ، تورو خدا کوتاه

بیا

به هر جون کندی بود با عصبانیت و سرسختانه موفق شدم ماشینو

روشن کنم

فرمون رو گرفته بود

من عصبی با گریه داد زدم:

-ولش کن راحتم بذار

و با حرص گاز دادم و ماشین به حرکت در اومد همراه ماشین بود

که میدوید تقریباً در ماشین باز بود و گرفته بود فرمون رو

اهورا - زهره نگه دار .... نگه دار

و کم سرعتم زیاد شد و اون از ماشین جدا شد اما همچنان  
دست از تلاش برنداشت و دنبال ماشین دوید  
اما من فقط گریه میکردم و عصبی  
از تو آینه تو تاریکی جاده نگاش کردم که دست از دویدن

کشید

در ماشین رو با هر بدبختی بود بستم  
با حق و بی هدف رفتم  
رو زانوهاش خم شده بود  
(اهورا)

دنبال ماشین دویدم سرعتش خیلی بالا بود نفس کم آوردم  
ایستادم نفس نفس میزدم که خم شدم دوتا دستام رو زانوهام باخودم  
گفتم «میمیرم بعد تو میمیرم ، این ارباب احمق میمیره  
با حال زار و بغض تو گلوم برگشتم سمت تالار پیاده ، همینکه  
رسیدم بهنام رو دیدم تا منو دید گفت:  
-رفت ؟

نفسمو دادم بیرون و گفتم:  
-خیلی ناراحت بود نداشت حرف بزنم با حق و حق رفت  
«صدای خودم بغض آلود بود خیلی»  
بهنام دست تو جیب برد و کلافه گفت:  
-ماشین عروسو برد دیونه  
با شرمندگی گفتم:

-من متأسفم

وسویچو از تو جیبم در آوردم سمتش گرفتم و گفتم:

-با این عروستونو ببرین

-احتیاجی نیست خودش یکم دیگه بر میگرده

-اینقد ناراحت و عصبی بود که فکر نکنم برگرده

-باید برگرده عروس خفش میکنه

لبخند بیجون محوی زدم و گفتم:

-بازم متأسفم واز کمکتون ممنونم

سویچو بهش دادم و گفتم ومنم باید برگردم

با آژانس رفتم عمارت داغون داغونم ، حال رفتن به روستارو

نداشتم

کتمو رو مبل اتاقم انداختم وبا لباس وشلوارم خودمو رو تخت رها

کردم ، اینقدر بهش فکر کردم اصلا خواب به چشمم نیومد ، آرامش بر

من حرام است بعد از زهره

گوشیمو خاموش کردم وحوصله ی تلفن جواب دادن نداشتم

اصلا

(داوود)

حبیب خان نعره زد:

-برو بین کدوم گوریه فردا عروسیشه نیما

نگاه مادرم کردم که با التماس گفت:

-داوود برو بیارش فکر کنم راضی نیست هنوز

سکوت کردم

رنا اشک میریخت و گفت:

-داوود زیور میگفت تو عمارته این چند روز، برو دنبالش بیارش

خواهش میکنم

حیب خان آتیش از چشمش میبارید و با عصبانیت زیادی گفت:

-برو بیارش

رنا بازم گریه کرد و گفت:

-کنه نیاد کنه بزنه زیر همه چی آبرومون بره

لب تر کردم آرامم گفتم:

-آره آبرومون میره

مامان -به زورم که شده بیارش

رو به مامان گفتم:

-زورش کنم؟ شاید نخواد بیاد؟

حیب خان ساعت جیبشو از تو جیبش در آورد نگاهش کرد

و گفت:

-بریم... به بهادر بگو بیاد بریم

مسلمه حیب خان نگران آبروی خودش و برادر زادشه

بلند شدم و با سرعت شماره بهادر گرفتم و ازش خواستم بیاد

و انکارر جدا نا امید شده بود منم کم کم اینجوری پیش بره داشتم نا

امید میشدم.

«بهنام»

روز بعد عروسیم بود با زهرا سراغ مادر زن و حاجی رفتم و اینقد  
التماس کردم تا راضی‌شون کردم که باهام بیان شمال  
البته قرار شد سهراب بقیه رو هم راضی کنه که همه با هم بریم  
شمال

راضی کردن همه سخت بود تو این فصل بریم شمال  
که مجبور شدیم واقعیت واصل ماجرا رو بگیم ، جز حاجی که خبر  
نداشت و زهره .  
«داوود»

سمت تهران حرکت کردیم گوشیم زنگ خورد سریع از جیبم در  
آوردم

نگاه حیب خان مشکوک بود که گفتم:  
-هورا نیست

بهنام بود و انتظار شنیدن خبرای خوب بودم و سریع جواب دادم  
چنان خوشحال شدم که نگاه مشکوک حیب خان تمام مدت بهم بود.  
بعد اتمام مکالمه که سربته حرف می‌زدم خوشحال و امید وار شدم  
تمام طول راه رو بهادر رانندگی میکرد  
تا رسیدیم عمارت حیب خان یه راست طبقه ی بالا رفت اتاق

اهورا

منم دنبالش رفتم

اهورا عین میت دور از جانش رو تخت افتاده بود  
پشت سر حیب خان که داخل شدم

اهورا بادیدن حبیب خان اصلا تکون هم نخورد بی تفاوت وبی  
اعتنا بود.

حبیب خان بالا سر اهورا ایستاد خشک خشن دستوری نه سلامی  
نه علیکی گفت!

-پاشو بریم

اهورا با بی اعتنایی تمام وبا پوزخند گفت:

-کجا پیام؟ که گورمو بکنی حبیب خان؟

حبیب خان با عصبانیت ته عصاشو رو زمین کوبید و گفت:

-گورتو با دست خودت میکنی اگه نیای؟

جلو رفتم اهورا کمی خودشو رو تاج تخت بالا کشید تکیه اش به

تاج تخت بود با بی حالی و رو به من گفت:

-داداش اومدی مرگ شادیهامو ببینی؟

چشمکی زدم و گفتم:

-فردا عروسیته داداش، تو اینجا چکار میکنی؟ کل روستا منتظر

عروسی ارباب جوانشون

نگاه سرد وبی فروغش که هیچ امیدی توش نبود به من بود

وگفت:

-کدوم ارباب؟ اربابشون فردا عزاشه،

با وپوزخند ادامه داد:

-دیگی که واسه من نجوشه سر سگ توش بجوشه

من اون عروسو نمیخوام

حیب خان از حرفهای اهورا عصبی شد اتاق رو که ترک میکرد  
محکم ودستوری گفت:

-داوود بیارش من با بهادر میرم با ماشینش بیارش

اینقد محکم و خشن گفت که ترسیدم جدا

حیب خان که رفت با ذوق گفتم:

-اهورا فردا عروسیته ، کلبه ی جنگل رو کردم واست هتل پر

ستاره بریم که عروست منتظرته مگه همینو نمیخواستی ؟

نگام کرد و گفت:

-عروسم؟

-آره ارباب عروست ، عروس خوشگلت باور کن ، همه چی رو

آماده کردم فقط تو موندی

-با چه عشقی پیام ؟ با چه حسی پیام ؟ باور نمیکنم

با لحن اطمینان بخشی گفتم:

-باور کن ارباب باور کن

روشو برگردوند و چشاشو بست و گفت:

-من هیچ امیدی ندارم

دستشو گرفتم سعی کردم بلندش کنم و گفتم:

-فردا روز عروسیته مگه نمیخواستی همه چی تموم بشه

به زور از تخت جداش کردم

نگام کرد و گفت:

- عروسم نباشه مرگم حتمیه

با لبخند گفتم:

-ارباب اینقد بی اراده نوبره ارباب احمقی هستی دیگه

نگاهش تو بیخ بود و غضب و گفت:

-سر به سرم نذار به جان زهره که مبخوام دنیاش نباشه با خاک

گاو داری یکسانت میکنم

خندیدم و گفتم:

-این همه زحمت کشیدم اینه جوابم؟

-یه خورده درکم کن ، تا عقدش نکنم راحت نمیشم

-قراره عاقد و عکاس و فیلم بردار فردا بیان ، نمیدونی رعنا چه

ذوقی کرده

پوزخندی زد

....از پله ها پایین رفتیم حبیب خان منتظر نمودن رفتن ما هم با

خود ماشین اهورا رفتیم من پشت فرمون نشستم و راهی شدم

(زهره)

تو مسیر سمت شمال بودیم.

رو به زهرا گفتم تو دیشب ازدواج کردی کجا شال و کلاه کردی؟

باخنده ادامه دادم:

-خوبی درد نداری؟ نمیخواهی استراحت کنی

با خنده گفت:

-خجالت بکش چه بی حیا شدی؟



بهنام از تو آینه نگام کرد و گفت:

-به هر حال ما عجله نداریم ، فعلا داریم میریم عروسی

با تعجب گفتم:

-عروسی؟ نگفتی که میریم عروسی؟

بهنام یه خنده مصنوعی تحویل داد شک بر انگیز و گفت:

-یکی از دوستانم دعوت کرده

زهرا یه لیوان شربت ستم گرفت و گفت:

-بیا

لیوان رو گرفتم و گفتم:

-ممنون ، حالا کی هست؟

-فرداشب فکر کنم

-اونا شما رو دعوت کردن ما واسه چی بریم؟

-اتفاقا تاکید اکید کردن که مادر زن و پدر زمو ببرم

-زهرا لبخندی گفت:

-این عروسی برامون مهمه باید بریم

مابقی شربتمو خوردم بهنام گفت:

-ما که داریم میریم شمال حاج و آقا و خانوم هم ببریم چه اشکالی

داره

- شما دارین میرین ماه عسل دیگه قشون کشی کردین واسه چی

؟

زهرا با لبخندی گفت:

-خب گفتیم همه با هم باشیم بهتره

من -دیشب تو عروستون بودن ؟

-خودشون کار داشتن خیلی نمودن

من -عالیه

زهرا با خنده گفت:

-خوب دیشب ما رو قال گذاشتی ؟

حرفش شرمندم کردیاد اهورا افتادم زیر لب گفتم:

-متاسفم

نمیدونم چرا حس کردم خوابم میاد

دستمو جلو دهنم گرفتم و خمیازه ای کشیدم

رو به زهرا گفتم:

-خوابم میاد

زهرا برگشت سمتم و گفت:

-بخواب نمیتونستم خودمو نگه دارم که به پشتی صندلی سرمو

تکیه دادم و طولی نکشید خوابم برد

«بهنام»

بعد دقایقی که خوابش سنگین شد گفتم:

-گفتم چه زود خوابش برد

زهرا -قرصا کار خودشو کرد

-زیاد که بهش ندادی ؟

-نه زیاد اما تا فردا خوابه یه نفس  
-تا برسیم روستا خدا کنه خواب بمونه  
-نگران نباش  
-لباسشو آوردی ؟  
-آره چقد قشنگه  
-خدا کنه همه چی به خوشی تموم شه  
-خدا کنه  
-یکم راضی کردن بابات سخته  
-اگه عمل انجام شده قرا بدیم انشالا که به خیر و خوشی تموم  
میشه ،  
زهرا روشو کرد سمت منو گفت:  
-خدایی این چه مدلشه ؟  
-یه بارم اینجوری بشه به کجای دنیا بر میخوره ؟ زهره که  
مطمئنم عاشق اربابه ، اونم میمیره واسش دیگه چی از این بهتر ، گور  
بابای ناراضی  
«اینو با خنده گفتم»  
-مامان میگفت که خیلی دوشش داره با اون حالی که اومده ، خدا  
کنه خان مخالفت نکنه ؟  
-اگه همه چی اونطور که سرگرد میگفت پیش بره حییب خان  
مخالفتی نخواهد کرد  
-امیدوارم

-قرار شده بعد از کار های دادگاه و ختم بخیر شدن این قائله

اهورا بیاد تهران زندگی کنه

-آره این جوری بهتره ، البته مجبورن بیان تهران زهره درسشو

تموم کنه

-درسته

-راستی قضیه کار خونه به کجا رسید

-کار خونه میخواستن حکم پلمپ شدنشپ بدن که من نذاشتم

و قرار شد مزایده قرار بدن که اهورا اونو بخره البته چون قاضی پرونده

منم حکمو تعلیق انداختم که اهورا بتونه بخرتش چون تو زمینای

خودشه البته نصف پول واقعییش

-عه چه خوب ، این اربابه وضعش توپه حسابی

با خنده گفتم:

-ثروتش ارقامش نجومیه ، البته ارث خانوادگیه ، اگه بگم تو

فرانسه چی داره اصلا باورت نمیشه ، یکی از مردان ثروتمند پاریسه

البته بادرایت و تخصصش زیاد شده

-امید وارم زهره رو با دلو جون بخواد یه تب تند نباشه

-میخواد ، شک نکن ، اون مرد غروری نداره اون طور که التماس

کرد خاطر زهره واسش عزیزه

-در عوض زهره مغروره

-حق داره رعنا که اومد ارباب رو برد غش کرد حالش بد شد ،

منم بودم این بود حالو روزم

-خدايي خيلى اذيت شد كاش بهش گفته بودين  
-نه همه نقشه هاشون بهم ميریخت رعا بايد جزاشو ببينه  
زهره دختر خوييه مطمئن جا تو دلشون باز ميكنه ، بعد اصل  
كاري اهوراست

-كي باورش ميشه زهره بره روستا واين اتفاقا بيفته  
-البته زهره دختری نبود دل به هر كسي بده راحت  
زهره خنديد و گفت:

-خدا زهره رو دوست داره كه آدم خوبي نصيبش كرده با  
احساس وبا محبته  
وادمه داد:

-مٹ توی بی احساس  
خنديدم و گفتم:

-خيلى بی احساسی زهره خانومم ، چقدر رفتم واوادم اصرار كردم  
تا خانوم رضایت دادن فقط قرار بذاريم

-آره من بی انصافم ؟ يادته پروندمو گند زدی ؟  
-خب حق باتو نبود چكار ميكردم ؟ چه انتظاری از داشتی ؟  
-اولين و آخرين پرونده ای بود كه گند زدم اينقد اون روز بهم  
ضد حال زدی كه دلم ميخواست خفت كنم  
-خنديدم و گفتم:  
-ادله محكمه پسند نداشتی

- میتونستی حکم رو به تعویق بندازی اما این کارو نکردی ، تو

تلافی کردی

-خندیدم و گفتم:

-خب از دستت عصبی بودم ، خصوصا تو کافی شاپ زدی کیکتو

خالی کردی رو پیره‌نم خیلی حرصم دادی.

خندید و گفت:

-آخه این چه مدل خواستگاری بود ؟ بیشتر شبیه پیشنهاد یه شب

هم هم‌خوابی بود تا در خواست ازدواج

با یاد آوری اون روز خندیدم و گفتم:

-زهرا اولین بارم بود خب

با اخم گفت:

-آره تو راست میگی

با اخم گفتم:

-عه زهرا خانوم داشتیم ؟

با لبخندی نگام کرد و گفت:

-شوخی کردم ، بخند دیگه اخم نکن لطفا ، جون زهرا اخماتو

واکن

-دفعه بعد حالتو میگیرم بذار پروندت بیفته زیر دستم ، میفهی

به‌نام کیه ؟

لحن مثلا ملت‌سانه ای گرفت و گفت:

-عه به‌نام شوخی کردم دیگه ... دادگاه نیست که جدی شدی

(یکم انگار بغض کرد )

با لبخندی نگاه‌ی سریع بهش انداختم و گفتم:

-بغض نکن زهرا خانم شوخی کردم

نگام کرد با لبخندی گفت:

-دوست دارم ، مرسی که هستی

منم متقابلا نگاهش کردم و گفتم:

-منم دوست دارم خانومم ، هستم کنارتم ، عاشقتم بانو .

لبخند عمیقی زد

دشمنی رو دستم که رو فرمون بود گذاشت با همون دست دستشو

گرفتم بالا آوردم و با تمام علاقه‌ی که تو وجودم نسبت بهش داشتم

بوسیدم .

(اهورا )

نزدیکی‌های ظهر بود.

همه چیز آماده بود . بعد ناهار همه آماده بودن ، منم آماده‌ی آماده

بودم ، مقابل آینه بودم داشتم موهامو مرتب میکردم ،

رعنا اومد داخل اتاقم.

آماده و آرایش شده با لباس عروس تنش ،

لحنش یه طوری بود که گفت:

-اهورا اینا کین ؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-مهمونای من

-از تهران اومدن ؟

-دوستام هستن

-عاقده کی میاد ؟

-میاد عجله نکن

.....کل اهل روستا بعد ناهار بودن همه هم تو حیاط و باغ عمارت

، همه هم آراسته و مرتب ، عروسی اربابشون بود دیگه.

(اما زهره ی من هنوز نیومده بود )

داوود با لبخند ملیح که به لب داشت از همون دم در تا خواست حرفی

بزنه با دیدن رعنا ساکت شد

(داوود هم شیک و مرتب امروز ظاهر شده بود ، دل تو دلم نبود )

من -عاقده اومد ؟

داوود -آره اومدش ، عکاس و فیلم بردار هم اومدن

من - عالیہ

داوود رو به رعنا گفت:

-برو بشین سفره عقدت اهورا الان میاد

رعنا رو به من گفت:

-باهم بریم

داوود -برو دیگه همه ی مهمونا هم اومدن

من خشک و دستوری گفتم:

-برو پایین



رعنا باغیض رفت

داوود بعد رفتم رعنا آروم گفت:

-دارن میان

با ذوق گفتم:

-بل اخره زهره اومد؟

-مث اینکه به زور آوردنش

-سرگردهم اومده؟

-سرگرد رضایی اومده کریم بعدش میاد

چشمکی زدم و با لبخندی وصف ناشدنی گفتم:

-خرج عروسیت با من

با اخم با مزه ای گفت:

-همین

-عقد که کردم کار خونه رو میزنم به نام زهره ادارش با تو

با خنده گفت:

-چه ارباب دست و دل بازی؟ سر کیسه رو شل کن ارباب.

بغلش کردم و بوسیدم متقابلا بوسید منو و گفتم:

-تو جون بخواه برادرم، سه دنگش مال تو

داوود -عروسیت مبارکه

-تا عقد نکنم خیالم راحت نیست

-بریم پایین همه منتظرن

با داوود رفتیم پایین همه چیز عالی بود کل مهمونا بودن

حیب خان با مادرم کنار سفره‌ی عقد نشسته بود  
رنا هم نشسته بود پوزخند زدم  
عاقد ازم خواست بشینم  
نگاهم به داوود بود که به سرعت خارج شد  
حیب خان چشم غره‌ای نثارم کرد پای سفره‌ی عقد بشینم  
با لبخندی گفتم:

-لطفا عکاس و فیلم بذار بیان ثبت کنن این لحظه هارو  
داوود با یه دختر اومد داخل  
وپشت سرش سرگرد رضایی رو شناختم  
لبخند زدم و داوود رو به عکاس گفتم بفرمایین  
رفتم و کنار رنا نشستم.

(زهره)

عصبی گفتم

-منو آوردین اینجا؟ واسه چی؟

زهره ملتمسانه گفت:

-زهره خواهش میکنم آروم باش

نگاهم به حیاط عمارت اهورا بود کلی مهمون بود یعنی همه‌ی اهل  
روستا جمع شده بودن و، همه رو هم میشناختم، اونا با دیدنم بهم سلام  
دادن و سمتم اومدن خیلی هاشون و مجبور شدم خشممو فرو کش کنم

وبه تک تکشون که جلو می اومدن سلام واحوال پرسى می کردم . همه هم از دیدنم ابراز خوشحالی کردن.

که داوود رو دیدم اومد بیرون سمتم اومد پیشم و گفت:  
-بیا بامن لطفا

هنگ کردم نه سلامی نه علیکی

ماتم برده بود به داوود که دستمو گرفت وجلوی نگاه های متعجب اهل روستا منو دنبال خودش میکشید از نگاه متعجب مردم واهمه داشتم خجالت کشیدم حق اعتراض هم نداشتم. اصلا متوجه نشدم چطور داخل شدم.

از اونچه که دیدم سرم یه لحظه گیج رفت ، زهرا کنار دستم ایستاده بودد تکیه دادم بهش نگاهم توییخانه سمت داوود رفت که هنوز دستمو گرفته و بود که سرشو جلو آورد تو گوشم زمزمه کرد:  
-آروم باش زهره جان لطفا

لبخند اهورا رو دیدم کنار رعنا نشسته بود رعنا میخندیدن تمام نگاهش تا خواستم برگردم

بهنام پشت سرم ایستاده بود . داوود دستمو محکم تر گرفت گوشه ی سالن مرضیه وسهراب وراضیه و مهران محمد زنش واحمد زنش با بچه هاشون بودن علی با لبخند جذابش نگام کرد.

رو به داوود گفتم اینجا چه خبره ؟داوود وزهره منو سمت مبل بردن ونشستم به زور منو کنترل کرده بودن  
من - اینجا چه خبره ؟

داوود آروم زمزمه کرد:

-متوجه میشین فقط آروم باشین لطفا

که یه دفه صدای عاقد بود که شروع کرد به خطبه‌ی عقد رو خوندن ،

بغض کردم و آروم گفتم:

-منو آوردین عذابم بدین ؟

کسی جواب منو نداد

نگاهم میچرخید حیرون و آشفته که سرگرد رضایی رو شناختم

عاقد مشغول خوندن بود اما سرگرد بلند شد سمت عروس داماد رفت

با اشاره به عاقد اونو به سکوت دعوت کرد و بلند گفت:

-ببخشید ؟

عاقد سکوت کرد ، حیب خان عصبی گفت:

-آقا ببخشید جو رو بهم نزنین

سرگرد رضایی بلند گفت:

-سرگرد رضایی هستم از دایره مبارزه با مواد مخدر

ونشانش رو از جیبش در آورد و جلو رعنا گرفت.

هم همه ای تو جمع بلند شد، دسبندش رو در آورد و سمت رعنا رفت ،

بلبوشه ای بر پا شد که بیا و ببین ، حیب خان یه دفه از سر جاش بلند

شد .

اهورا همچنان با لبخند نشسته بود ، عاقد دفترشو بست

رعنا هاج واج نگاه میکرد ، دسبند زد به رعنایی که گریه میکرد التماس  
میکرد حال من اصلا خوب نبود نمیدونستم چه خبره نمیتونستم وصف  
کنم این وقایع غیر منتظره رو  
رعنا به شدت التماس میکرد با گریه گفت:

-اهورا کمکم کن

مادر رعنا با داد ویداد گفت:

-چی شده دخترمو کجا میبرین ؟

اهورا بلند شد با لبخند گفت:

-باید زود تر این حرفا میبردنش

قلبم از سینه داشت بیرون میزد

داوود دستمو گرفته بود فشار داد وتو گوشم گفت:

-همه چی تموم شد

آب دهنمو قورت دادم نفسم به شماره افتاده بود بریده بریده گفتم:

-کار توعه ؟

با لبخندی گفت:

-دلم خنک شد

صدای فریاد حبیب خان بود که نگاهمو از داوود گرفت.

حبیب خان -اهورا اینجا چه خبره

اهورا با پوزخند گفت:

-برادر زادتون همدست کورش بوده

و صدای جیغ و شیون زنا بود شنیدم و داوود دستو ناگهان ول

کرد و سمت او نا دوید و داد زد:

- زهره ، زهره حبیب خان

اصلا نمیدونستم چه خبره گیج و منگ بودم

دویدن محمد داداشم رو دیدم.

بلند شدم دست پاچه شدم

زهره - خان حالش بد شده

سمتشون رفتم با سرعت

محمد داشت معاینش میکرد کنارش زانو زدم و نبضشو گرفتم

محمد - چیزی نیست فشارش افتاده

همه دورمون جمع شده بودن جو شلوغی بود همهمه ، شلوغی ، پیچ پیچ ،

گریه داد بیداد ، نفرین ، خواهش.

نفهمیدم کی آب قند داد دستم .

اهورا هم مقابلمون زانو زده بود ، از دستم گرفت و آب قند رو به زور

داد به خوردش، به هوش اومد

بلندش کرد داود و کمک کرد بشینه رو مبل

حبیب خان با فریاد سمت برادرش پدر رعناگفت:

-برید بیرون

محمد سریع گفت:

این همه هیجان براتون خوب نیست

پدر رعنا شرمنده بود خیلی و گفت:

-خان دخترم

حبیب خان بدون اینکه نگاه کنه و گفت:

-دخترت آبرو و عزتمونو به باد داد

نفسمو بیرون دادم و بلند شده بودم حواسم به وقایع اطراف نبود که

چطور خانواده ی رعنا رفتن بیرون ، اهل روستا ولوله ای بود بینشون

آروم نمیشدن

القصه نمیدونم چی شد چه اتفاقی افتاد ، تو حال خودم نبودم. هضم این

قضایا خیلی سخت بود حواسم به اطرافم نبود و سرمو انداختم که از در

سالن برم پایین صداشو شنیدم که بدون توجه به اطرافش بلند صدام زد

منو سرجام میخ کوب کرد و گفت:

-زهرة!

ایستاده بودم برنگشتم چشمامو بستم وقتی باز کردم بهنام جلوم

ایستاده بود گفت:

-زهرة ارباب با توعه

یکم عصبی بودم دست خودم نبود بدون کلامی خواستم با دست بهنامو

کنار بزنم که باز صدای ملتمسشو پشت سرم دقیق شنیدم و گفت:

-میخوای بری؟ میخوای بدون اینکه درخواستو پاسخ بدی بری؟

زهرا هم خودشو رسوند و گفت:

-زهرة ارباب رو منتظر نذار

برگشتم نگاه کردم برق اشک رو توچشماش دیدم آب دهنمو قورت

دادم

ونگاهی به حبیب خان کردم

رو مبل نشسته بود واخم غلیظی کرده بود

آروم گفتم:

-میرم چون منو کسی نمیخواه

جلوتر اومد و ملتمسانه تر از تمام لحظات آشنایمون که میشناختمش

گفت:

-من میخوام زهره من! تو با من قراره ازدواج کنی نه کس دیگه ای این

تدارکات این جشن فقط فقط به خاطر توعه

اهورا بعد گفتن این حرف سمت بابام که سهراب کنارش ایستاده بود

ودستشو گرفته بود رو کرد و گفت:

-حاج آقا ... آقای فرهادی؟

بابا در سکوت نگاهش میکرد تو چشم اشک حلقه بسته بود

جلو بابام ایستاد و گفت:

-آقای فرهادی! من همین جا در حضور تمام حضار واهل روستا و تمام

جمع

نگاهی انداخت به حبیب خان که سرش پایین بود وطلب کار زمین

وزمان بود وگفت:

-ازتون عاجزانه درخواست میکنم با ازدواج دخترتون با من موافقت

کنین

قلبم از شدت هیجان به تپش افتاده بود من دلم بیتاب تر از اهورا اما...

بابا آروم گفتم:



- شما دختر مو می‌خواین ؟

نگام کرد نگاهش هزار تا لحن خواهش کم بود برایش و گفت:

- می‌خواوم و دوسش دارم

بابا خون سرد گفت:

- آگه راضی نباشم چی ؟

اهورا نگاهی به حبیب خان کرد انگار منتظر وساطت پدرش بود که بابام

رو به حبیب خان گفت:

- خان پسر تون دخترم رو خواستگاری کرده ، با ازدواج پسر تون با یه

دختر غریبه ی شهری موافقین ؟

حبیب خان لب تر کرد

تمام نگاهای منتظر سمت حبیب خان بود

اخم داشت هنوز آروم گفت:

- مبارکه

لبخند رو لبای اهورا نشست و داوود هم نفسشو از شنیدن این حرف

خان به نشونه ی راحت شدن بیرون داد

بابا سکوت نفسگیر و پره‌مهمه ی حاضرین رو شکوند و گفت:

- خان من در جریان اتفاقات نیستم اما فقط اینو میدونم که یه هفته قبل

پسر تون اومد و از دخترم در خواست ازدواج کرد اما دخترم رد کردن

و دلیل رد کردنشو هم نمیدونم ، و حالا هم که اومدم دیدم اوضاع اینه

وعروسی وهست وعروسی پسر تون ولی اتفاقاتی افتاد ، و شما برای  
حفظ آبرو تون قبول کردین دختر مو؟ و رضایت دادین ؟  
حبیب خان تکیشو به مبل داد و گفت:  
-من خان این روستام و چیزی از من پنهنون نیمونه مدتهاست که  
میدونم ارباب جون روستا دل به دکتر روستا داده ، اما ارباب قبل ورود  
دکتر نامزد داشت ولی دلش با نامزدش نبود و متاسفانه خودتون هم  
شاهد بودین که چی پیش اومد .  
حالا دکتر برگشته و ارباب هم خواهان دکتره ،  
نگام کرد و گفت نمیتونم مخالفت کنم مبارکشون باشه  
بهنام دستمو گرفت محکم فشار داد  
بابام با لبخندی نگام کرد اشکام مسابقه ی خود نمایی داشتن رو گونه  
هام که بابا گفت:  
-مبارک باشه  
.....اهورا دست بابامو بوسید بابا با محبت نداشت و اونا هم دیگه رو  
بوسیدن و اهورا ازش صمیمانه تشکر کرد و سمت حبیب خان رفت تا  
خواست دستاشو ببوسه ممانعت کرد فقط گفت:  
-مبارک ارباب  
اهورا سمت من چند قدم اومد که با صدایی که مملو از بغض بود گفتم:  
-اما من جوابمو هنوز ندادم  
اهورا متعجب نگام میکرد و گفت:  
-زهره !؟

سرمو انداختم و گفتم:

-من جوابم منغیه

سهراب خودشو بهم رسوند و آروم زمزمه کرد:

-زهرة عزیزم

اهورا با کمی فاصله مقابلم ایستاد و نفسشو بیرون داد و گفت:

-قصد جونمو کردی؟

محمد رو به اهورا گفت:

-جناب همتی چند لحظه، لطفاً به خواهرم فرصت بدین خواهرم هنوز

تو شوک این وقایع اخیره.

اهورا کنارم ایستاد و ملتماس از لحنش نمی افتاد و آروم که فقط من بشونم

گفت:

- زهرة جان میشه چند لحظه باهات حرف بزنم

کمند سمتم اومد و گفت:

- اهورا برین بالا

بابا:

- حرف حرف توعه دخترم هر تصمیمی گرفتی عزیز بابا ما مخالفتی نداریم به

نظرت احترام میذاریم.

برگشتم لبخندی به بابا دادم میون اشکام

علی که تمام مدت کنار بابا ایستاده بود گفت:

- برو خواهری برو با ارباب سنگاتو و با بکن گلم

کمد دستمو گرفت منو سمت پله ها هدایت کرد که خودم رفتم ادامه ی راهو.

اهورا پشت سرم اومد داخل اتاقش شدم اهورا هم داخل شد و در اتاق رو بست نگاهش کردم اونم نگام میکرد نگاهش پرا لتماس بود که با بغض و صدایی پر گریه گفتم :  
- دوسم داری ؟

سر شو کج کرد و نفسشو بیرون داد و گفت :  
- خیلی ...

اشکمو پا کردم با پشت دست و گفتم :  
- من اینجا رو دوست ندارم

- هر جا بخوای میریم هر جا بگی گلم .

- من از اینجا دلخوشی ندارم . اگه بریم اون وقت وظیفتم چی میشه ؟

- من از اول هم مخالف این عنوان بودم و کار من نیست من بلد نیستم و هر جا بخوای میبرمت

- یه قول بهم میدی ؟

با ذوق گفت :

- بگو عزیزم قول میدم هر کاری بخوای هرچی بگی نه نگم

- ترکم نکنی ولم نکنی مهریم یه حلقه

با تعجب گفت :

- اما ارزشی ندراه ؟

فقط نگاهش کردم که ادامه داد :

- نه مهریه ی تو چشمای منه میخوام دنیا نباشه تو نباشی نگاهت نکنم ،  
نمیخوام کسی جز تو رو ببینه چشمم ، مهریه ی تو قلب منه که با لبخند  
تومیتپه می فهمی چی میگم مهریه ی تو تمام هستی منه کل دارایی منه  
که ارزشش با وجود تو معلوم مشخصه هرچی دارم مال توعه فقط قلبت

واسه من بتپه

با لبخندی میون اشکام گفتم :

- مهریه ی من دستای توعه که غرق بشم تو حجم آغوشت

لبخندی زد و گفت :

- تو عمری منی بانو

لبخندی زدم و سرمو انداختم که گفت :

- بگم لباستو بیارن پیوشی ؟

سرمو برداشتمو نگاهش کردم که موبایلشو از تو جیبش در آورد و شماره ای  
گرفت :

اهوار - الو داوود لباسشو بیار بگو به آرایشگر بیاد آماده اش کنه دیر شد

همین چند کلمه و گوشه رو گذاشت تو جیبش لبخندی زد و گفت :

- دارو ندارم به پات میریزم که فقط لبخند بزنی

سرمو انداختم پایین و گفتم :

- دوست دارم

با خنده گفت :

- آقا هرکوله هم دوست داره جوجو

سرمو برداشتم با اخم و لبخند گفتم :

- بهم بر میخوره بگی جو جو

با خنده گفت :

- جوجوی خودمی خانمی یه جوچه پنبه ای نازو ملوس

لحنم بچگونه شد و گفتم :

- عه نگو خجالت میکشم

با خنده گفت :

- فدای جوجوی ملوسم که چی به روزم آورده

یا اخم گفتم :

- خیلی بدی ؟

- امشب آقا پیشی منتظره جو جوشو بخوره

با اخم گفتم :

- عه خیلی بی ادبی تو که اینطوری نبودی

با خنده گفت:

- دروغ میگم ؟ آخ که زیر دندون بیای

یا لحن بچگونه گفتم :

- بد جنس

\_ بذار عقدت کنه پیشی این چند وقت بس که کمین کرده دیگه صبرش سر

اومده

خوب شد در زدن و گرنه چه عاقبتی در انتظارم بود معلوم نبود .

مجددا در زده شد اهورا چشمکی زد و سمت در رفت با لبخند  
در رو باز کرد زهرا بود با رویی گشاده داخل شد ، همراه خانوم شیک پوش  
وباو قاری بود .

اهورا لبخندی زد و گفت:

-خوش اومدین و در حالی که از در خارج میشد گفت:

-پایین منتظرم گلم

زهرا جعبه ی بزرگ پاکتی رو که دستش بود رو تخت گذاشت با لبخند گفت  
:

-ندیده بودم تا حالا ارباب رو عجب تیکه ایه شوهرت

پوفی کشیدم و گفتم:

-شوهرم ؟

با خنده گفت:

-میشه عجله نکن ، چقدم خوشتیپ و متینه ارباب

جلو اومد چشمکی زد و گفت:

-ناقلا نگفته بودی ؟

آرایشگر جلو

جلو اومد وازم خواست بشینم پشت میز توالت

شالمو از سرم در آوردم

مشغول کارش شد ... خیلی فرض وزرنگ بود تندتند اما با دقت انجام میداد  
کارشو ، ازش خواستم آرایشم زننده نباشه ملایم ... بعد نیم ساعت خودمو تو  
آینه دیدم رنگ چشمام خاکستری روشن شده بود  
لبخندی زدم

زهرا با تحسین گفت:

-محشر شدی.

آرایشگار مشغول درست کردن موهام شد برام درست کرد .

...زهرا - ازم جلو زدی آ

با خنده گفتم:

-حسودیم گل کرد خواستم ازت عقب نمونم

با اخم خنده گفتم:

-دیونه

-حسودم دیگه ، چکار کنم ، تو بهنام به اون ماهی تور کردی منم از اقبال

بلندم ارباب روستارو

با خنده گفتم:

-عجب اربابی هم هست خوشتیپ جذاب مهربون با احساس

نگاهم بهش بود چشمکی زد و گفت:

-مهم تر از همه پولدار

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

به جان بابایی اصلا برام مهم نیست من خودشو دوست دارم ، زهرا خیلی ماهه

تکه



- معلومه ، مبارکت باشه ته تغاری خوشبخت بشی خواهر نازم  
با کمک آرایشگر لباسمو پوشیدم ، یه لباس خیلی قشنگ بود پوشیده وبدون  
هیچ لختی ، اما جذاب وزیبا که خودم تو آینه محو تماشاش بودم آرایشگر  
مشغول وصل کردن گیپور حجابم که اهورا خواسته بود ، بود منم مقابل آینه  
ایستاده بودم گفتم:

-قشنگه

زهره -خیلی

«اهورا خواسته حجاب باشه کل روستا بودن تو عروسی

زهره یه جفت کفش پاشه بلند نقره ای بهم داد پوشیدم  
آرایشم تموم شد.

کمند اومد بالا وقتی منو دید چنان تعجب کرد که سریع یه صلوات فرستاد  
وان یکاد خوند وروم از دور فوت کرد من تمام مدت لبخند به لب داشتم  
کمند رفت.

آرایشگر تور بلندم مرتب کرد ، دقایقی بعد اهورا اومد یه دسته گل رز سفید  
دستش بود

تمام نگاهش به من بود خشکش زده بود

آرایشگر -اینم عروستون

بدون اینکه سمت اون نگاه کنه گفت:

-مرسی خانم توکلی زحمت کشیدین

آرایشگر -عروستون خودشون خوشگلن من کاری نکردم

اهورا باز تشکر کرد و آرایشگر با گفتن اجازه ای رفت.

بعد رفتن آرایشگر اهورا آرام گفت:

-عروسم خودش جذابه ، لنگه نداره

جلو اوامد

زهرا چشمکی زد واز اتاق خارج شد

اهورا سر تا پامو برانداز کرد و دسته گل رو تخت گذاشت

سمت میز توالت رفت ، کشو رو باز کرد وگفت:

-عروسم بی جواهر که نمیشه

جعبه ای در آورد بزرگ و گردنبندی از توش در آورد با گوشواره هاش

جواهرات بود جعبه رو میز گذاشت

مقابلم ایستاد

من -پوستم به فلز حساسه.

با تعجب گفت چی ؟

نگاش کردم وگفتم:

-خیلی حساسم دونه میزنه خارش میگیره

نگاه جواهرات دستش کرد وگفت:

-اینا جواهره ، طلاست عزیزم

-میدونم خب حساسم اذیت میشم

-عجیبه اولین باره میشنوم

سرشو برداشت وگفت:

-دوسه ساعتی تحمل کن درشون بیار

-میبینی هیچی نمیندازم

-نمیدونستم ، اما طلا برای زن خیلی مفیده

-میدونم من حساسم

لبخند زد نگام کرد و گفت:

-ماه شدی

-بودم

خندید

پشتم ایستاد گردند رو گردنم انداخت

گوشواره ها که نمیشد بندازم حجاب داشتم

جلوم ایستاد و گفت:

-جوجوی خوبم همون بار اول بله رو میگی من حوصله ندارم

« لحنش جدی شد وادامه داد »

-فهمیدی ؟

-عه چه خبرته حالا میگن عروس هوله نه میذارم پنج بار بخونه

اخمی به ابرو داد و گفت:

-بیخود کردی همون اول میگی ؟ شیر فهم شد ؟

-حالا میبینیم

دست گل رو از تخت برداشت

از دستش گرفتم سرمو انداختم با یه لبخند که رو لبانم بود

اهورا-

بین منو ؟

سرمو برداشتم با لذت زل زده بود بهم و گفتم:

-خیلی خوشگل شدم

سرمو انداختم و با شیطنتم گفتم:

-خوردی منو تموم شدم

با خنده گفتم:

-بریم پایین تا جدی جدی نخوردمت

.....با لبخندی هم‌رام شد دستمو گرفت رفتیم سمت پله‌ها

کل خانوادم اومدن با کل صلوات و دست . مادر و خواهرای اهورا هم بودن خاله و عمه هاش هم بودن و بعضی از اهالی روستا که اقوام نزدیک اهورا بودن

نگاهم به حبیب خان بود که تنها رو مبل نشسته بود سرشو حتی بر نداشت نگاه کنه ، یکمی دلم گرفت ما از شادی بی حد و حصر خانواده ام شاد شدم ، لبخندشون اشک شوق مادرم بهم انرژی میداد....

پشت سفره‌ی عقد نشستم ، عاقد داشت خطبه رو میخوند که اهورا آرام ززمه کرد:

-زودی میگی آ

زهرا که بالا سرمون ایستاده بود. و صداشو شنید با خنده واخم گفتم ، بیخود

اهورا -اه بگو دیگه

چشمکی زدم

کمند -عروس رفته گل بچینه

اهورا اخم کرد ... دیگه چیزی نگفت بعد سه بار نگام کرد  
مامان نگام کرد لبخند زدم بی اختیار نگاه حبیب خان کردم که نفسشو بیرون  
داد ، رو به حبیب خان که نگام کرد مصمم گفتم:  
-با اجازه حبیب خان وبابام وبزرگترای مجلس بله  
دیدم اهورا نفسشو بیرون داد و نفس راحتی کشید.  
صدای جیغ و هورا وکل بود ، صدامو بلند گو گذاشته بودن واسه اهالی روستا  
که تو حیاط بودن مشغول رقص پایکوبی  
اهورا هم بله رو گفت.  
سیل تبریکا بود که سمتمون رونه شد . کل خانوادم بهم هر کدوم به تعداد  
چشم گیری سکه طلا دادن ....هدایای نفیس وچشم گیری عایدمون شد که  
اصلا تصور نمیکردم.  
بعد دوساعتی ادامه جشن نزدیک غروب داخل حیاط عمارت بودیم میون  
مردم صاف وساده ی روستا ، این عروسی خیلی به یاد موندی بود خیلی جالب  
بود سنتها واعتقاداتشون برام تازگی داشت .  
البته عروسی من همه چیزش جالب بود در آن واحد خواستگاری وعقد  
وعروسی ....  
ایستاده بودیم همه ی اهل روستا دور وبرمون  
داوود سر از پا نمیشناخت پول بود که تو هوا رو سرمون میریخت وبا شادی  
تمام گفت:  
-اینم شا باش  
پول بود که رو سرم میریخت به جای نقل

همه‌ی بود میون اهل روستا واسه جمع کردن پول

سهراب هم با خنده گفت:

-ارباب بازی شده

اونم دسته‌ی ای اسکانس از جیب کتش در آورد میریخت رو سرمون

اهورا فقط میخندید

کل اهل روستا مشغول جمع کردن پول بودن

دهنم وا مونده بود به کاراشون

با تعجب گفتم:

-مسابقه گذاشتن؟

-پولشونو به رخ هم دیگه میکشن

-تو چی نمیخوای خود نمایی کنی؟

چشمکی زد و گفت:

-من شکستشون میدم

و دست کرد جیب کتش و گفت:

-نوبتیم که باشه، دیگه نوبت منه

سهراب با خنده گفت:

-کجا بودی تا حالا

با یکم فاصله رو به روم ایستاد

سریع سریع میریخت رو سرم ده هزاری بود چنان شوری انداخت تو اهل رو

ستا که دیدنی بود که کوچیک بزرگ دیگه معنا نداشت همه افتادن به جمع

کردن

من دستم جلو دهنم وچشام چهارتا شد ماتم برده بود بهش دسته‌ی دوم رو  
هم در آورد و باز میریخت

داوود - بسه ارباب فهمیدیم پولداری

اهورا دسته‌ی پول رو برد وبالا وهوایی ریخت تو جمعیت روستا اوضاعی بود

تاریخی فیلم بردار که دختر خالم بود هم در حال ضبط این وقایع

اهورا سریع تو گوشم گفت:

-بریم تا حواسشون پرته

-با تعجب گفتم:

-کجا؟

اسبو که دیگه نفهمیدم کی آورد دستمو گرفت منو سمت اسب برد عین یه

دختر بچه بلندم کرد سوار اسب شدم ، خودشم اومد سوار شد وبا خنده رو به

خانواده ام گفت:

-داوود هستن ، از بودن با شما امشب معذورم

سهراب چشمکی زد وگفت:

-ارباب اینه رسم مهمون داری؟

دست اهورا دور کمرم بود

با لبخند گفت:

-میرم با خانومم ماه عسل

از حرفش گونه هام رنگ با ختن و سرمو انداختم

گیسو با ذوق گفت:

-چشمت روشن ارباب

کمند هم ظرف زغال دستش بود اسفند دود میداد و گفت:

-الهی چشم بد به در داداش ، مبارکه

-اهورا با تشکر و خداحافظی از همه آروم گفت:

-آماده ای ؟

-اهورا آروم لطفا میترسم

اهورا با منو محکم تر گرفت حلقه ی دستشو تنگ تر کرد و تاخت با

اسبش

من -کجا میری ؟

نفس نفس میزد و گفت:

-کلبه ی پر از خاطره

با ذوق گفتم:

-امشب اونجا

بعد مکثی ادامه داد

-شب عروسیمون

با اخم گفتم:

-اونجا ؟

-آره اونجا رو دوست دارم پر خاطرس برام

هوا سرد بود باد سردی میوزید و گفتم:

-سردمه

-الان میرسیم



هوا داشت تاریک میشد ربع ساعته رسیدیم  
اول خودش از اسب اومد پایین  
منو هم آورد پایین سردم بود سمت در دویدم لباس تورم دنبالم کشیده میشد  
با نگرانی گفت:

عه آروم نخوری زمین  
در تعمیر شده بود قفل زده شده بود اسبو بست به نرده ی کنار کلبه  
اومد کیلد رو از جیبش در آورد در رو باز کرد سریع بدون در نظر گرفتن  
اهورا داخل شدم

کلبه نیمه تاریک بود که اهورا چراغ رو شن کرد تعجب کردم اینجا برق  
نداشت لبخندم به خنده تبدیل شد و برگشتم سمتش اونم با ذوق و نگام  
میکرد

سمتش رفتم با ذوقی وصف نا شدنی دستمو دور گردنش آویختم و قدم نسبت  
به اهورا کوتاه اون دست دور کمرم حلقه کرد منو بلند کرد بوسیدم گونه اش  
رو گفتم:

-اینجا چقد قشنگ شده

گونمو بوسید متقابلا و گفت:

-خوشت اومد؟

-خیلی قشنگ شده عالی ، فکرشو نمی‌کردم

ازش جدا شدم تخت دونفره نبود ولی از یک نفره بزرگتر بود روش یه رو  
تختی ناز حریر سفید بود پر از برگای گلای رز آبی  
سمت تخت رفتم و گفتم:

-اهورا اینجا چقد تغییر کرده؟ محشره

اهورا سمت میزی که روش رومیزی حریری پهن بود دوربین فیلم برداری رو

برداشت و گفت:

-ازت فیلم بگیرم

دوربین روشن کرد و شروع کرد فیلم گرفتن

من میخندیدم دور خودم میچرخیدم. اون فیلم میگرفت.....

چرخیدم سمتش دیدم آهنگ ملایمی پخش کرد و دوربین سمتم گرفت

و گفت:

-برقص ازت فیلم بگیرم

ایستاده بودم جلوش و گفتم:

-بلد نیستم

-الکی میگی..... برقص دیگه

با خنده گفتم:

-بلد نیستم این یه قلمو

-باشه هرچی بلدی

-اهورا من اهل رقص نیستم چون خودم بلد نیستم تعارف که نمیکنم

-اووووف ، جدی بلد نیستی؟

-به جون اهورا بلد نیستم

دوربین رو خاموش کرد رو میز گذاشت

من -واسه چی اومدیم اینجا؟

با خنده گفت:

-اومدیم شب ازدواجمون چند روزی اینجا باشیم

با خنده‌ی ادامه داد:

-ماه عسل

سرمو انداختم که گفت:

-میخواستم ببرمت تهران ولی دلم خواست پیام اینجا

-چقد اینجا میمونیم؟

-دوسه روزی؟

با تعجب گفتم:

-دوسه روز

-آره

لبخند زدم که گفت:

-لباستو عوض کن

-چی پوشم؟

سمت شومینه رفت چند کنده انداخت داخل شومینه و مشغول روشن کردن

آتش شد پشتش به من بود و گفت:

-تو اون چمدونه هرچی بخوای هست

متعجب نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم:

-کدوم چمدون؟

برگشت نگاه کرد و گفت:

-پس کو؟

-نمیدونم تو میدونی

بین زیر تخت نیست؟

زانو زدم مقابل تخت و نگاه کردم بود

-اینهش

چمدونو کشیدم

باز کردم همه جور لباس توش بود هم برای من هم برای اهورا....

.....یه ساعتی گذشت شام خوردیم

.....با عصبانیت از رو تخت اومدم پایین و همزمان ملافه رو دور تنم پیچیدم

و گفتم:

-تو گفتی تهران زندگی میکنیم؟

سریع لباس پوشید و گفت:

-گفتم آره اما نگفتم واسه همیشه

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم:

-تو همچین حرفی نزدی؟

-زهره عزیزم اونجا برای هر دمون بهتره ، درستو میتونی ادامه بدی

با داد و عصبانیت گفتم:

-نمیخوام ، تو حرفی از رفتن نزدی

با عصبانیت گفت:

-میریم با هم میریم به محض اینکه کارمون تموم بشه میریم ، میبرمت

داد زدم:

-نمیام هیچ جا نمیام

-آروم باش تو رو خدا

نفسشو بیرون داد و گفت:

-لطفا بشین تو حالت خوب نیست

جلو اومد که گفتم:

-جلو نیا

-زهره لطفا بشین الان سر گیجه میگیری حالت بد میشه

لحنش خیلی نگران بود

که گفتم:

-نگران نباش من خوبم چیزیم نیست

سستم اومد منو نشوند رو تخت و گفت:

-مطمئنی خوبی؟ میترسم طوریت بشه

اخم داشتم هنوز و گفتم:

-خودم میدونم مشکلی ندارم چیزی نیست نگران نباش

یهو بغض خفه ی تو گلوم شکست وبا گریه گفتم:

-منو آوردی اینجا زودی زنت شدم که دیگه نتونم اعتراض کنم

-زهره تو رو خدا شلوغش نکن فرانسه برای تو بهتره جای پیشرفت بیشتری

داری

با گریه گفتم:

-من نمی‌ریم ، نمی‌خوام ، مگه اینجا نمیتونم درسو بخونم؟

-اونجا بهتر میتونی درس بخونی کارا رو وکیلیم انجام میده برات تو بهترین

دانشگاه فرانسه نام نویسی میکنه که بتونی به مدارج عالی برسی

به گریه زل زدم به که مقابلم زانو زده بود و گفتم:

-میخواهی منو واقعا ببی ؟

سرشو انداخت بدون اینکه نگاه کنه گفت:

-آره

بازم با گریه گفتم:

-چرا؟ آخه تو بهم نگفتی

-زهرة من اینجا رو دوست ندارم خستم خیلی ، میخواهم از اینجا دور شم

-اما تو گفتی میریم تهران ، بهم دروغ گفتی ؟

-تهرانم که باشم بازم باید به مشکلات روستا رسیدگی کنم

-خیلی خود خواهی کاری کردی باهات زودی ازدواج کنم تا مجبور شم باهات

بیام

ملتمسانه گفت:

-زهرة چرا داری لج بازی میکنی

-تو دروغم گفتی ، چرا آخه ؟

سرشو باز انداخت مظلومانه و صادقانه گفت:

-ترسیدم قبول نکنی

-ولی....

نتونستم ادامه بدم وبه حق افتادم

-زهرة جان حالا که زنی میخواهم هر جا باشم تو هم باشی

-تو فقط فکر خودتی

-عزیز من اونجا در آرامشی ، امنیت داری من نگرانتم دست خودم نیست

اونجا هم در رفاهی ، درستو میخونی

با لج در حالی که اشکمو پاک میکردم و گفتم:

-باید بهم قولی بدی؟

چشاش رنگ شادی گرفت و با اشتیاق گفت:

-چه قولی؟

-درسم که تموم شد برگردیم

-باشه تو بخوای حرفی ندارم

-چطوری حرفتو باور کنم؟ «با حق حق گفتم»

-قول میدم میخوای کتبی بنویسم

روی تخت دراز کشیدم و پشت کردم بهش و گفتم:

-نمیبخشمت اهورا

-معذرت میخوام

یه ماه از ازدواجمون گذشت

من تو عمارت زندگی میکردم، تو این مدت هم اهورا یه پزشک دیگه در

خواست داد که چند روز دیگه قراره بیاد، متأسفانه آقا بود.

تمام این مدتی که عمارت بودم حبیب خان حتی یه کلمه هم باهام حرف نزده

بود، حتی جواب سلامم رو با اکره با تکون سر میداد

مادرش اما زن خوبی بود، محترمانه باهام بر خورد میکرد.

داوود که جای خودشو داشت حسابی دوسم داشت.

واما کمند؟ کمند تو این مدت علی ازش خواستگاری کرد، من مخالف نبودم

برای اینکه کمند دختر بی نظیری بود مهربون و صمیمی و البته زیبا ولی حبیب

خان مخالفت کرد که اهورا و داوود راضیش کردن، کمند باهوش و زیبا بود

۲۱ سالش بود ، حبیب خان کلی سنگ انداخت جلو پا علی که پاپس بکشه ده روزی تو عمارت به خاطر خواستگاری علی در گیری لفظی بود ومن هرگز لام تا کام حرفی نمیزدم اگه قسمت هم بودن زمین وزمان نمیتونه جلو دارشون بود . البته علی هم شرطی داشت ، خواستش این بود که کمند با پدر و مادرم زندگی کنه .

علی شغلش ایجاب میکرد ده روز سرکار باشه یه هفته خونه بود و برایش سخت بود زنشو تنها بذاره . حبیب خان شغل علی رو بهونه کرد ولی راضیش کرد .

قرار شد علی خونه ی پدریمونو بفروشه وبه کمک احم ومحمد وپسنداز خودش یه خونه ی بزرگتر وبهتر تو جای بهتری بخره للبته اهورا هم کمک کرد که مخفی موند جز علی هیشکی نمیدونه .

علی از کمند خواست درسشو ادامه بده وبا پدر ومادرم زندگی کنه وبهشون احترام بذاره البته مادر وپدرم آدمای صبور و مهربونی بودن اگه تا حالا ازدواج نکرده بود به خاطر مادر وپدر بود وشاید کمتر زنی شرایط علی رو قبول میکرد .

کمند دختر آرومی بود و صدر در صد تو دل مامان وبابا جای خودشو پیدا میکنه .

مادر اهورا در تدارک جهاز کمند بود الحق هم کم نداشت .  
یه ماه از ازدواجمون میگذشت ، آروم وقرار نداشتم ، تو اتاقمون بودم ومنتظر بودم اهورا بیاد .، امروز اصلا ندیدمش صبحش که دادگاه داشت ، بعدشم رفته گاوداری ظهرم که خونه نیومد .



لبه‌ی تخت نشسته بودم و با انگشت دست داشتم حساب می‌کردم

«هشتم ، نهم ، دهم ، یازدهم ، اوف خدا درسته»

تو فکر بودم که در باز شد اهورا داخل شد

پالتوش دستش بود بلند شدم با لبخندی با دیدنم لبخند زد.

جلوتر رفتم.

گونشو بو\*سی\*دم و گفتم:

-گاوچروم در چه حاله؟

پالتو رو از دستش گرفتم پیشونیمو بوسید و گفت:

-گاوچرونت خستست

جلوم هنوز ایستاده بود با لبخندی گفتم:

-معلومه گاوچروم خیلی خستست

خیلی خسته بود حال نداشت که گفت:

-برم یه دوش بگیرم زهره خیلی خستم

با لبخندی گفتم:

-آگه یه خبر بهت بدم کل خستگیات در میره ، ولی مژدگونی میخوام

لب تر کرد دست برد تو موهاش و گفت:

-تو جون بخواه گلم.

خودمو لوس کردم و گفتم:

-هرچی که بخوام

-جز اینکه از رفتن منصرفم کنی

-اونو که میدونم قبول نمیکنی؟

منتظر نگام کرد سرمو انداختم و گفتم:

-فعلا قول بده به کسی چیزی نگی

با خنده گفت:

-چی شده؟ چی هست که به کسی نگم

-تا مطمئن نشدم به کسی نگی باشه؟

سرمو با دوتا دستاش گرفت بلند کرد و گفت:

-چی رو به کسی نگم؟

نگاهم تو چشمای روشنش و بود و گفتم:

-اهورا؟

-جونم

-من، من حامله ام

زل زده بود تو چشم خیره بود بهم، اصلا پلک هم نمیزد انگار شوک زده ها،

بی حرکت ایستاده بود بعد چند لحظه گفتم:

-خشکت زده؟

لب تر کرد چشاشو ریز کرد آب دهنشو قورت داد ناباورانه گفت:

-سر به سرم میذاری؟

-عقب انداختم ولی مطمئنم

-زهره؟ جدی میگی؟ شوخی میکنی؟

با اخم گفتم:

-تو حالا معلوم نیست خوشحالی یا ناراحت شدی؟

با ته لبخندی گفت:

-باور نمیکنم

بغضم گرفت و گفتم:

-نمیخوای؟

-جوجو نمیخواوم؟ هنگ کردم، آخه من...

با بغض گفتم:

-از شب اول ازدواجمون... تو حسابم اشتباه نکردم

با ذوق گفت:

-بگو که جدی میگی؟

بازم این بغض لعنتی داشت منو خفه میکرد گفتم:

-تو نمیخوای نه

-نه... خب...

میون حرفش پریدم و گفتم:

-خب حالا که شده

-خب نه گفتم برین فرانسه وبعد... فعلا به کسی نگو، نگو

-خوشحال نشدی؟

بغلم کرد رو دستاش بلندم کرد و گفت:

-دارم بال در میارم...

با لبخند میون بغضام لبخند زدم و گفتم:

-نمیخواستم چون حبیب خان بفهمه نمیذاره بریم

با بغض و لبخند گفتم:

- پس نگو فعلا تا بریم بعد
- با لبخند و ذوق گفت:
- دوست دارم زهره دوست دارم
- یقشو محکم گرفتم و گفتم:
- جدی جدی خوشحالی؟
- این چه حرفیه جوجو، الان دوست دارم کل روستا بفهمن شیرینی بدم سمت تخت رفت منو با احتیاط رو تخت گذاشت و گفت:
- از خدا میخوام دقلو باشه
- با خنده گفتم:
- دوتا؟
- آره دوتا یه دفه میشه دیگه
- خم شد روم و گفتم:
- مامان بفهمه نمیذارن بریم مطمئن تا دنیا یاد نیاد نمیذارن
- تو که مشتاق رفتنی پس نگو
- به وکیلیم میگم زود تر پیگیر کارا بشه تا شکمت بالا نیومده کسی بفهمه، اون دفه مامان میگفت زهره تا هفت هشت سال دیگه نمیذاره بچه گیرش بیاد
- میگفت کلی درس میخواد بخونه
- مهم نیست نگران توعه، بعد نمیدونست خودت تو احتیاط میکردی
- زهره گلم مراقب خودت باش احتیاط کن
- باشه حواسم هست، کی بریم آزمایش که مطمئن شم؟
- یکی دو روز دیگه

خم که بود بوسید موهامو و دست به دعا برداشت و گفت

-خدایا دختر و پسرش فرقی نداره فقط سالم باشه

بعد نگاه کرد چشمکی زد و گفت حتما دقلو باشه خدا نوکرتم بخدا

با خنده گفتم:

-نمیخوای دوتا پسر باشه؟

-توقعم بالا نیست دیگه دوتا باشه جفت باشه فقط

«یه ماه بعد»

خدا اهورا رو خیلی دوست داره که بچه هامون دوقلو بودن ، اهورا سر از پا

نمی شناخت نذر کرده پنج تا گوسفند قربونی بده واسه سلامتی بچه ها

هرچیم بقیه علتو جويا شدن طفره می رفت

.....شب دیر وقت بود تقریبا صبحشم با اهورا شهر بودیم دکتر واسه

چکاب که خدا رو شکر مشکلی نبود ،

تا از راه رسیدیم رفتیم اتاقمون

تازه داخل اتاق شدیم یه دفه صدای گریه کمند بود وبه در زد وبا گریه:

اهورا ..اهورا بیا ... زهره؟ داوود

اهورا رنگش پرید وسمت در رفت وباز کرد وگفت:

-چی شده؟

کمند با گریه:

-اهورا داوود حالش بده

من با سرعت سمتشون رفتم و از اتاق زدیم بیرون و با حالت دو پله هارو پایین رفتم

اهورا - زهره آروم

نگاش کردم چقد خوبه که دلواپسمه من این مرد رو با دلو جون میپرستم

..... همه دورش جمع شده بودن

اهورا کنار پاش زانو زد

همه نگران بودن

نگاش کردم به خودش میپیچید از درد

کمند با گریه:

- زهره یه کاری کن

کنار پاش منم زانو زدم. نفس نفس میزد از درد به خودش میپیچید

کمند - از اسب افتاده

مادر با گریه:

- خدا پسرم!

نبضشو گرفتم و گفتم:

- داوود سرت ضربه ندیده؟

نگاهم به صورتش که آثار زخم و کبودی داشت و با نفس نفس میزد

تیشرت سفیدی تنش بود که دادم بالا پهلوش بد جور خراشیده شده بود

تیشرتشو اهورا خواستم در بیاره گل اندام وسایل پانسمان آورد

پهلوشو معاینه کردم که دنده هاش نشکسته باشن ، خدا رو شکر شکستگی

نداشت گریه های کمند و مادر بالا سرش اعصابمو بهم میریخت

رو به اهورا گفتم:

-مادرتو ببر بالا فشارش نره بالا حالش بد شه

کمند با اصرار زیاد مادرشو برد

حیب خان بدتر بود بال بال میزد اما مغرورانه ، بالا سرم ایستاده بود حال درستی نداشت.

زخمشو شستشو دادم و پانسمان کردم و گفتم:

-سر گیجه نداری ؟

نا نداشت حرف بزنه آروم با ناله واحساس درد زیادی گفت:

-مچ پام

.....اهورا کفشو در آورد چنان فریاد کشید که من سنگ کپ کردم اهورا با

ترس نگام کرد

حیب خان با ترس گفت:

-شکسته ؟

به آرومی مشغول معاینه پاش شدم داوود فقط ناله میکرد

دست بردم کنار صورتش وبا لحن دلدار گونه ای گفتم:

-عزیزم چیزی نیست فقط در رفته.

با ناله گفت:

-مردم از درد

رو به اهورا گفتم تا ورم نکرده بیشتر باید جانبندازم

-تونستی که میتونم ولی درد زیادی داره

رو به داوود گفتم:

-داوود میتونی تحمل کنی؟

داوود نالید - زهره میتونم

دوباره نوازش گونه دست کنار صورتش گذاشتم و گفتم:

-اول ماساژ میدم درد داره صبور باش

پای مبل که نشسته بودیم پای مبل تیکه داد ووبا ناله واحساس درد زیادی گفت:

-دارم هلاک میشم کمک کن

مشغول ماساژ دادن پاش شدم اهورا دستشو گفته بود دلداریش میداد . رو به گل اندام که با دلواپسی نظاره گر بودازش خواستم باند کشی و چوب بیاره تا آتل کنم چند دقیقه ای ماساژ دادم با روغن زیتون که به پاش مالیدم حبیب خان:

-تو دستات جون نداره داغون میکنی پاشو

محل ندادم وکارمو انجام دادم. داوود مدام ناله میکرد خیلی هم سعی میکرد آروم باشه.

دقایقی طولانی ماساژ که دادم ، رو به اهورا چشمکی زدم که داوود رو نگه داره من بتونم جا بندازم ، خیلی استرس داشتم. نفس عمیقی کشیدم توکل به خدا کردم وتمام قدرتمو تو دستام جمع کردم وبا تمرکز وبا سرعت نور پاشو جا انداختم چنان فریاد کشد از درد که خودم زهلم ترکید نفسش بند اومده بود. اهورا سعی در دلداری دادنش بود.

من - تموم شد پسر ، آروم باش



نفسش به زور بالا می‌اومد و گفت:

-مردم وزنده شدم

اهورا با لبخند رضایتمندی که احتیاط کن روش راه نرو.

....احساس خستگی شدیدی میکردم

داخل اتاقم بودم داشتم لباس عوض میکردم که اهورا داخل شد در رو

بست و با لبخندی گفت:

-خسته نباشی گلم ، دستت درد نکنه

لبخندی زد و گفتم:

-وظیفه عزیزم

لبخند زد و گفت:

-تو خیلی خوبی گلم

-ممنون اهورا

(زهره)

عصر بود نشسته بودم تو سالن با کمند حالم بد نبود سه ماهم بود دیگه اهورا

هم سخت دنبال کارامون بود هیشکی از خبر از باداریم نداشت منم بد حال

نبودم معمولی فقط گاهی وقتا خسته میشدم زود

تو سالن که بودیم حبیب خان از جلومون رد شد کمند سلام داد منم سلام

دادم

نگاهمون که نکرد هیچ جواب هم نداد

بعد رفتنش آروم گفتم:

- حبیب خان خیلی کینه ایه

- بابام هنوز دلخوره

- از دست من ؟

- به خاطر جریان رعناست

- اما واضحه از من بدش میاد چشم دیدنمو نداره

نگام کرد و گفت :

- نه این طور نیست اون کمی دلخوره زمان میبره درست میشه

حبیب خان برگشت و روبه کمند گفت :

- مادرکو نیست؟

من - رفتن خونه خواهرشون

خیلی خشک و عصبی گفت :

- با شما نبودم شما حرف نزنین کسی نمیگه لالی

خیلی خون سرد گفتم :

- حبیب خان من چه هیزم تری بهتون فروختم که این طوری با من رفتار

میکنین

شما پسرمو ازم گرفتین

کمند بلند شد و معترضانه گفت :

- بابا ؟

منم بلند شدم کمی عصبی شدم اما سعی کردم خون سرد باشم و گفتم:

- من پسرتونو ازتون نگرفتم بچه که نیست ازتون بگیرم اون 32سالشه

با عصبانیت گفت :

- چرا اونو از ما جدا کردین که داره میره فرانسه

با پوز خند گفتم :

- من می‌برم ؟ اهورا خودشو کشته می‌خواد بره من راضی به رفتن نیستم

- میتونستی جلوشو و بگری اما این کارو نکردی ؟

- نکردم چون باهاش مخالفت نکردم و نمیکنم من تحت هر شرایطی تابع

همسرم هستم

تو همین لحظه مادر داخل شدن که حیب خان پوز خند نیش داری زد و گفت

:

- تابع شوهرم تو از خداته بری اگه حالا می گفت بمونین اینجا دنیا رو بهم

میریختی تو پسر رو رام خودت کردی هرچی بگی نه نمیگه فکر کردی

خبر از رابطتون قبل از ازدواجتون نداشتم شبا خونت بود

عصبی شدم و با عصبانیت گفتم :

- شما حق ندارین بی دلیل قضاوت کنین

- ببین خانم دکتر من خان این روستام و هیچی ازم پنهون نمی مونه

با پوز خند گفتم:

- عه خان روستا ؟ چطور خبر از کارای برادر زادتون نداشتین ؟ شما به خاطر

منافع خودتون احساسات پسرتونو نادیده گرفتین

- رعنا به اشتباهی کرد داره تقاص پس میده اما اهورا چه گناهی کرده که به

دام تو افتاد

همه ساکت بودن که مادر گفت :

- حیب خان

حیب خان روبه مادر گفت :

- شما دخالت نکنین

وربه من ادامه داد با فریاد:

- توهم دست کمی از رعنا نداری، بدتر از اون پرساده ی منو خام خودت

کردی معلوم نیست که تهران چه غلطی میکردین که مجبور شد باهات

ازدواج کنه

- من کاری نکردم که بخوام بابتش شرمنده باشم پسر تون منو میخواست

منم دوشش دارم عشق که گناه نیست درضمن شما حق ندارین به من تهمت

بزنین اصلا متوجه حرفاتون نیستین

جلوتر اومد و گفت :

- دخترای شهری همشون عین همین تو یه هرزه ای، بیچاره پسر

با پوزخند گفتم :

- رعنا هم دختر شهریه ؟ شما حق ندارین منو با رعنا مقایسه کنین و دق

دلیتون از رعنا رو سرمن خالی کنین شما حقی ندارین با من این برخورد رو

داشته باشین من هرچی سکوت میکنم شما بد تر میکنین ، رعنا هر آشغالی

بود منو با اون مقایسه نکنین

با پوزخند ادامه دادم :

- کافر همه را به کیش خود پندارد

به دفه سوزش سیلی بود که رو صورتم چنان زد زیر گوشم که یه لحظه جلو

چشام سیاهی رفت و نقش زمین شدم نتونستم تعادلمو حفظ کنم با صدای

جیغ مادر و کمند مواجه شدم همزمان دستم رو صورتم بود خیلی درد داشت

صورتم اما خودمو جمع و جور کردم و گفتم :

- شما ادعای خان رو دارید که به من تهمت میزنین اما خدا تقاصمو ازتون میگیره

با نفرت نگاهش کردم که خم شد و یه سیلی دیگه حواله ی صورتتم کرد با نفرت نگاهش کردم به شدت اولی نبود اما داغون شد احساسم با نفرت تو صدام موج میزد گفتم :

- من گناهی مرتکب نشدم اهورا رو دوست دارم اونم منو میخواد با بغض ادامه دادم :

- به من گفتی هرزه اگه معنای این کلمه رو میدنوستین راحت به زبون نمی آوردین

بلندشدم و به سختی با گریه که دست خودم نبود و گفتم :

- عارم میاد به شما بگم پدر که به زن پسرش بگه هرزه و با حالت دو از در عمارت زدم بیرون .... رفتم بالای رود خونه و یه دل سیر گریه کردم هیشکی نبود خلوت خلوت بود نزدیکی های غروب بود اینقد گریه کردم حسابی خودمو خالی کردم و اما سردرد بدی گرفتم از اهورا هم هیچ خبری نبود داشتم دیونه میشدم قصد رفتن به خونه رو هم نداشتم گوشیم رو هم رو میز وسط سالن یادم رفت

(داوود)

تمام مدت از روی پله ها شاهد بحث حبیب خان وزهره بودم میدونستم اگه حرف بزnm و طرف زهره رو بگیرم حبیب خان بد تر میشه فقط حرص میخوردم تا اینکه سیلی خورد ... عمارت رو با گریه ترک کرد مامان با گریه گفت:

-کمند برو دنبالش

حبیب خان با فریاد و عصبانیت گفت:

-بره گم شه هرزه ی عوضی

کمند -بابا درست نیست این حرف رو میزنید

من از پله ها پایین رفتم و گفتم:

-حبیب خان اون دختر چه گناهی کرده شما ازش دلخوریید اگه از رعناست

که نباید سر اون خالی کنین

مامان عصبی با گریه رو مبل نشست و گفت:

اهورا بیاد ناراحت میشه چرا زدیش خان ؟

حبیب خان عصبی گفت:

-خوب کاری کردم ندیدی چطوری تو روم وایساد دختره ی گستاخ

مامان -تو فکردی گیسوه که هیچی نگه یا کمنده هر چی بارش کنی ساکت

باشه ، رعنا همه غلطی کرد هیچی نگفتی ، این دختر از ما نیست ، با یه طرز

فکر دیگه روش تربیت دیگه در ضمن اون دست ما امانته

با حق هق گفت:

-اون بار داره اونم از ارباب روستا پسرت

نگاه متعجب خان به دهن مادر بود و که مامان گفت:

-بلایی سرش بیاد اهورا رو چی میخوای جواب بدی

کمند - بار داره ؟

-بارداره از پسر مامان

من با ناباوری گفتم : وای خدایا اهورا میاد پیدایش میشه. کمند برو دنبالش

مامان هنوز اشک میریخت گفت:

-چند روز بیشتر نمونده به رفتنشون دندون رو جیگیر میذاشتی این دختر  
گناهی نداره ، ارباب دوسش داره ندیدی به خاطرش چکار میکنه رفتنشون  
ربطی به دختره نداره ، عروست هم راضی به رفتن نیست ارباب داره به زور  
میبرتش

حبیب خان رو مبل نشست ولحنش نشونه ی ملایمت نداشت اصلا وگفت:

-فعلا ولش کنین بیرون تنها باشه

مامان -نه برین دنبالش اهورا بیاد ناراحت میشه

من -جوری که شما زدین فکر نکنم بیاد داخل و حرفهایی که بهش گفتین

منم بودم تنها وبی پناه باشم بر نمیگردم

کمند نگران گفت:

-اون بار داره

مامان رو به حبیب خان گفت:

-اونم دوقلو

کمند با حالت جیغ و متعجب گفت:

-چی؟!

نگاهم به حبیب خان که متعجب نگاه مادر میکرد بود

مامان -دوقوله اهورا خودش بهم گفت البته من شک کردم به زنش ازم

خواست نگم میگفت شما بفهمین مخالفت میکنین ، اون دل تو دلش نیست

سر از پا نمیشناسه

بابا پوزخندی زد وگفت:

-برن گم شن چهار تاشون

مامان با گریه گفت:

-این حرف دلت نیست تو همه کاری میکنی فقط ارباب بمونه

حبیب خان سکوت اختیار کرد و سرشو انداخت پایین معلوم نبود تو دلش چی میگذره....

(زهره)

نزدیک غروب بود هوا هم کم کم داشت تاریک میشد خسته شدم خواستم بر گردم عمارت ، چند قدم نرفته بودم ، که صدای گریه ی بچه ای توجهمو جلب کرد برگشتم عقب هوا تاریک بود سمت جنگل یکمی ترسیدم اما گوشامو تیز کردم و با دقت نگاه کردم اون طرف رود خونه یه پسر بچه نشسته بود تک و تنها گریه میکرد رفتم سراغش نگاهی به اطراف انداختم پرنده پر نمیزد

نوازشش کردم و گفتم:

-چی شده چرا تنهایی؟ اینجا الان نمیترسی؟

با گریه گفت:

-خوردم زمین

تا خواستم بلندش کنم کمکش کنم یکی از پشت دهنمو گرفت نتونستم تکون بخورم دست دیگشو دور تنم حصار کرد نه تونستم تکون بخورم نه جیغ بزنم، حرف بزنم غافلگیر شدم حسابی



زورش زیاد بلندم کرد اجازه تکون خوردن نداشتم دستشو گرفتم که بتونم از دهنم جدا کنم مگه میتونستم ، منو با خودش برد هرچی تقلا کردم فایده نداشت منو برد سمت جنگل هوا تاریک و جنگل هم تاریکتر و وحشتناک و خلوت نمیتونستم حتی بر گردم عقب بینم کیه ؟

منو سمت ماشین برد و که یه دفه یه دستمالی گرفت جلو دماغم و دیگه هیچی نفهمیدم

وقتی چشمامو باز کردم دست و پام بسته بود و توی کلبه ی جنگلی دهنم هم بسته بود.

نمیدونستم چکار کنم تقلا کردم دستامو باز کنم اما موثر نبود ، داخل کلبه فانوس روشن بود ، که در باز شد و یه جوون اومد داخل چشمامو تیز کردم که درست بینمش ، جلوتر اومد تا حالا ندیده بودمش  
جلو پام زانو وزد و گفت:

-به به خانم دکتر ، به هوش اومدی

فقط نگاش میکردم که ادامه داد:

-منو نمیشناسی ؟... نه منو نمیشناسی معلومه ، ندیدی منو تا حالا

آب دهنمو به زور قورت دادم

-من جمشیدم میدونی چند وقته منتظرم که تو رو تنها پیدا کنم خودت لطف کردی اومدی...

به دهنم فشار آوردم

-نمیخواه فکر کنی خانوم خوشگله من برادر کوروشم ، کورش خان که حکم اعدامش اومد

متعجب نگاش کردم

-به سلامتی کی میخواین برین ؟

نمیتونستم حرفی بزnm

«این میخواد تصفیه حساب کنه انتقام برادرشو از اهورا توسط من»

امکان کوچکتترین حرفی رو نداشتم حرکتی هم نکردم بلند شد لگد محکمی

زد بهم و گفت:

-دختره ی هرزه ی عوضی تو باعث کشته شدن برادرم شدی

با همون دهن بسته از شدت درد لگدش نالیدم

سمت در که میرفت گفت:

-اهورا باید بیاد تقاص پس بده

رفت بیرون و در رو بست

(اهورا)

ساعت ۹ بود اومدم خونه

امروز سرم به شدت شلوغ بود

صبح دادگاه داشتم کلی وقتمو گرفت ، با وکیلیم راجب رفتنم حرف زدم ، کار

داشتم زیاد دوهفته دیگه قرار شد بریم ، سرو سامون دادن کار های گاوداری

و کارخونه وقت گیر وخسته کننده بود.

چند تا قرار داد مهم داشتم باید انجام میدام دنبال کارای وکلت نامه به داوود

بودم . ساعت ۹ اومدم خونه دلتنگ دیدن خانومم بودم براش کباب ترکی

گرفتم یعنی واسه کل اهل خونه گرفتم

جعبه‌های غذا دستم بود داخل عمارت شدم گل اندام جلوم اومد اشک  
میریخت یه طوری بود متعجب نگاهش کردم دلم هری ریخت:

من-چی شده؟

منو من کرد هیچی نگفت غذا رو دستش دادم با سرعت داخل شدم  
مادر و کمند نشستند بودن رو مبل، مادر گریه میکرد کمند هم دست کمی  
نداشت حاج واج نگاهشون میکردم

حبیب خان هم رو مبل تکی

دلشوره‌ی عجیبی گرفتم

مادر با گریه گفت:

-خان اهورا اومد

سمت خان نگاه کردم وبا ترس ولرز گفتم:

-چی شده؟

ساکت بودن حرفی نمیزدن که یه قدم جلو رفتم

و گفتم:

-مادر چی شده؟ یکی حرفی بزنه

تنها چیزی که به ذهنم رسید زهره بود که سمت پله‌ها دویدم که کمند منو

سر جام نگه داشت با حرفش و گفت:

-زهره نیست

برگشتم ایستادم درست انگار نشنیدم یا نخواستم بشنوم یا متوجه حرفش

نخواستم بشم با نفسی بریده:

-زهره بالاست

کمند بغض داشت وحشتناک و گفت:

-از عصر تا حالا نیست

تعالدم رو به یک باره از دست دادم. انگار دنیا دور سرم چرخید دست به

نرده ها گرفتم و گفتم:

-نیست؟ یعنی چی نیست؟ زنم کجاست؟

مادر اوامد جلوم ایستاد و با گریه گفت:

-عصر رفت بیرون قدم بزنه الان هرچی میگردیم نیست

زانو هام تحلیل رفت دست خودم نبود قالب تهی کردم و

رو زانو افتادم مادر یعنی خواست کمک کنه که

.....توان حرف زدن نداشتم

انگار از ته چاه بود صدام و گفتم:

-نیست مگه میشه؟ کجا رفته؟ چرا تنه اش گذاشتین؟

کمند -گفت میره قدم بزنه مٹ همیشه که میرفت

مادر با گریه گفت:

-تنهایی رفت ، داوود کل روستارو زیرو رو کردن گفتن شاید رفته بیماری رو

بینه اما نیست با بهادر داره دنبالش میگرده

به زور بلند شدم نفسم تو سینه حبس بود

رو کردم سمت مامان و گفتم:

-چرا گذاشتین تنهایی بره مادر مگه من نگفتم مراقبش باشین

نگاهم به حبیب خان افتاد اونم هم نگاهش نگران بود ، اما ساکت

بلند شدم سمت در عمارت رفتم بی هیچ حرفی نمودونستم کجا برم ؟  
تا خواستم از در عمارت بزنم بیرون داوود سینه به سینه پیدا شد از شدت  
هیجان و ترس سینه اش بالا و پایین میشد  
خدا میدونه چه حالی بودم و گفتم:  
- زهره کجاست ؟  
سر شو انداخت و تکرار کردم و گفتم:  
- داوود زنم کجاست ؟  
و اشاره کرده با دست به داخل عمارت و گفتم:  
- اون تو خونه بود من دلم به شما قرصه صب میرم شب میام  
سکوت کرد که یه دفه داد زدم:  
- زهره کو ؟ اون کجاست ؟  
بهدار هم دوان دوان اومد و گفت:  
- کل روستا رو زیر و رو کردیم نیست که نیست  
داوود - نمودونم کجاست هر جایی که فکر کنی گشتیم  
با ناباوری گفتم:  
- میشه ؟ تنهایی کجا داره بره آخه ، شک نکنم بلایی اومده سرش  
- گفت میرم قدم بزنم یکی دو ساعت گذشت اما نیومد ، رفتیم دنبالش اما اثری  
ازش نبود که نبود  
دنیا دور سرم چرخید و باناباوری تو حرفام گفتم:  
- داوود نکنه ، نکنه ...

نمیتونستم ادامه بدم و فکرم رو به زبون بیارم فکر کردنش نابودم میکرد چه برسه به زبون بیارم اون ترکم نمیکنه اون عاشقمه نفسم به نفساش بنده من - سمت جنگل نرفته؟ ... شاید جای افتاده حالش بد شده غش کرده ، داوود زخم حاملست

بهادر - چند تا از مردای روستا دارن میگردن ، چند نفری لب رود خونه دیدنش که نشسته بوده ولی تمام مدت همون جا بوده جایی نرفته - دارم دق میکنم

بهادر - جعفر اونو قسمت بالای رود خونه که خودش کارداشته دیده تا دم غروب اونجا بوده تازه جعفر وقت اومدن ازش خداحافظی هم کرده زهره هم جوابشو داده

...از عمارت زدم بیرون دلم، کل وجودم عین سیر و سرکه میجوشید ، مٹ دیونه ها شده بودم آرام و قرار نداشتم داوود و بهادر هم دنبالم اومدن با ماشین رفتیم ، چراغای ماشین روشن کنم کمی نور بیاد بهادر و داوود پیاده شدن

منم با سرعت پیاده شدم اطراف رو با دقت نگاه کردم کلی گشتیم اطراف رود خونه تا جایی که امکان داشت. چراغ قوه دستمون بود . از رو پل رد شده بودیم سمت جنگل رفتیم.

من - یعنی کجا ممکنه رفته باشه اون از تاریکی میترسید همین طور داشتیم میرفتیم و بادقت با چراغ قوه رو زمین رو چک میکردیم

بر گشتم نگاهی به داوود کردم و گفتم:

-کنه رفته کلبه‌ی جنگلی اونجا رو گشتین؟

داوود -نه اونجا نه

بهادر -اونجا واسه چی برن اونم تنها

داوود -فکر نکنم تنها برن اونم شب

که یه دفه رد ماشین رو تو جاده خاکی دیدم و گفتم:

-این رد تازه است کسی از این مسیر رفته؟

ایستادن نگاه همدیگه میکردیم

داوود -ممکنه

بهادر -نمیدونم کسی چیزی نگفت

با سرعت سمت ماشین رفتم و گفتم:

-بریم

دنبالم دویدن

داوود -کجا آخه؟

سمت ماشین میدویدم دلم یه طوری بود دلشوره‌ی عجیبی داشتم و گفتم:

-کلبه‌ی جنگل

سوار شدیم به سرعت ماشینو روشن کردم

داوود -آخه اونجا چرا؟

سمت کلبه سرعت گرفتم

من -دلم گواه بد میده ، ممکنه دلش گرفته اومده اینجا ، حالش بد شده باشه ،

اون راضی به رفتن نبود

رسیدم زود پارک کردیم به ماشین نزدیک کلبه بود  
نگاه داوود پرسش گرانه انداختم وبا سرعت پیاده شدیم بهادر خواست پیاده  
بشه گفتم:

-تو بمون شاید اگه کمک خواستیم تو باشی لااقل

بهادر موند ما با سرعت سمت کلبه رفتیم که نور ضعیفی ازش ساطع بود  
تا جلو رفتیم یک باره در کلبه باز شد و سر جامون میخ کوب شدیم . به جون  
اومد بیرون در حالی که به کلت دستش بود و سمت ما نشونه گرفته بود . روی  
پله ها ایستاد

داوود زمزمه کرد : «جمشید»

جمشید با خنده ی تمسخری گفت:

-به به شوهر عاشق

داوود عصبی داد زد:

-دکتر کجاست ؟

سرشو تکون داد ونوچ نوچ کرد

منم عصبی شدم دست خودم نبود با فریاد گفتم:

-زنم کو ؟

با خنده ی هیستریک و عصبی گفت:

-عجب فیلم هندیه آنلاین

قدمی جلو رفتم به دفه عصبی داد زد:

-جلو نیا ، میزنم

با عصبانیت گفتم:



-تو با زخم چکار داری ؟

بازم خندید با حرص و گفت:

-زنت ؟ عجب زن جذاب و با هوشی داری ارباب

داشتم از حرص میمردم که داد زدم:

-خفه شو کثافت

یه پله پایین بود همون طور اسلحشو هم سمت ما نشونه گرفته بود

جمشید -زنت خیلی نازه ، حیف اون نیست زن توعه ارباب احمق

داوود با عصبانیت گفت:

-یه تار مو از سرش کم شه با همین دستام خفت میکنم عوضی

-به به چه برادر شوهر مهربونی ، خوش به حال دکتر

یه دفه عصبی تر شدم کنترل از دست دادم خواستم جلو برم وهمزمان داد

زدم:

-یه خراش افتاده بهش نیست و نابودت میکنم

با خنده گفت:

-ارباب من چیزی واسه از دست دادن ندارم

داد زدم:

-زخم کو

با خون سردی گفت:

-صداتو ببر

داد زدم:

-عوضی میکشمت

داوود - آروم باش اهورا اون میخواد تو رو عصبی کنه  
با داد گفتم:

- چطوری خون سرد باشم. این کثافت زنمو دزدیده  
داوود سعی در آروم کردنم داشت و گفت:

- آروم باش بینم چکار کنیم

جمشید با خنده ی تمسخری گفت:

- زنت کلی گریه چقدم بی تاب تو بود

نفسمو بیرون دادم با حرص ادامه داد:

- هنوزم ساکت نشده

داد زدم:

- کثافت رزل

یه دفه صدای شلیک بود

توتاریکی فقط دیدم جمشید با فریاد روی زمین افتاد

سمت و جهت شلیک چرخیدم بهادر بود که با اسلحه شکاری به پای جمشید

شلیک کرد ایستاده بود

جمشید از درد تیر به خودش میپیچید اسلحه اشم از دستش افتاده بود.

داوود سمتش دوید وبا سرعت اسلحشو برداشت

منم به سرعت بی توجه به جمشید داخل کلبه شدم

کلبه با نور چند فانوس روشن بود

زهره رو زمین به پهلو افتاده بود

تا منو دید سعی کرد حرف بزنه چشماش خیس خیس بودن

من - الهی قربونت برم  
وبا دستای لرزونم پارچه‌ی دهنشوباز کردم  
من - فدای چشمات  
دهنشو که باز کردم با گریه گفت:  
- اهورا بچه هامون  
سعی کردم دستاشو باز کنم  
زهره - اهورا ... خون ریزی دارم  
دنیا رو سرم خراب شد  
دستاشو با دلهره وبد بحتی ودستایی لرزون تر از بید باز کردم  
نفهمیدم چطور طناب پهاشو باز کردم  
اشاره به خودش کرد وبا گریه گفت:  
- لگد زد تو پهلوم  
با سرعت بلندش کردم  
من - نگران نباش چیزی نیست  
در صورتی که فقط داشتم دلداریش میدام وگرنه داشتم میمردم از ترس  
داوود یهو اومد تو ، زهره رو دستام بود گفت:  
- اهورا بهادر جمشید رو میبره بیمارستان آنتن نمیده زنگ بزnm  
کریم ولی ماموریته  
با سرعت اومدم بیرون  
داوود با بهادر رفت منم زهره رو گذاشتم تو ماشین وبا سرعت سمت  
بیمارستان حرکت کردم

بی قرار و بی تاب بودم اصلا حال خوبی نبودم ، نمیدونم با چه سرعتی خودمو  
رسوندم شهر رفتم بیمارستان پارک کردم  
زهره رو بلند کردم رو دستام بود داخل شدم هراسون وحشت زده  
من -پرستار ، پرستار  
پرستاری اومد واونو وحالمو دید منو سمت اتاقی هدایت کرد و گفت:  
-از این ور لطفا  
داخل اتاق شدم گذاشتمش رو تخت و گفتم:  
-خون ریزی داره حاملست  
پرستار اشاره به در کرد و گفت:  
-شما تشریف ببرین بیرون ، دکتر الان میاد  
نفسمو بیرون دادم و بل اجبار اومدم بیرون چند لحظه طول نکشید دکتر  
خانوم با یه پرستار داخل اتاق شدن...  
....نیم ساعت پر از دلهره و نگرانی گذشت که دکتر اومد بیرون اینقد خدا  
خدا کردم اشکم در اومد  
همزمان هم داوود اومد با عجله سمت ما می اومد رو به دکتر گفتم:  
-خانومم خوبه ؟  
دکتر لبخندی زد و گفت:  
-خانمتون ؟  
نگران بودم زیاد و گفتم:  
-بله خانومم  
-خانمتون خوبن نمیخواین حال بچه هاتونو پرسیین

نگاه داوود کردم و گفتم:

-خانومم ، خانومم خوبن ؟

دکتر لبخند زد و گفت:

-عالی ، ولی باید چند روزی بستری بشن ، بچه هاتونم خوبن جاشون محکمه

قصد اومدن ندارن نگران نباشین

داوود نفس راحتی کشید و گفت:

-خدا یا شکر

رو به دکتر گفتم:

-ممنون دکتر لطف کردین ، میتونم بینموشون ؟

دکتر -میتونین

دکتر رفت نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در داخل شدم

دوتا پرستار بودن در حال رو به راه کردن زهره

جلو رفتم با لبخندی ایستادم و آروم زمزمه کردم:

-خوبی عزیزم

رنگ به رو نداشت لباش سفید بود با بی حالی لبخند بی جونی زد که بهم

جون داد و گفت:

-من خوبم ، اما تو خیلی ترسیدی

با لبخندی گفتم:

-نترسم ؟

-نگران بچه هاتی ؟

لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم:

-نه قربونت برم تو از کل دنیا مهم تری  
دستمو گرفت رو شکمش گذاشت و گفت:

-فسقلی هات خوبن

تو همین لحظه صدای مامان و کمند بود که شنیدم داشتن با داوود حرف

میزدن

دوتا پرستارا رفتن بیرون

زهرة آروم گفت:

-صدای مامانته

چشمکی زدم و گفتم:

-خوب خوبی جایت درد نمیکنه گلم؟

-نه درد ندارم خوبم؟

-الهی شکر

-جمشید چی شد؟

-درست نمیدونم ولی داوود بردش بیمارستان سرگرد رضایی هم باید اومده

باشه

-بهدار شلیک کرد؟

-آره

-خیلی ترسیدم

-چند روز دیگه از این هیاهو دور میشیم میریم تهران

- بلیط گرفتی؟

-آره واسه یازده روز دیگه ، میتونی پرواز داشته باشی ، با هواپیما مسافرت  
واست بد نباشه ؟

-چند روزی استراحت کنم احتیاط کنم مشکلی نیست  
خم شدم پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

-مرسی که هستی گلم ، ممنو ببخش خیلی اذیت شدی این مدت  
لبخندی زد و گفت:

-عذر خواهی کردن چرا ؟  
که صدای در بود

سمت در رفتم

در رو باز کردم ، مامان وداوود وکمند بودن

مامان اشک تو چشاش بود

داخل شدن.....

مادر سمت زهره رفت نگاهم بهشون بود ، مادر خم شد وپیشونیشو بوسید وبا  
بغض گفت:

-خوبی عزیزم ؟

زهره لبخند زد وگفت:

-خوبم مادر خوبم

مادر بازم بغض داشت حرفاش نگام کرد وادامه داد رو به زهره:

-بچه هات خوبن

زهره نگام کرد لبخندی زدم با چشمکی وگفت:

-خوبن مشکلی ندارم ، فقط چند روزی باید استراحت کنم

کمند هم کنار تخت ایستاده بود زهره خواست خودشو بالا بکشه  
سریع گفتم:

-نه .... نه میارم بالا برات

کمند با خنده گفت:

-داوود یاد بگیری آ ... بین چه نازشو میکشه ارباب

مامان -ناز نکشه ، چرا نکشه ناز داره والا

تخت رو میدادم بالا

داوود -خوبین زن داداش ؟

زهره -خوبم داوود ممنون

مادر باز پیشونی زهره رو بوسید و گفت:

-الهی فدای عروس گلم برم من

داوود سریع گفت:

-خدا بده شانس مامان یعنی زن منو همین قدر دوست دارین و قربون صدقش

میری ؟

مامان رو صندلی نشست و گفت:

-حالا زن بگیر قربون صدقه اش هم خودت میری

همه خندیدن

منم پای تخت ایستاده بودم

من -هیشکی عروس اول نمیشه

کمند-اوف چه از خود راضی

رو به مامان گفتم:



-مگه نه مامان

مامان -هر کلی رنگ وبوی خاص خودشو داره

کمند با خنده رو به داوود گفت:

-زن تو گل خر زهله است.

خودش غش کرد از خنده

داوود با اخم رو به کمند گفت:

-زهه مار حالا کوتا من زن بگیرم ، درضمن فعلا حوصله باغبونی ندارم

زهه لبخند زد و گفت:

-چه خوش اشتها باغبونی ؟ نه بابا یه گلدون کاکتوسم از سرت زیاده هنر کنی

آبش بدی

کمند -اونم که به آب زیاد احتیاج نداره

داوود لحن مهربونی به خودش گرفت و گفت:

-زهه ؟

زهه -جان

داوود -حالا که حرفش رو زدین برام خواستگاری میری قبل رفتنت ؟

زهه با تعجب گفت:

-من ؟

داوود مظلومانه گفت:

-آره

زهه با خنده گفت:

-کی ؟ چرا من ؟

-همین دختر خالت که با اکیپش اومد

زهره خندید همه لبخند زدن

کمند -آقا یعنی قصد با غبونی نداشت

داوود ملتمسانه گفت:

-زهره جون من قبل از اینکه بری

زهره کاملاً جدی گفت:

-من هیچ کاری نمیتونم برات بکنم

داوود با التماس گفت:

-چرا؟ من که داداشتم دوست دارم، جان من زهره رومو زمین ننداز اون

فامیلتونه خب

زهره جدی گفت:

-جا خواستم جانشین نخواستم

همه باز صدای قهقهه‌شون بلند شد که یه دفه در باز شد پرستار اومد داخل

با غضب گفت:

-اینجا چه خبره؟

من لحن پوزش طلبانه ای گفتم:

-من ازتون عذر میخوام ببخشید

پرستار اخم کرد و گفت:

-الان هم وقت ملاقات نیست دور بیمار رو خلوت کنین بیمار باید استراحت

کنه این وقت شب

داوود -چشم پرستار چشم الان تشریف میبریم

پرستار پشت چشمی نازک کرد و رفت

پرستار که در رو بست و داوود گفت:

-مامان این پرستاره هم بد نبود آ

کمند با خنده:

-حلقشو ندیدی؟

من با خنده گفتم:

-عجب باغبونی میشی تو

داوود رو به زهره:

-زهره جان من یه کاری واسم انجام بده دیگه

زهره -با علی حرف بزن

داوود ملتمسانه گفت:

-زهره قربونت برم ، روم همیشه به علی بگم خودت برام یه کاری کن ،

نوکرتم هستم

مامان -حبیب خان رو میخوای چکار کنی؟

دتوود کاملا جدیدگفت:

-اه تو رو خدا مامان ولم کن ، حبیب خان مگه میخواد با غبونی کنه؟

همه خندیدن اینبار اما آروم.

(اهورا)

امروز دیگه ۶سال گذشت

قراره بر گردیم ایران ، وبرگشتیم

دوتا پسر ام بزرگ شدن ، امیر و رضا .

تمام این شش سال ما فرانسه بودیم هر گز هم ایران نیومدیم .

اما دیگه باید به قولم عمل کنم و بر گردیم زهره درسشو تموم کرده .

تو فرود گاه همه بودن ، کمند وشوهرش علی ودختر دوسالشون ، مامان وبابای

زهره ، داوود وزنش دختر خاله ی زهره ، احمدوزنش ، محمد وخانوادش

سهراب ومرضیه ، راضیه وشوهرش وحتى گیسو ، توصیف شدنی نبود

استقبال بی نظیری بود .

پسر ام از دیدن اقوام چنان ذوق کرده بودن که کودکانه شاد بودن البته همه

رو خوب میشناختن اما نیومدیم ایران ، ولی همه فرانسه اومده بودن .

وخلاصه شبی به یادماندی بود .

زهره الان فوق تخصص وجراح مغز واعصابه، تو کارشم موفقه .

بعد چند روز رفتیم روستا ، حبیب خان ومادرم سر از پا نمیشناختن ، اینواز

لبخدای حبیب خان میشد فهمید .

به محض ورود به روستا کل اهل روستا جمع بودن برای استقبال ، اسفند دود

میکردن شیرنی پخش میکردن وبه رقص پای کوبی مشغول بودن .

من از خوشحال خانوداه ام شاد بودم . کمند وعلی وداوود وزنش هم اومدن

روستا . گیسو هم مدتی انگار ساکن تهرانه .

شب وقت صرف شام پسر ام یکی سمت چپم ودیگری راستم نشستن . نگاه

مشتاق حبیب خان به پسر ام بود با ذوق واشتیاق خاصی نگاشون میکرد و

چشماش غرق لذت بود

حبیب خان -اهورا کدوم امیره ؟ کدوم رضا ؟

پسر ام مسلط به زبان فارسی بودن همزمان با هم گفتن «من امیرم ، من رضا

«هر کی اسم خودشو گفت

همه زدن زیر خنده

زهره با لبخند گفت:

-اونی که چشاش عسلیه مٹ اهورا امیره

حبیب خان با دقت نگاه کرد

مادر گفت : چشات دیگه سو نداره خان ، اونی که سمت چپ نشسته

من نگاهی به زهره کردم و گفتم:

-اونی که چشاش هم‌رنگ زهرست رضاست

زهره با لبخند گفت:

-چشم بابا جون ، ببخشید منظوری نداشتم بین منو بابا بود

حبیب خان سری به نشونه ی تحسین تکون داد و گفت:

-آفرین پسر ام آفرین

مامان با لذت نگاهشون میکرد و گفت:

-خوب بچه هاتو تربیت کردی اهورا ....

با لبخندی گفتم:

-تربیت مامان خانومشونه

حبیب خان نگاهی به زهره کرد و سرشو انداخت

و همه در سکوت شام خوردند.....

چند ماهی بود بر گشته بودیم ایران حسابی مشغول کار بودم دوسه تا بیمارستان مشغول بودم.

بچه ها شر و شیطان پرستار دارن.

اهورا هم سخت مشغول اداره گاوداری و کارخونه لبنیات و زمیناوباغاشه ، اهورا خیلی عاشقمه منم میمیرم براش گاهی وقتا باهم بحث میکنیم اما در کل خوشبختیم اصلا هم باهم قهر نمیکنیم اهورا از قهر متنفره. داشتم پرونده آخرین بیمارو مطالعه میکردم بعد از بررسی حالش با دکتر آرمان که جراح قلب هست.

لحظه ای در سکوت گذشت که آرمان آروم گفت:

-میشه فردا شب دعوتتون کنم شام؟

سرمو برداشتم عینکمو از رو چشمم برداشتم وبا لبخندی گفتم:  
-بله؟؟!

سرش پایین بود و آروم گفت

-دعوتمو میپذیرین؟

«دکتر تقریبا ۳۳ ویا ۳۴ساله بود ، من الان ۳۰ساله»

با لبخند و کاملاً مطمئن گفتم:

-متاسفم

-میشه پرسم چرا؟

پرونده رو بستم رو میز رها کردم وبلند شدم از اتاق خارج میشدم و گفتم:

-دلیل داره دکتر

دکتر دنبالم اومد.

سمت اتاقم رفتم و داخل شدم اونم داخل شد و گوشی پزشکی رو از گردنم در آوردم و رو میز گذاشتم و چرخیدم سمتش نگاه منتظرش رو بهم دوخته بود و مشتاق ایستاده بود گفتم:

-به چه مناسبت؟

آروم گفتم:

-دلیل خاصی نداره محض آشنایی بیشتر

داشتم رو پوشمو در می آورم که رو مانتو پوشیده بودم رو جالباسی آویز کردم کیفمو برداشتم و گفتم:

-اما پشیمون میشین

لبخند زد و گفتم:

-چرا این حرف رو میزنید

که صدای زنگ موبایلم بلند شد نگاه دکتر بهم بود از جیبم در آوردم با لبخندی گفتم ببخشید و جواب دادم:

من-الو سلام عزیزم ، باشه اومدم.

.....قطع کردم

موبایلمو دست به دست جابه جا کردم رو به دکتر گفتم:

-خب امری نیست دکتر از حضورتون مرخص بشم؟

-میشه درخواستم رد نکنین

سمت در خروجی میرفتم.

همراهم اومد با لبخند گفتم:

-نه متاسفانه

-یعنی امکان نداره یه دعوت کوچیک از شما بشه  
تند تند قدم بر میداشتم ، دکتر هم پا به پای من اومد  
من - شما چه اصراری دارین برای دعوت از من ؟  
-میخوام باهاتون بیشتر آشنا بشم همین  
از در بیمارستان خارج شدم  
هرکیم ازم خدا حافظی کرد با لبخند و تکون سر از شون خدا حافظی میکردم  
.....ماشن اهورا بیرون بود  
ایستادم و گفتم:  
-خب دکتر فعلا . روزتون بخیر  
آرمان -هنوزم مصرم درخواستمو رد نکنین  
صدای قدم های سریع اهورا باعث شد سمتش بچرخم که دیدم تند تند از پله  
ها بالا می اومد  
کنارمون ایستاد و سلام داد  
آرمان با تکون سر جواب داد  
من رو به اهورا:  
-سلام عزیزم  
رو کردم سمت دکتر و گفتم:  
-اهورا جان دکتر آرمان هستن از بهترین ها  
اهورا با لبخندی که معلوم بود مصنوعی و زورکیه گفت:  
-خوشبختم  
من -دکتر همسرم مهندس همتی



نگاه آرمان بهم افتاد و آروم زمزمه کرد:

-منم از دیدارتون خرسندم

اشاره به ماشین کردم که دوقولو‌ها شیشه رو کشیده بودن پایین گفتم:

-ودوتا پسرانم

لبخند به زور زد آرمان و گفت:

-خوشبخت بشین خانم دکتر

اهورا با گفتن با اجازه و رو به من گفت:

-منتظرم زهره

اهورا رفت رو به آرمان گفتم:

-هنوزم مصرین به دعوت کردنم

لبخندی زد و گفت:

-جدا معذرت میخوام آخه حلقه هم نداشتین ، بهتونم نمیاد کسیم نمیدونه که

متاهلین

-درسته ، به هر حال از همکاری باهاتون خوشحالم

-باز هم عذر خواهی منو پذیرین

-مهم نیست دکتر پیش میاد یه سوء تفاهم بود

صدای بچه‌ها بود تو شلوغی خیابون که باهم گفتن:

-مامان بیا دیگه...

دکتر نفسشو بیرون داد و با گفتن اجازه‌ای از آرمان جدا شدم

با سرعت سمت ماشین رفتم و سوار شدم

من -سلام بچه‌ها

با شور و هیجان جوابمو دادن

کمر بندم و بستم

اهورا روشن کرد در سکوت حرکت کردیم . اخم داشت یکم ، و عصبی بود که بعد چند دقیقه گفتم:

-چته ؟

ساکت بود و حواسش به رانندگی و دوباره گفتم:

-اهورا عزیزم چته ؟

عصبی گفتم:

-هیچی

لب تر کردم و گفتم:

-پس واسه چی این همه اخم کردی؟

با پوز خند گفتم:

-هیچیم نیست

با خنده گفتم:

-عصبی هستی

با عصبانیت گفتم:

-نباشم ؟

با خنده گفتم:

-نه

-زهرة

چنان گفتم زهرة که زهلم ترکید اما به روی خودم نیاوردم با خنده گفتم

-جان زهره

به آلمانی آروم گفت:

-اون دکتره کی بود؟

-دلیل عصبانیت همینه

-نباشم؟

برگشتم نگاهی به بچه‌ها کردم و دوتاشون ساکت نشسته بودن

برگشتم نگاه اهورا کردم و گفتم:

-نه نباش، حلقه دستم نیست دچار سوء تفاهم شده،

خیلی عصبی بود که گفت:

-این حلقه ات بد معذلی شده

با خنده گفتم:

-تو میگی چکار کنم؟

نگام کرد سریع پوفی کشید و گفت:

-باید انگشتت رو تاتو کنم زهره، خب باور اول نیست

-اهورا بیخودی شور نزن من زنتم دیونه چرا اینطوری میکنی «آلمانی»»

با اخم و آلمانی گفت:

-خب دوست ندارم

کسی بهت نظر داشته باشه ناراحت میشم بهم حق بده عزیز من

با لبخندی گفتم:

-رو انگشتت تا تو میکنم مینویسم اهورا، یا عشقم اهورا، همسرم اهورا،

شوهرم اهورا، نفسم اهورا

همین طور میخندیدم و میگفتم

-دستت درد نکنه مسخرم کن

-خب چکار کنم وقتی پوستم حساسه چه میشه کرد؟ میخوای یه حلقه

پلاستیکی دستم کنم؟

که صدای زنگ موبایلش بلند از رو داشبورد سریع خودم برداشتم نگاه کردم

و گفتم:

-باباته

براش دکمه ی لمس رو کشیدم و گذاشتم رو اسپیکر و حرف زد

اهورا - الو پدر

حبیب خان - الو پسرم

-سلام پدر خوبین؟

-سلام پسرم ما خوبین کجاین؟

نگاه من کرد و گفت:

-تو خیابون چطور؟

-ما ویلا هستیم با خانم جان اومدیم

بازم نگاه کرد و گفت:

-باشه ، باشه اومدیم

-اگه کار دارین عجله نکن ، ما اومدیم بچه هارو ببینیم

بچه ها که از همون اول با شنیدن صدای حبیب خان ذوق زده شده بودن

سرشونو از بین صندلی جلو آوردن همزمان باهم گفتن:

-سلام بابا جون...

حیب خان با شنیدن صدایشون با اشتیاق گفت:

-سلام به روی ماهتون

اهورا - ما اومدیم ، اومدیم

حیب خان -عجله نکنین

من قطع کردم...

اهورا -چکار کنیم ؟

من -دور بزن بریم

-مامانت اینا چی ؟

-به کمند زنگ میزنم مامان بابا رو ورداره بیاره

-معذرت میخوام زهره

با خنده گفتم:

-عذر خواهی واسه چی ؟ اصلا حرفشو نزن عزیزم ، حیب خان اومده بچه

هارو ببینه

دستم گرفت سرانگشتمو بوسید و زمزمه کرد:

-دوست دارم

منم زمزمه کردم:

-دوست دارم

امیر ورضا با شیطنت گفتن:

-پس ماچی ؟

اهورا از تو آینه نگاه به چشمای روشن خندونشون کرد وگفت:

-آخ فدای شما دوتا برم من

چشمکی زد برام لبخند زد آلمانی گفت:

-تمام عمرم به فدای تو خانوم

امیر و رضا باخنده گفتن:

-یعنی فدای مامانی

-با لبخندی گفتم:

-منم فدای شما دوتا فضول برم الهی

امیر - بابایی چی ، شما نگفتین

اخمی مصنوعی کردم و گفتم:

-فضولی موقوف ، حسابتونو میرسم آ

رضا -دوستون داریم خیلی خیلی

روم سمت اونا بود با عشق نگاهشون کردم و گفتم:

-جونم بفدای شما

اهورا زیر لب گفت:

-خدیا شکرت

من با لبخند گفتم:

-خدایا بابت همه چی ممنونم

امیر -بابت چی ؟

سمتشون رو کردم و گفتم:

-تشکر کردن از خدا لازمه خصوصا با داشتن دوتا پسر مٹ شما

ساکت بودن

سمت اهورا رو کردم و گفتم:

-کی میری شمال؟

-نمیدونم داوود که چیزی نگفت مشتری که باشه بتونیم زمینای کمند رو

بفروشیم

-چرا خودت نمیخوری؟

-نه اصلا ، حرفشو نزن ، وقت سر کشتی و رسیدگی ندارم ، حییب خان هم که

تقسیم الارث کرده

متعجب گفتم:

-جدا؟

-آره ، فکر کنم واسه همین اومده

-میخوای چکارشون کنی؟

-میفروشم یه بخشی رو سرمایه گذاری کنم انگلیس

با اخم و ناراحتی گفتم:

-اه نگو که میخوای بری اهورا

-فعلا که نه

نگام کرد با لبخند و ادامه داد:

-اما برم شما هم میاین

رو مو بر گردوندم و گفتم:

-من هیچ جا نمیام

کاملا جدی و خشک گفت:

-حرف ، حرف منه

اخم کردم و گفتم:

-بازم رگ اربابیت گرفت ، داری زور میگی ارباب ؟

با خنده گفت:

-جو گیر شدم باز

مثلا جدی شدم گفتم:

-چشم ارباب چشم ، امر امر شماست ، هر جا بگین ما هم میایم.

چشمکی به بچه ها زدم و گفتم:

-جرات داری زور بگو ، اربابی که باش

اهورا خندید و گفت:

-آی جذبه ، ارباب هم اربابای قدیم

با خنده گفتم

-تو ارباب دل منی ارباب

با لبخند نگام کرد و گفت:

-فدای همه کسم بشم دارو ندارم

بچه ها هماهنگ گفتن:

-آی آی ارباب مهربون....

اهورا غش غش خندید

منم با لذت نگاه میکردم خانواده ام را....

پایان ...



Ketabsaz.info

آیدی اینستاگرام : ketabsaz\_info

ایمیل : [Tanhamojtaba1@gmail.com](mailto:Tanhamojtaba1@gmail.com)

انجمن سایت : Forum. Ketabsaz.info

---

کتابساز بزرگترین رسانه رمان و کتاب در ایران Ketabsaz.info

آدرس سایت : ketabsaz.info

آیدی مدیریت در انجمن : Admin

---

Ketabsaz.info